

یک لحظه

روی پل

نوشته:
اعتمادی

چاپ اول : مجله جوانان
چاپ دوم : سهند ۲۵۳۷



یک لحظه روی پل
* نوشته : ر. اعتمادی
* ناشر : تولید و نشر کتاب سهند
* تهران فرح آباد ژاله ، ۲۰ متری پنجم نیروی هوائی ، فلکه اول ، پاساژ ره
تلفن ۳۳۵۹۵۵
* مرکز پخش : کتابفروشی نظری خیابان فرح جنوبی ، چهار راه تخت‌طاوس جنب اداره راهنمائی تلفن ۸۲۲۸۹۶
* شماره ثبت کتابخانهٔ ملی مورخ
* تهیهٔ فیلم : خدمات چاپ
* چاپ : پیک ایران
* صحافی : سهند

wWw.98iA.Com

بسمه تعالی

«در حفظ و نگهداری کتاب کوشا
باشید»

«متشکرم» خوشتر

آنروز هوای تهران گرم و چسبنده بود . خرداد تهران همیشه گرم است مگر اینکه باران ببارد و آنسال باران نبارنده بود . درختان تناور خیابان پهلوی که همیشه در سراسر تابستان سبز هستند آنسال هنوز نیمه دوم بهار بود که خمیازه های گرم و خشک میکشیدند . من روی پله های سکو مانند مدرسه نشسته بودم و بی خیال به در ورودی دبیرستان نگاه میکردم . آنها بمن گفته بودند که نتیجه امتحان را آنروز چهار بعداز ظهر اعلام می‌کنند ولی من از ساعت یک بعدازظهر به مدرسه آمده بودم . بابای پیر مدرسه با غرولند همیشگی در پهن مدرسه را برویم گشود . هنوز هیچکس نیامده بود و منهم از بچه ها خبری نداشتم . پیراهن مردانه پوشیده بودم اما بوی عطر مخصوصی که همیشه میزدم نشان میداد که غیر از موی بلند بوی عطر زنانه هم میدهم ! . . . دیگر حوصله نداشتم

wWw.98iA.Com

خودم را شاگرد مدرسه بدانم حتی برای اولین بار زیر ابرویم را برداشته بودم همین موضوع پدرم را کلی عصبی و ناراحت کرد اما مادرم فاطمه خانم که من او را همیشه " فافا جون " صدا میکنم ، بدون یک کلمه حرف فقط با نگاه مغرورانه‌اش عمل مرا در برداشتن زیر ابرو تائید کرد . دخترش حالا دیگر بزرگ شده بود و او سخت بخود می‌بالید .

درست نمیدانستم چرا باید سه ساعت زودتر بمدرسه می‌آمدم حتی ساعتی که بابای مدرسه در را برویم گشود و گفت :

— ثری خانم زود اومدین . بازهم نتوانستم جواب درستی برای عجله احمقانه ام بدهم .

عمارت مدرسه و کلاسها جور مخصوصی با من غریب و بیگانه بود ، مدرسه‌ما درکنار یکی از خیابانهای مشهورتهران لمیده است . با آجرهای قرمز و در آهنین بزرگ یادگار دوره خاصی است که مدرسه دخترانه آنقدر کم بود که اسم وآدرس مدرسه ما را هر تهرانی از حفظ میدانست . . . وقتی روی پله های مقابل در مدرسه نشستم چند بار برگشتم و به در ورودی عمارت نگاه کردم اما دلم نخواست داخل شوم . در این هفت و هشت روز که مدرسه تعطیل شده بود حس میکردم ، مدرسه خیلی با من غریبه شده‌است ، نه من دلم میخواست به‌کریدور بلند و طولانی آن پا بگذارم و نه او مرا وسوسه میکرد ، شاید

هم حق با او بود که آنطور غریبانه بمن برو بر نگاه کند آخر من آنروز پس از گرفتن نتیجه برای همیشه میرفتم و دیگر هر گونه پیوندی بین من و آن مدرسه گسسته میشد و شاید بخاطر همین بود که در عین حال دلم هم برایش میسوخت . . . سه سال تمام در این مدرسه درس خوانده بودم . از سر و کولش بالا رفته بودم روی گرده اش لگد زده بودم و گاهی هم سرم را به سنیه اش گذاشته و های های گریسته بودم . . . سرم را روی دست گذاشتم و چشمم را بستم حوصله دیدن آنهمه روشنائی خورشید را در آن بعدازظهر گرم نداشتم . هوا بی اندازه روشن بود در حالی که من در آخرین ساعات وداع از مدرسه دلم گرفته بود و کاش دل هوا هم گرفته بود ، یاد یکروز بارانی افتادم . روز سومی بود که ما بمدرسه آمده بودیم .

کلاس یازدهم بودم من شاگرد با سابقه ای بودم ، بیشتر بچه‌ها و همکلاسیها را میشناختم . هنوز معلمین خوب جابجا نشده بودند و مثل همه اول سالهای تحصیلی اوضاع کمی در هم و مغشوش بود ، مدیر مدرسه و ناظم مدرسه مرتبا " درحرکت بودند و سعی میکردند تا آمدن معلمین اوضاع را طوری اداره کنند که سر و صدا بلند نشود . با وجود این ما دست از شیطنت برنمیداشتیم . به چند تا شاگرد تازه وارد فخر میفروختیم و سعی میکردیم خودمان را در مدرسه خیلی مهم جا بزنیم . یکی از بچه ها که سازدهنی میزد بزور وادارش

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

میکردیم "چاچا" بزند و ما برقصیم اما آنروز بارانی وضع فرق میکرد، بجرئت میتوانم بگویم که باران روی دخترها اثر مخصوصی میگذارد و هر چه رویا و اندوه است یکسره به جانشان میاندازد. همه پشت پنجره جمع شده بودیم و به باران نگاه میکردیم که نرم و ریز می‌بارید و زمین بازی‌ورزش مارااینجا و آنجا پر از آب کرده بود. تقریبا" هیچکس‌حرف نمیزد حتی دو سه تا از دخترها که خیلی احساساتی بودند اشکشان درآمده بود و هیچکس هم چیزی بارشان نمیکرد، من و فریما که از دو سال پیش دوست جون در جونی بودیم کنار پنجره شانه بشانه نشسته بودیم و غرق تماشای باران بودیم و فریما آرام آرام زمزمه میکرد:

باران کمی آهسته تر ...

تا مرغکم شود خبر ...

در این سکوت مخصوص شاعرانه بود که ناگهان درباز شد و دختری سبزه رو، بلند قد و مثل همه دخترهای‌ایرانی مو بلند وارد اتاق شد بچه ها بتصور اینکه مدیر یا خانم ناظم غافلگیرشان کرده بطرفش برگشتند، دخترک سبزه رو که پیدا بود خودش از وضع عجیب و خاموشی کلاس‌غافلگیر شده بود بی اختیار گفت:

ـ سلام! ...مخصلم!...

اینطور روبرو شدن و سلام کردن آنقدر شیرین و غیر

منتظره بود که آن محیط خاموش و غم انگیز را با انفجار خنده بهم ریخت... فریما به من نگاه کرد و من به فریما، نگاهمان معنی اش این بود که یارو چکاره س؟ ...مثل اینکه عوضی است!...

از آنجا که من سر دسته بچه های کلاس بودم بچه‌های دیگر هم بمن نگاه کردند.

اذیتش بکنیم؟... سربسرش بگذاریم؟... خیلی بد لباسه، میشه از همین نقطه ضعف استفاده کرد و اونو دست انداخت، بد جوری خط چشم کشیده بود. پیراهنش یک جورختم خالی مخصوصی بود که توی ذوق میزد ولی لبخندش خیلی شجاعانه بود... من گفتم:

ـ بمولا چاکرتیم خانوم (زت زیاد) ... بقرما روی نخم چشم ما...

ـ تازه وارد که پیدا بود دنبال جائی برای نشستن میگردد با همان سادگی مخصوصی که در لحظه ورود بما نشان داده بود رو بمن کرد و دستش را روی سینه گذاشت کمی خم شد و گفت:

ـ سلام! مخلصم! ... کجا بنشینم؟ ...

گفتم که آبجی روی دو تا تخم چشم من!...

شلیک خنده بچه ها بلند شد و بنظر میرسید که‌طرف کلی مغلوب و منکوب شده ولی او کاری کرد که هیچکدام

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

از ما انتظارش را نداشتیم. صاف و مستقیم بطرف من و فریما آمد و باز دستش را روی سینه گذاشت کمی خم شد و گفت:

ـ سلام! ... مخلصم! ... مارو بیش از این خیط نکنین این رسم لوطی گری نیس! ...

و بعد هم بدون اینکه منتظر تعارفی از جانب ما باشد و صاف و راست کنار من و فریما نشست و پرسید:

بارون تماشا می‌کنین؟ ...

فریما و من بهم زل زدیم. او بدون اینکه سئوالی بکند در همان لحظه اول ما را بدوستی انتخاب کرده بود... اگر چه دو سه هفته ای طول کشید تا ما به سه تفنگدار کلاس تبدیل شدیم اما از همان روز خیلی ساده من و فریما و زری شاگرد تازه وارد همدیگر را قبول کردیم... چیزی که در بیرون از مدرسه ممکنست بزرگترین مانع برای ورود به کلوپ ثروتمندان باشد در داخل مدرسه کمترین مانع بحساب میآید!

زری دختر یک نجار بود، یک نجار ساده و معمولی. با یک زندگی معمولی و فقیرانه. خود زری در روز دوم با همان صداقت مخصوص بخود بما گفت: پدرم در خانه آقای محترمی کار میکرد که با ایشان همشهری در می‌آید. آخر پدر من اصلا "اهل کاشان است. پدرم از آن آقای محترم دستمزد نمیگیرد در عوض خواهش میکند که اسم مرا در این مدرسه

بنویسد و او هم قول میدهد و بالاخره پدرم آنقدر سماجت کرد که اوناچارشد بقولش عمل کند... و بعد از مکث کوتاهی گفت:

آخه پدرم در و تخته این مدرسه رو جا انداخته و خیلی دلش میخواست دخترش تو یه همچی مدرسه ای درس بخونه!

ناگهان دستی به پشتم خورد و مرا از یاد آنروز بارانی بیرون کشید...

ـ ثری! ...

صدای گرم فریما بود مثل همیشه همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. ماحتی اگر در هر روز دو بار همدیگر را میدیدیم و خداحافظی میکردیم بار سوم که روبروی هم قرار میگرفتیم همدیگر را می‌بوسیدیم...

ـ خدای من! ... دو روزه که همدیگه رو ندیدیم. فری! ... میترسم حرفهای زی زی درست در بیاد!... مدرسه که تموم شد دنیای خوشگل ما هم وسط بخاری هیزم اتاق مادر بزرگ مثل یک تیکه کاغذ بسوزه و دود بشه و بره هوا! ...

فریما کنارم نشست و دستش را روی شانه ام انداخت و گفت:

ـ دختر احساساتی بد! ... دلم نمیخواد اینجوری فکر کنی... تو چرا همیشه نفوس بد میزنی؟ بخدا من یکی

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

رو که اگه سرمو ببرن دست از تو و " زی‌زی " نمیکشم ! . . .

من بطرز عجیبی احساساتی شده بودم . دلم میخواست گریه‌کنم . صورتم را بطرف عمارت مدرسه چرخاندم وگفتم :

ــ فری ! . . . اگه‌بهت یه‌حرفی بزنم مسخره‌نمیکنی ؟ . . .

ــ خودتو لوس نکن بگو !

ــ حس میکنم با مدرسه خوشگل و مهربونمون غریبه شدم ، چشماشو بروی من بسته هر کاری میکنم که مثل سابق نگاهمو تو نگاش بدوزم ، بمن نیگاه نمیکنه ! . . .

ــ خفه‌شو " ثری " ! . . . تو که میدونی من احساساتی تر از توام میخوای منو گریه بندازی ؟ . . .

حس‌میکردم یک‌موسیقی ملایم ، مثل نواختن یک‌آهنگ غریبانه با پیانو از درون مدرسه بگوشم میرسد ، حس‌میکردم درختان خیابان که همیشه در چشم اندازمان بود و حتی‌در آهنین‌مدرسه‌همراه‌این‌آهنگ غریبانه سرشان را تکان‌میدهند وسوگواری‌میکنند . . . بطرف فریما که حرفهای من‌احساساتش را تحریک کرده بود برگشتم چشمانش نم اشک برداشته بود . بی اختیار صورتش را با دست گرفتم و بصورتم فشردم . . .

گفتم : دیوونه ! . . . دیوونه ! . . .

فریما ناگهان بگریه افتاده گفت :

ــ ثری ! . . . اگه حرفهای تو راست در بیاد و ما سه تاازهم جدا بشیم ، چی میشه ؟ . . . منکه دق میکنم . . .

بوی عطرگرانقیمت فریما مثل همیشه در دماغم پیچید ، روز اول که پدر ثروتمندش ایـن عطر را از پـاریس برایش سوغات آورده بود من دقیقه به دقیقه او را بغل میکردم و بینی ام را پشت گوشش میگذاشتم ، (چون فریما همیشه فقط عطرش را پشت گوش میزد) و او را میبوئیدم و داد میزدم :

ــ بوی جوش تو منو کشت !

فریما یکپفته بعد پدرش را مجبور کرد که با "تلگس" با پاریس تماس بگیرد و این عطر که هنوز بتهران نرسیده باهواپیما بتهران بیاورد و دو دستی تقدیم من کند ! . . .

ــ به بین ثری تا " زی زی " نیومده میخوام یه چیزی بهت بگم ! . . .

من حیرت زده گفتم :

ــ ولی مگه ما چیزی هم از هم پنهان میکنیم ؟ . . .

ــ نه دختره خنگ ! . . . موضوع مربوط به لباس زی‌زی است ! . . .

من بلافاصله فهمیدم که فریما چه میخواهد بگوید .

ــ میخوای بگی اگه پریشب نیامد خونه شما بخـاطر لباسهاش بود ؟ . . .

ــ آره ! . . . سر درد بهانه بود .

من بفکر لباسهائی افتادم که پارسال وقتی زری وارد کلاس شد تنش بود ، حالا تقریبا " نزدیک دو سال از این

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

واقعه میگذشت اگر چه کسب و کار پدر زری اندکی بهتر شد
بود اما از آنجا که هر سال یک نانخور به آنها افزوده میشد
هیچوقت پدر نمیتوانست برای "زری" یک کفش حسابی یا
پارچه متوسطی بخرد.

— ولی فری تو که میدونی زری از یه "گونی" یه لباس
عالی درمی‌آره! ... اینجوری بیرحمانه قضاوت مکن! ...

فریما نگاه آبی دریائیش را بمن دوخت و گفت:

— میخوای هر تهمتی بمن بزنی بزن ولی دلم گواهی
میده که فردا شب هم بحشن تولد من نمیآد.

دست فریما را گرفتم و گفتم:

— یادته روز اول که زری به مدرسه مون اومد ...

— اون روز باروني خیلی غمگین ...

— همینطوری بطرف ما اومد و با ما قاطی شد ...

— بعدش چقدر با هم صمیمی شدیم.

من سرمو دوباره روی دست گذاشتم و گفتم:

— اون خیلی زود با محیط یک مدرسه نسبتا "اشرافی
اخت شد، خیلی زود فهمید که اگر نمیتونه گرون بپوشه
ولی میتونه جور بپوشه ...

فریما لبخندی زد و گفت:

— زی زی خیلی با هوشه! ... مثل آهن ربا هرچی
به بینه میگیره! ... فداش بشم، من برای اون مخلصم

گفتنش میمیرم ...

بچه‌ها یکی پس از دیگری وارد مدرسه می شدند
نمیتوانستیم دوتائی در گوشی حرف بزنیم، اغلب تا ما
را میدیدند جیغ میکشیدند و خودشان را روی سرمان می
انداختند، بچه ها دیگر مجبور نبودند مثل اولهای سال
با روپوش بمدرسه بیایند، اغلب دامن پلیسه که آنروزها
در تهران خیلی مد بود پوشیده بودند، و یک "شومیزیه"
آستین بلند ... حس میکردم در همین دو سه روزه بچه‌ها
خیلی فرق کرده اند، بیشتر آنها مثل من زیر ابرو برداشته
بودند. بعضی ها آرایش خفیفی کرده بودند. یکی دو تا
هم روژلب غلیظی زده بودند و کاملا "قیافه زنها را بخود
گرفته بودند، راستش متهم وسوسه شده بودم که کمی از
لوازم آرایش خواهر بزرگم که با شوهرش در خانه مان‌زندگی
میکردند مصرف کنم اما مادرم چشم غره ای رفت و گفت:

— همینکه بابات از مغازه اومد قشقرقی راه میندازه
که آنسرش ناپیدا اگه میخوای جنجال برپا کنی بفرما ...

بیچاره مادر همیشه نگران بود که پدر چوب جاروئی،
کفشی و خلاصه هر چه دم دستش آمد بردارد و به جان
بچه ها بیفتد.

جیغ خفیف فریما مرا از یاد آوری محیط کسالت بار
خانه مان بیرون کشید ...

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ نگاه کن زی زی اومد ! ... خدایا ! ... چقدر فرق کرده ! ... اگه کسی ندونه خیال میکنه تازه از پاریس اومده درست مثل یه مانکنه ...

" زی زی " مثل همیشه از دم در دستش را روی سینه گذاشته و برای بچه ها مسخرگی میکرد ! ...

ـ مخلصیم ، نوکرتیم ... چاکرتونیم ... ریگ ته کفشتونیم ...

من وفریما برای اینکه به زی زی برسیم بزحمت از میان بچه ها راه می‌بردیم ! زری تا بما رسید دستهای بلندش را بطرفین باز کرد و هر دو ما را بغل زد ...

ـ مخلصم ! ... چاکرم ! ...

فریما همینطور که زری را می‌بوسید گفت :

ـ زری بخدا معرکه شدی ! ...

زری خندید ، موهای بلندش را از روی پیشانی وگونه‌ها کنار زد ودرحالیکه‌میخندید و دندانهای سفیدش را بنمایش میگذاشت گفت :

ـ ما چاکریم ! ... ما مخلصیم ! ... انشاءالله که هر سه رفوزه ایم ...

من سر " زری " داد زدم :

ـ بس کن دیگه دختر ! ... بزنم به تخته خیلی خوشگل شدی ... چقدر رنگ زرد بهت می آد ! ...

زری خنده کنان سرش را به گوش ما نزدیک کردوگفت :

ـ اگه بکسی نمیگین باطلاع مبارکتون میرسونم که‌مخلصتون این پارچه رابه‌پول رایج متری‌سی و پنجریال از ته بازارعباس آباد خریداری کرده و با دست نازنین خودش دوخته !

فریما بعادت همیشگی روی پشت دستش زد و گفت :

ـ تو را بخدا راست میگی ؟ ...

ـ دروغم چیه مخلصتم ! ...

ـ اگه‌نگفته‌بودی خیال میکردم از پاریس برات‌سوغات آوردن ! ...

ـ ای بابا ما وپاریس ؟ ... بگذریم اینقدر دلم‌براتون تنگ شده بود که دیروز پیش مادرم یک فصل گریه کردم !

فریما موهای قهوه ای روشنش که تازه کوتاه کرده بود با دست مرتب کرد و گفت :

ـ جات خالی ما دو تائی هم پیش پای توآب غوره گرفتیم ! ...

من و زری و فریما از بچه ها فاصله گرفتیم و خودمان رابگوشه‌ای رساندیم ... هر سه از آینده میترسیدیم نگرانی مثل یک ابر خاکستری توی صورتمان موج میزد . زری بدیوار تکیه زد و گفت :

ـ خوب شما دو تا تلفن دارین و میتونین حال‌همدیگه و بپرسین من چی ؟ ... دیروز اومدم که از تلفن عمومی

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

بهتون زنگ بزنم که نمیتونم بیام ناچار شدم یه کشیده‌محک تو گوش پسره لوس و نتر بخوابونم! ...

ـ همونی که هی دوزاری به شیشه اتاقک تلفن‌میزد؟

ـ تو هم صدا شو شنیدی؟

ـ آره!

من همیشه مشکل زندگی "زی زی" را در ته شهر میدانستم. او دختر بلند قد خوشگلی بود که هر وقت ازخانه بیرون می‌آمد پسرهای محله بقول خودشان اسکورتش‌میکردند و چون به هیچکدام اهمیتی نمیداد از او عصبانی میشدند و حرفهای رکیکی باو میزدند... گاهی از خدا میخواستم‌که پدرش یک بلیط بخت آزمائی ببرد و خانه شان را از آنجا تغییر دهند و گاهی میگفتم اگر پدر منهم مثل پدر فریما مهندس‌مقاطعه‌کار بود حتما" او را با همه بد خلقی هاوادار میکردم به خانه قسطی توی بالاهای شهر براشون بخره که اینهمه پسرها اذیتش نکنن!

فریما سرش را پائین انداخته بود و نمیدانست باید چه بگوید و من گفتم:

ـ بهرحال ما باید لااقل هفته ای دو سه روز همدیگه رو ببینیم! ...

برای اولین بار بود که من چهره شاد و راحت "زری" را درهم دیدم...

ـ چه فایده ثری جون! ... مدرسه که تموم شد ما هم پراکنده میشیم! ... شماها میرین دانشگاه یا خارج شاید هم شما دو تا بیشتر بتونین همدیگه رو به بینین منکه به دانشگاه نمیرم! ...

فریما پرسید:

ـ چرا زی زی؟ ... تو که درست از ما بهتره ...

ـ مخلصتم دانشگاه که بما نیومده! ... پدرم‌دیروز کنارم نشست و گفت زری جون حالا که دیپلمتو گرفتی باید معلم بشی که یه کمی تو خرجی خونه کمکمون باشی! ...

من پرسیدم:

ـ تو قبول کردی؟ ...

ـ خوب من چیزی نگفتم اما چه میتونم بگم؟ ... ما حالا هشت تا خواهر برادریم، بزرگترشون منم پدرم واریس‌گرفته و زیاد نمیتونه سرپا بایسته مادربیچاره‌ام خسته و زمین گیر شده چند ساله که در آرزوی یه زیارت مشهد میسوزه... ای حرفشو نزنیم بچه ها ... نمیخوام دهنتون تلخ بشه! ... بریم تو خط دیگه! ...

من حس میکردم اولین واقعیت ها آرام آرام خودش را نشان میدهد، ابرها از دل آسمان زندگی ما محصلین ساده‌لوح دبیرستانی برخاسته بود و بزودی روی دشت‌زندگی ما رگبار و طوفان می‌بارید، حتی زمین زیر پای "فریما" که

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

وضعش از هر دو دوست دیگرش مستحکمتر بود نفسهای تندی میکشید، و صداهای عجیبی از خودش در می‌آورد...

بالاخره ساعت چهار بعدازظهر فرا رسید نتایج امتحانات را در تابلو نصب کردند، من و فریما و زری هر سه قبول شده بودیم. زری جلو جعبه اعلانات ایستاد و مثل اینکه زیارت نامه میخواند دستش را روی سینه گذاشت و گفت:

ـ مخلصم! چاکرم! ... آب جوب در خونه تم!...، مثل اینکه قبولم! ...

و بعد بطرف در ورودی مدرسه چرخید، انگشتش را بطرف در گرفت و گفت:

ـ مخلصم! اسیرم! عبیدم! ما که رفتیم هر بدی و خوبی که از ما دیدی ببخشا و بیامرز! ...

من با مشت به پشت برآمده زری کوبیدم:

ـ بی احساس!... من دلم میخواد گریه کنم تو داری منو می‌خندونی! ...

زری چشمان درشت و جذابش را بچشمانم دوخت:

ـ مگه نمیدونی شاعر چی میفرماید ...

میان گریه میخندم میان خنده میگریم! ...

فریما با نگرانی مخصوصی گفت:

ـ بریم ثریا، یه جا بنشینیم! ... نمیخوام فورا" از هم جدا بشیم! من میترسم! ...

زری خندید ...

ـ مخلصتم! مخلصتم! این حرفا چیه؟ ... سه چهار روز دیگه چنون در گرفتاریها غرق میشی که همه چیز و حتی "زری" و "ثری" دوست جون در جونیتو فراموش میکنی! ... ونگ ونگ بچه، غرغر شوهر، گرفتاریهای کار توخونه. خوب از دست ما چی برمیآد؟ ... ما داریم تو سیل جلو میریم. فقط لباسمون خیس نمیشه مخلصتم! ...

بیرون هواگرم و چسبنده بود و مردم خیلی کم حوصله بودند. ما خیلی زود، با سایر همکلاسی ها خداحافظی کردیم بعضی ها شماره تلفن رد میکردند. بعضی ها قسم و آیه میدادند که همدیگررا ببینیم اما نمیدانم چرا بدلم برات شده بود که اگر پنجسال دیگر همدیگر را در گردشگاه یا خیابانی ببینیم صورتمان را برمیگردانیم تا چشممان به چشم هم نیفتد و مجبور به سلام علیک نشویم. آدمها با همه احتیاجی که به یکدیگر دارند، همیشه از هم گریزانند... هوای خنک "ثریا" ما را کمی سرحال آورده بود، زری سعی میکرد ما را بخنداند اما من خوب میدانستم که او بیشتر از من و فریما اندوهگین است فقط ظاهرش از ما سرزنده تر نشان میداد، و بالاخره هم باطنش را نشان داد.

ـ نمیدونم چرا از اینکه مدرسه را تموم کردم خوشحال نیستم! ... مدرسه یه جای امنی بود، آدم میدونست فردا

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

که‌ازخواب‌بیدار میشه هدفش مدرسه رفتنه ، قیل و قال بچه ها ، شیطنت ، دست انداختن معلم، ترس‌ازنمره،بخدا منکه آنقدر از آقا نجفی میترسیدم حاضرم از فردا روزی سه چهار تا داد سرم بزنه سه چهار تا نمره صفر برام قطار کنه اما برم سر کلاسش بنشینم . . .

فریما استکان قهوه اش را روی نعلبکی برگردانید و من گفتم :

ــ بهرحال زری جون گذشته دیگه برنمیگرده اینو تو کله خرابت جا بده! . . .

ــ میدونم مخلصتم! . . . ولی که چی ؟ . . . یه ورقه دادن دستمون که اسمش ورقه موفقیته ولی پشت سرش هیچ معلوم نیس! . . . بعدش کجا میریم ؟ با کدوم آدم بی پدر و مادری همنشین میشیم ؟ . . . با کدوم مردیکه الدنگ‌باسم شوهرشونه‌بشونه‌راه میریم ؟ . . . وای خدا جون بیا این ورقه رو از من بگیر خیال کن خرما از کرگی دم نداشت! . . .

فریما اعتراض کنان و همانطور که استکان قهوه اش را جلو چشمان زری گرفته بود گفت :

ــ ای‌دختر! . . . بچه ها امروز از خوشحالی رو پا بند نبودن تاسلومتی ما دیپلمه شدیم اینقدر وراجی نکن ، فال قهوه منو به بین! . . .

زری همیشه برای ما فال قهوه میگرفت گاهی که فریما

از نظر فکری با ما راه نمی‌آمد . زری نگاه معنی داری بمن می‌انداخت که مفهومش تقریبا " این جمله بود . . . خوب! محیط زندگی او با محیط‌زندگی ما فرق میکنه . و بعد مسیر حرف‌را تغییر میداد ولی حالا وقتی خوب فکر میکنم می‌بینم این قضاوت در باره فریما چندان حقیقی نبود چون او هم رنجهائی میکشید که‌فقط رنگ آن با رنگ رنجهای زری تفاوت داشت چنانکه بعضی اوقات رنگ رنج های درونی من هم که دختری از طبقه متوسط بودم با رنج های زری آشکارا متفاوت بود . . .

زری به استکان خیره شد و بعد مثل کارکشته ترین فالگیران گفت :

ــ مخلصتم فری جون . یه عاشق درست حسابی‌معقول درراهست ، امااین عاشق خیلی پائین ایستاده ، خیلی‌دوره مثل اینکه تو بالای تپه ایستادی و اون پائین تپه ، دلش میخواد بیاد بالا ، سرش بطرف سربالائی است اما پاش میلغزه و هر چه زور میزنه نمیتونه بیاد بالا! . . . اما روی تپه یعنی همونجا که ایستادی تا بخواهی خاطر خواه و کشته و مرده داری ، صف به صف خواستگار میاد جلو! . . .

فریما زد زیر خنده و گفت :

ــ اون زیر تپه ای را خوب می‌شناسم ، سرکوچه ما دو جرحه سازه! . . .

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

من فورا" بیاد آن پسر دوچرخه سازی افتادم ، که هر
وقت روزهای جمعه بخانه فریما میرفتیم وسه تائی درخیابانهای
حلوت صاحبقرانیه دوچرخه سواری میکردیم اون مثل سگ
شکاری مواظب فریما بود ، هر جا می پیچیدیم ناگهان سر
کله اش پیدا میشد و از بغل ما مثل برق و بلا درمیرفت . . .

ـ فری ! نکنه اون پسره را میگی ؟ . . .

ـ آره ! امروز نمیدونی چه جوری تو چشم من زل زد
خود راستش ترسیدم ! . . .

زری آهی از سینه کشید و گفت :

ـ برا ما هم همین امروز دست بنقدیه خواستگار اومد
بود . . .

من و فریما با چشمان از حدقه در آمده پرسیدیم :

ـ خوب کی بود ؟ . . .

ـ قصاب محل ! . . . مخلصتم وقتی برای فریما دختر
عزیز دردونه شمال شهری یه " دوچرخه ساز " جلو می آد م
باید کلاموتو بندازیم هوا که قصاب بخواستگاری اومده منتها
فرقش اینه که پدر فریما اونو به دوچرخه ساز نمیده ، ولی بابای
من از دیروز تا حالا ورد گرفته که قصابه کارش سکه س و از
این حرفها . . .

فریما وحشت زده گفت :

ـ زری ! توکه زنش نمیشی ، میشی ؟ من چه جوری باید

باهاش سلام علیک بکنم . . .

زری از حالت فریما بخنده افتاد .

ـ مخلصتم زن هرکی بشم زن قصاب نمیشم چون که
از ساطور و بوی گوشت و خون اصلا" خوشم نمی آد . . .

کنایه زری حتی خودش را هم بخنده انداخت . و فریما
بلافاصله پشت دستش کوبید و گفت :

ـ بچه ها فرداست که یادتون میره جشن تولد منه ! . . .

من به زری نگاه کردم او سرش را پائین انداخته بود
ولی من بلافاصله گفتم :

ـ زری ! . . . اگه موافق باشی با هم میریم ضمنا تو و
خواهرم همقدین . پیراهن شب اونو برات قرض میگیریم فقط
خدا کنه بابام شب جمعه ای بره زیارت و یادش بره که یه دختر
باسم ثری هم تو خونه داره . اگه اون منو توی لباس بلند
شب به بینه عینهو مثل اینکه جن دیده باشه داد و فریاد
راه میندازه . . .

بعد هر سه از جا بلند شدیم . دو سه پسر جوان
مزاحم که روبروی ما نشسته بودند و طبق معمول با حرکات
آرتیستی سیگار پک میزدند و لیوان آبجو را تا زیر بینی بالا
میکشیدند هم بلافاصله گارسن را برای پرداخت صورت حساب
صدا زدند اما زری خیلی خونسرد و بدون اینکه بآنها نگاهی
بیاندازد گفت :

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ مخلصتم! پاداش . . . آخر برجتم چیزی نمی‌ماسه!
خدا روزی دهنده است روزی شما هم بالاخره میرسه . . .

پسرها نتوانستند از خنده خودداری کنند و ما بامید فردا شب و شرکت در جشن تولد فریما از هم جدا شدیم در حالیکه‌من هنوز هم بشدت منقلب بودم و حس میکردم‌خیلی تنها شده ام . . .

* * *

سالن خانه‌فریما غرق در نور بود ، پدرش آقای‌مهندس "طا" با شکم برآمده ، موهای‌کم پشت لبهای کلفت سیاهرنگ و سیگار برگ در یک لباس رسمی مشکی باتفاق مادر فریما جلودر ایستاده بودند . من و زری با همه رفاقتی که با فریما وخانواده‌اش داشتیم هر دو در ورود به سالن جشن احساس حقارت می‌کردیم ، زری بدتر از من بود اما سعی میکرد مثل همیشه‌به‌کمک‌کلمات‌ولودگی مخصوص‌بخود ترسش‌را بپوشاند .

ـ مخلصتم ، مث صحرای محشر شلوغه ! . . .

من و زری بارها بخانه فریما رفته بودیم ، توی اتاق خواب فریما که در طبقه دوم بود ، چقدر با گرام خوشگل و مبله فریما رقصیده بودیم ، خدا میداند بارها سر میز ناهار و شام با مهندس و همسرش نشسته بودیم ولی نمی‌دانم چرا آن‌شب‌حتی از روبرو شدن با آنها هم میترسیدیم ، نتوانستم طاقت بیاورم و قبل از آنکه راهرو طویلی که به سالن بزرگ میرسید طی کنیم من به بهانه تماشای تابلوئی که کار یک نقاش‌فرانسوی بود و پدر فریما فوق العاده به داشتنش‌مفتخر بود ایستادم ، زری هم بی اختیار ایستاد ، یک دختر زیبا

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

که معلوم بود گیسوانش را رنگ کرده بود تا مثل اروپائیها طلائی و عروسکی بنظر بیاید با پیراهن شب ساتن خوشرنگی که اندام باریک و ترکه ای اش را می‌پوشانید، پشت چشمی برای ما نازک کرد و از جلومان گذشت. زری به او نگاه‌کرد و بعد با چشمان بسیار نافذش بمن خیره شد و بی اختیار گفتم:

ـ خود تو نباز عزیزم! ... حتما "پدرش یکی از اون کله گنده هاس! ...

زری که انگار لبخند را فراموش کرده بود گفت:

ـ مخلصتم بیا برگردیم مدرسه! ...

این جمله زری مرا تکان داد. انگار یک سطل آب‌غم بسرم سرازیر کرده بودند، زری خیلی راحت و ساده حرفش را زده بود، آن روزها که ما اینجا می‌آمدیم و احساس‌شرم و حقارت نمی‌کردیم، محصل بودیم، هیچکس از محصل انتظاری ندارد! ... مثل آدمهای بزرگ که در یک گوشه خانه می‌نشینند و بدون توجه بحضور بچه ها که دورووَرشان می‌پلکند وراجی می‌کنند و حتی از خصوصی ترین و شاید هم چندش آورترین کارهایشان حرف می‌زنند، اما بمحض اینکه دو نفر خارج از قیافه بچه‌ها وارد می‌شوند خودشان را جمع و جور می‌کنند. زری بمن گفت حالا دیگر من و تو ثری جان محصل نیستیم! ... این خانه پر از آدمهای

ثروتمند و زنان و دختران معطر و شیکپوش است که فقط قیمت کفشی که به پاریس سفارش داده‌اندبتمام هیکل ما میارزد! ...

راستش با اینکه مادرم با هزار خون دل برای تهیه یک پیراهن شب هزار تومان از جیب پدر بیرون کشیده‌بود حس می‌کردم لباسم برای آن مجلس خیلی فقیرانه و حقیر است.

زری شاید با آن قد بلند و کشیده مانکنی می‌توانست جبران ارزانی این بهای لباس و کفشی که پوشیده بود بکند اما من که‌دختری‌متوسط وازنظرزیبائی چهره هم، یک دختر متوسط و معمولی بودم چی؟ ... برای اولین بار بود که از خداوند عصبی شده بودم. من خدایم را خیلی دوست‌داشتم اما بالاخره باید عصبانیتم را سر کسی خالی می‌کردم. چرا پدر من باید فقط صاحب یک مغازه کفاشی باشد و برای اینکه بما چند لقمه نان میدهد هر روز ما را مثل حیوانات درقفس کتک بزند؟

زری در چهرهٔ من کبودی خشم را دیده بود. چون خیلی زود چهره عوض کرد و مثل همیشه با لودگی‌مخصوصش گفت:

ـ بریم تو مخلصتم! ... این خداوند بزرگ متعال قربونش برم همه چیز و بهمه نمیده! ... حالا می‌بینی‌زری

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

دختر جنوب شهری چه جور حضراتو سوسک می‌کنه! . . .

زری بازهم بمن قوت قلب داد، حس می‌کردم که ترسم فرو ریخته مخصوصا" اینکه زری باید بیشتر از من می‌ترسیدو نمی‌ترسید. پس دلیلی نداشت من در اولین شب خارج‌شدن از لاک محصلی بترسم. تازه ما صمیمی ترین دوستان فریما بودیم و این امتیاز بزرگی محسوب می‌شد.

دوباره هر دو براه افتادیم، هنوز هم اگر شهامتش را داشتیم برمی‌گشتیم اما دیگر دیر شده بود، ما در دید رس قرارگرفته بودیم. نت های موسیقی والس تا نیمه های راهرو بگوش می‌رسید. من دیوانه " والس" هستم. آدم را یاد روزهای کودکی می‌اندازد که توی تاب می‌نشست، و یکنفر او را به جلو و عقب هل می‌داد، زری زیر لب گفت:

ـ ایست! خبردار! . . . پدر فری ما را دید دیگه راه برگشت نداریم! . . .

ـ پس باز هم به جلو! . . . به پیش! . . .

پدر فریما رفتارش با گذشته تغییری نکرده بود مـا را " دخترم" صدا کرد. دست هر دوی ما را در میان دستهای کلفت و چاقش فشرد، مادر فریما که بیشتر اوقات بیماروخسته بود با لحن همیشگی که بی تفاوتی از مشخصات مخصوصش بود بما خوش آمد گفت و من پرسیدم:

ـ فریما جون کجاس؟ . . .

ـ خیال می‌کنم آن وسط داره میرقصه! . . . خواهش می‌کنم برین تو . . . پسر خیلی زیاده، شاید قلابتون‌بدهن یکی از این کوسه ها گیر کرد! . . .

اولین‌باری بود که مادر فریما با ما اینطور شوخی‌می‌کرد و این نشان می‌داد که ما دیگر محصل نیستیم و باید بهـر مجلسی قدم می‌گذاریم قلابهای خود را بـامید پیدا کردن جفت و صید کوسه های تیز دندان پرتاب کنیم . . .

من و زری خودمان را بقلب جمعیت زدیم. در حدود سی زوج دروسط پیست مشغول رقصیدن با آهنگ والس‌بودند، عده‌ای زن و مرد پیر و متوسط‌هم دور تا دور سالن ایستاده بودند، و رقصیدن بچه های خود را تماشا می‌کردند، زری که قدش از من بلند تر بود ناگهان گفت:

ـ پیداش کردم! . . . اوناهش! . . .

من کمی روی پا بلند شدم. فریما در لباس بلند شب مثل یک فرشته بنظر می‌رسید، پوست سفید، سینه پر و گردن نسبتا" بلندش در زیر نور چراغ درخشش دلپذیری داشت. یک گل درشت برلیان که دقیقا" وسط خط سینه اش سنجاق شده بود، روی پیراهن قرمز خوشرنگش مثل خورشید درمیانه آسمان می‌درخشید . . . حالا باز ما محصل شده بودیم و من و زری با بیخالی مخصوص قربان صدقه فریما می‌رفتیم . . .

ـ فداش بشم من! درست مثل یه عروسکه! . . .

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ مخلصتم! ... "باریکیو" تم! ... عروس مجلس!

من ناگهان متوجه نگاههای زیر چشمی یک زن و مرد پیر و اخمو شدم که ما را بیرحمانه برانداز می‌کردند. با آرنج به پهلوی زری زدم ...

ـ چه خبرته؟ ...

برای اینکه هم از شر نگاههای آن زن و مرد پیر خلاص شویم و هم زری احساس حقارت نکند همانطور که او را ازآنها دور می‌کردم گفتم:

ـ طرف که باهاش میرقصه، باشه؟ ...

زری بی اختیار نـ:

ـ خوشم نیومد! ... خیلی عصا قورت داده س!...

ـ ولی منکه ایرادی درش نمی‌بینم! مثل همه جونای شیک پوش و پولداره! ...

زری نگاه سیاهش را که پر از سرزنش بود بمن دوخت و گفت:

ـ به بینم! نکنه دوست هنرمند من هم یعله! ...

هر وقت زری صفت کلمه هنرمند را بمن اطلاق‌میکرد عصبی میشدم چون او فکر میکرد کپی کردن چند تابلو نقاشی عملی هنرمندانه است و همین مرا از کوره در می‌برد! ...

ـ مقصودت چیه؟ ... تو که میدونی پول اصلا" برام مهم نیس!

زری همانطور که باطراف گردن میکشید و آدمها را از زیر نظر میگذرانید جوابم را داد:

ـ میدونم مخلصتم! ... ولی این لباسو اگر توی تن چوب میکردی خوشگل میشد آخه پسره چی داره؟ ... یه دماغ درشت، یه جفت چشم خروسی، و یه موست که مثل اینکه سمباده کشیدن! ...

تعارف‌گرم "محمد آقا" خدمتگزار قدیمی خانه "فریما" ما را که مثل خروس جنگی بجان هم افتاده بودیم آرام و ساکت کرد.

محمد آقا نگاهی پر از سلام و آشنائی و با سینی پراز نوشیدنیهای رنگارنگ مقابلمان ایستاده بود و میگفت:

ـ بفرمائید خانمها! ... ماشاالله از هیچکدومشون چیزی کم ندارین! ...

زری با هیجان مخصوصی گفت:

ـ محمد آقا! توئی! مخلصتم! ... داشتیم ازغریبی دلتنگی میمردیم! ...

محمد آقا که از تکیه کلام "مخلصتم" زری همیشه بخاطر می‌آمد خندید و گفت:

ـ منم غریبم جز هفت هشت نفرسان بقیه همه بر و بچه های دوستان آقان! ...

زری بلافاصله گفت:

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ خوب معلومه ! ... باید که دختر یکی یکدونه
معرفی بکنه ! آخ کاش پدر مخلصتم عقلش قد میداد که
شو معرفی کنه ! ...

من بشوخی گفتم :

ـ ولی اون دلش نمیخواد که دخترشو فورا " از
واکنه ! ...

ـ یه هه ! ... کجا شو دیدی مخلصتم : تخت‌پو
کفشتم ! ... باز هم امروز ظهر واسه راضی کردن ما از ن
دم گرفته بود :

محمد آقا از طرز حرف زدن زری لذت عجیبی می
همانطور مثل مجسمه سینی بدست مقابل ما ایستاده
فقط لبخند میزد ولی همینکه نام قصاب را از دهان
شنید چنان یکه ای خورد که نزدیک بود سینی از د
بزمین بیفتد ...

ـ قصاب ؟ ... نه زری خانوم ! ... شما همین‌الا
هم ازسر جوونای شیک و پیک این مجلس زیادی هستین
و بعد بدون اینکه حتی ما یک لیوان نوشیدنی از سر
برداریم رفت . من به زری نگاه کردم و او بمن و بعد هر
خندیدیم . زری حقیقتا " در آن شب دلربا شده بود .
حتی سنگینی نگاههای داغ پسران جوانی که در
میرقصیدند روی زری حس میکردم ، موهای بلند زری

شانه های برهنه و برنزی او بطرز دلپذیری پخش شده بود ،
حس‌میکردم بوی‌خوش‌عطر ، مثل بخار رقیقی از روی‌سینه‌های
برجسته و تمامی حاشیه شانه های خوش ترکیب او برمیخیزد
و هاله ای از یک زیبائی جادووش گرداگرد او میکشد ، نگاه
بسیار سیاه و شفافش‌درچهره کشیده او خوشحالانه بهرسو
میرمید ، لبهایش که رنگ سرخ گیلاسهای رسیده را داشت‌بر
جسته‌وموزون خود را برخ میکشید ، او تمامی زیبائیهای سحر
آمیز شرقی بود که رمز و راز حکمت وجودی زن مشرق زمینی
است . بوقت خودلوند ، بگاه خود نجیبانه‌وشرمگین ، لحظه‌ای
پرازوسوسه‌تحمل‌ناپذیروگاهی خوددار ودست‌نیافتنی ! ...
زری که‌همچنان بطرف پیست رقص گردن میکشید ناگهان
فریاد کشید :

ـ فریما ! ... ما اینجائیم مخلصتم ! ...

من از اینهمه سادگی و صداقت آزادانه زری به هیجان
آمدم ، سرم را به طرف پیست چرخانیدم ، فریما ما را دیده
بودو اشاره میزد ... همین الان میام ...

ارکستر آخرین برگردان آهنگ والس را زد و تمام کرد
دختر ها و پسرهای جوان و شیک مثل دو توده ابری که در
آسمان بدست باد ناگهان از هم جدا میشوند و در دوجهت
مخالف حرکت می‌کنند از هم جدا شدند فریما جفت رقص
خود را تنها گذاشت ، و بطرف ما دوید ... در یکقدمی م

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ایستاد و گفت:

ـ فدای همکلاسیهای خوشگلم بشم! ... شما چرا اینقدر تنهائین. خدای من! زی زی! معرکه شدی! ... من نباید تو را امشب اینجا دعوت میکردم چراغ خوشگلی بابامو کور میکنی! ...

و بعد هر سه همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم سر و صدای دخترانه، قربان صدقه های صمیمانه ما همه را متوجه کرده بود، در آن لحظه هر سه یک زوج بودیم، یک حرکت، یک جنبش با همه صداقت، فریبا فراموش کرده بود که دختر یکی از متنفذترین مهندسین مقاطعه کار معدن است و من فراموش کرده بودم که دختر یک مغازه دار معمولی هستم که تمام زندگیمان در یک خانه و یک اتومبیل "پژو" و مقداری اخم و تخم بابا خلاصه میشود و زری هم فراموش کرده بود که دختر یک نجار است که یک قصاب هم بخواستگاریش آمده ...

فریبا دستی به موهای من کشید و با حظ مخصوصی گفت:

ـ مثل همیشه لخت و نرم! ... آدم دلش میخواد ساعتها موهای تری رو نوازش بکنه! ...

فریبا کاملا" هیجان زده بود، نگاهش برق مخصوصی داشت، احساس غرور و خوشبختی مثل یک رنگین کمان در چشمانش سایه زده بود، زری دست بلندش را دور شانه فریبا

حلقه زد و طبق یک قرار دخترانه و محصلی شروع بخواندن سرود اسرار آمیزمان کرد:

ـ معلم حساب! ...

هر دو ما جواب دادیم:

ـ هری! ...

ـ معلم جبر ...

باز هر دو جواب دادیم:

ـ هری! ...

ـ معلم ادبیات! ...

ـ فداش بشیم ما! ... فداش بشیم ما! ...

بعد هر سه دوباره خندیدیم و یاد مدرسه دلمان را بطپش انداخت، مدتها در مدرسه این چند جمله شعار سه تفنگدارها بود. این اواخر هر وقت حوصله مان سر میرفت، یا خیلی خوشحال بودیم این شعار را سرمیدادیم و بچه‌های کلاس همه بشکن میزدند، میرقصیدند و دم میگرفتند ... فداش بشیم ما ... فداش بشیم ما ...

در این لحظه دو جوان بما نزدیک شدند و یکی از آنها از آن چهره های شبیه آرتیست های سینما داشت و یک دست لباس کرم رنگ پوشیده بود جلو آمد و گفت:

ـ فریبا! ... دوستای خوشگلتو بما معرفی نمیکنی؟

فریبا خندید و گفت:

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ کورخوندی پرویز! . . . این‌ها از اوناش نیستن! . . .

پرویز به طرف زری برگشت و گفت:

ـ می‌بینی چه دختر خاله ای دارم! . . . آخرین تحقیقات پزشکی میگه که ازدواج فامیلی از ریسک حمله‌هیتلر به روسیه هم بیشتره وگرنه آنا" از فریما خواستگاری میکردم ولی ناخن خشک نمیگذاره با دوستش هم آشنا بشیم.

و بعد بدون اینکه منتظر بشود دستش را بطرف زری دراز کرد و گفت:

ـ پرویز! فارغ التحصیل دانشکده هنرهای زیبا!

پرویز آنقدر گرم و پرجوش و خروش بود که آدم فکر میکرد یک‌مرد بیست و دو سه ساله است در حالیکه میدانستم فارغ التحصیلان رشته هنرهای زیبا حداقل در سن بیست و هفت سالگی در جشن فارغ التحصیلی شرکت میکنند.

مردی که پشت سر او ایستاده بود بنظر میرسید که دو سه سالی از او بزرگتر است. سی ساله میزد، نگاهش سرد و سرگردان بود، خیلی بیحوصله بنظر میرسید، شاید اگر فکر میکرد مسخره‌اش میکنند از سر بیحوصلگی ناخنش را دردهان میگذاشت ومیجوید، کت وشلوار خاکستری تیره پوشیده‌بود.

پرویز دست زی زی را چنان در دست گرفته بود که انگار خیال داشت برای همیشه دستهای او را در اسارت نگهدارد.

فریما معرفی کرد:

ـ تورج دوست پسر خاله ام! . . .

زری به بهانه دست دادن به تورج دستش را از دست پرویز بیرون کشید. فریما که همینطور خوشحال بنظر میرسید گفت:

ـ خوب بچه‌ها! . . . یه تانگو ملایم و شاعرونه‌برقصین تا من بیام . . . آخه بابام میگه که یه دختر تربیت شده‌باید به همه میهماناش برسه! . . .

من و زری تقریبا" حیرت زده بر جا خشکیده بودیم. انگار میترسیدیم با فاصله گرفتن از یکدیگر گم شویم یا گرگی ما را بدزد و با خود به غارهای مرموز و تاریک ببرد.

" تورج " مستقیما" بطرف من آمد، دهانش کمی بوی ویسکی‌میداد ومن از این بو خوشم می‌آمد، بوی چوب‌میداد پرویز هم خیلی خودمانی دست زری را گرفت در یک لحظه آنها انتخابهایشان را کرده بودند. تورج و من، پرویز و زری! . . .

وقتی بطرف پیست میرفتیم با خودم فکر میکردم تمدن جدید چیزهای مخصوصی بما تحمیل کرده که فرار از آن غیر ممکن است، مثلا" اجبار انتخاب کردن! . . . عجیب است که در دوره‌های گذشته جز مقداری حقوق سیاسی بقیه امور زندگی تا حدود زیادی اختیاری بود، مثلا" تو میتوانستی

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

در هر شهری که بخواهی زندگی کنی اما حالا بخاطر اینکه درفلان شهر فلان دانشکده دایر شده حتی اگر از آن شهر خوشت نیاید مجبور بسکونت هستی .

برای انتخاب کردن فرصت بسیار کوتاه ست ، من مطمئنم که پرویزو تورج برای انتخاب ما دو نفر بعنوان زوج رقص فقط چند ثانیه بیشتر فرصت فکر کردن نداشتند آنقدر که حتی فرصت انتخاب کردن هم بما ندادند .

تورج با احترام مخصوصی دست مرا گرفت و بالا برد و بعد یکدست دیگرش را هم خیلی آرام و محترمانه پشت شانه‌ام گذاشت .

با اینکه من بارها در جشن های خانوادگی رقصیده بودم اما هنوز هم موقع رقص بخصوص اوایل خودم رامی باختم . وممکن بود مرا دست و پا چلفتی هم بدانند ولی خوشبختانه این حالت بیشتر از دقیقه ای طول نمیکشد ، زری و پرویزهم درکنار ما میرقصیدند ، زری کاملا " همقد پرویز بود ، هردو خوشگل و جذاب بودند ، هر دو اندامهای مانکنی داشتند و هردوسوخ وبگو بخند ، زری با اینکه فقط دو سال باما معاشرت کرده بود اما دریادگیری مسائل تازه حتی رقص استعداد خارق العاده‌ای داشت حالا چنان میرقصید که گوئی یک رقاصه حرفه ای است . چون دستگاههای گروه موزیک طبق مد روز خیلی پرسرو صدا و بلند تنظیم شده بود من کمتر صدایشان

را می‌شنیدم ، تورج از همان لحظه آغاز سکوت کرده بود . اوفقط میرقصید وگاهی نگاهش را بچهره من میدوخت . آنطور که او سکوت کرده بود مثل اینکه اصلا " خیال حرف زدن نداشت . برای لحظه‌ای فکر کردم شاید از انتخابش ناراضی است و بی اختیار سرخ شدم . هوای سالن دم کرده و خفه بود و دود سیگار چشمانم را اذیت میکرد و دلم میخواست هرچه زودتر به این رقص خسته‌کننده خاتمه بدهم ولی طلسم سکوت بالاخره شکست و تورج پرسید :

ـ شما همیشه تنها بمجلس رقص میرین ؟ . . .

صدایش انعکاس قشنگی داشت . انگار از میکروفون حرف میزد ، بعضی مردان یکنواخت حرف میزنند بطوریکه آدم خیال می‌کند یکدستگاه کنترل صدا روی تارهای صوتی‌شان سوارکرده اندکه صدا را روی خط مستقیم کنترل میکند اما تورج خوشبختانه از این گروه نبود .

ـ بله ! . . .

تورج با حیرت مخصوصی که من بلافاصله در صدایش احساس کردم گفت :

ـ یعنی شما دوست پسر ندارین ؟ . . .

من با حاضر جوابی پرسیدم :

ـ مگه باید دوست پسر داشت ؟ . . .

تورج از من بلندتر بود و من صدای او را از بالای سرم

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

می‌شنیدم . سرمن دقیقا" بموازات چانه‌اش بود و بهمین‌دلیل بوی ویسکی او را بیشتر می‌شنیدم .

ـ ازاینکه‌چنین سئوالی کردم‌ناراحت‌که نشدین ؟ . . .

حس میکردم حرارت مخصوص پوست تن تورج از روی پیراهنش به گونه ام میخورد .

ـ نه! . . . میتونین با خیال راحت هر سئوالی که‌دارین از من بکنین . . .

ـ تورج گفت :

ـ شما خیلی راحت و خودمونی هستین!

ـ اینطوری بهتره چرا آدمها باید بامنقاش از دهان همدیگر حرف بکشند .

ـ ولی صراحت‌زیاداین روزها بنفع آدمها تموم نمیشه! . . .

من لبخندی زدم و گفتم :

ـ امتحانش مجانی است!

حس میکردم تورج با اشتیاق نمیرقصد بنابراین بخودم جرئت دادم که بپرسم :

ـ شما مثل اینکه از رقص خوشتون نمی‌آد! . . .

ـ شما خیلی تیز هوش هستین مایلین بریم جلو بار بنشینیم و حرف بزنیم . . .

و تورج منتظر شنیدن پاسخ من نشد و دست مرا گرفت و بطرف " بار " رفتیم .

" بار " منزل مجلل پدر فریما با چوبهای گرانقیمت و قهوه‌ای رنگ گردوساخته‌شده‌بود . چراغهای مدرن استوانه‌ای سفید ، آویزه‌های بلورین و گلهای مصنوعی بطرز خوش آیندی " بار " را تزئین کرده بودند ، شیشه های خوشرنگ با اشکال هندسی متفاوت در قفسه ها چیده شده بود . " بارمن " که پیدا بود در کار خود حرفه ایست با سرعت شگفت انگیزی‌به جوانهای تشنه و پیرمردان و پیرزنان خوشگذران مشروب می رسانید و من از این طرز کار کردن او کاملا" شگفت بودم . ما در گوشه سمت چپ به زحمت جائی پیدا کردیم ونشستیم تا آنروز من هرگز طعم ویسکی را نچشیده بودم . تورج دو گیلاس‌ویسکی مقابل من و خودش گذاشت من میترسیدم بگویم با ویسکی آشنائی ندارم . جوانهای امروزه بدون هیچ دلیلی آدمی که مشروب را رد بکند امل و فناتیک میدانند . شاید هم در برابر تعارف مشروبی که نمیدانستم چیست‌وتوشیدنش برایم قدغن بود از خودم ضعف نشان دادم ، نخوردن‌چیزی هیچوقت دلیل جلو افتادگی یا عقب افتادگی نیست اما چه میشود کرد ؟ اگر آدمها بموقع بر نقاط ضعف خود مسلط شوند بسیاری از وقایع تلخ هرگز اتفاق نمی‌افتد ، من گاهی از پیر مردان وپیرزنان که‌خودشان‌را با همه تجربه جای ما میگذارند وسیل‌انتقاد بر سرو رویمان میریزند تعجب میکنم اگر من در سنین نوزده‌سالگی تجربه‌یک زن پنجاه ساله را داشتم‌بسیاری

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

از لغزشها اتفاق نمی‌افتاد، اصلا" احتیاجی بمدرسه و معلم نبود، دنیا بهشت بود زیرا هیچکس نه در صدد فریب دیگران برمیامد نه اصلا" کسی فریب میخورد و حالا دنیا بهشت نیست و باید بهشت را بقیمت درد و رنج و گذشتن از مهلکه های بسیار بدست آورد.

آنشب دنیا برای من رنگ دیگری داشت، تازگی بخصوصی در هر چیزی حس میکردم نگاهم همه چیز را با دقت عجیبی میدید و ثبت میکرد، بیشتر از همه حس میکردم بچه نیستم، وخودم را داخل اجتماع بزرگترها میدیدم و حرکات و رفتار بزرگترها را با دقت عجیبی میگرفتم و تکرار میکردم.

" تورج " گیلاسش را بلند کرد و بدهان نزدیک ساخت منهم همینطور کاملا" اعمال او را تقلید میکردم.

" تورج " حتی از من نپرسید آیا قبلا" مشروبی نوشیده ام یا نه. بنظرم یا بسیار غمگین می‌آمد یا بی تفاوت، بینی متناسبی داشت اما چشمانش گود افتاده و گونه هایش لاغر و مهتابی رنگ بود. باو نمیشد صفت مرد خوشگل اطلاق کرد اما جذاب بود، حرکات عجیب و سکوت راز آمیزش مرا بشدت برای کشف حقایق زندگی اش تحریک میکرد، بی اختیار پرسیدم.

ــ شما هم تنها به این مجلس اومدین ؟

تورج از پشت شیشه نازک لیوان ویسکی مرا برانداز

کرد و گفت:

ــ من مدتیه از زنم جدا شدم و فقط با بچه ام زندگی میکنم.

او آنقدر صاف و ساده و در یک جمله تمام زندگی‌اش را گفته بود که من نمیدانستم دیگر چه سئوالی برای ملاقات های آینده بارت برایم گذاشته است...

تورج بی اعتنا به عکس العمل تعجب آمیز من گفت:

ــ غافلگیرتون کردم، مگه نه ؟ ...

ــ تقریبا" ، بنظر نمی‌آد که زن گرفته باشین. بعد هم جدا شده باشین و بچه ای هم در کار باشه...

تورج موهای مشکی اش که نیمی از پیشانی بلندش را گرفته بود کنار زد، حس کردم دانه های درشت عرق از بن موهایش بیرون زده است. دستمالی از جعبه دستمال کاغذی بیرون کشیدم و بدستش دادم:

ــ اینجا هوا خیلی گرمه! ...

تورج با عصبانیتی که از نظر من بیدلیل بود گفت:

ــ نه! ... گرم نیست! ...

ــ ولی پیشانی شما! ...

نگذاشت حرف من تمام بشود.

ــ خواهش میکنم! مگه ما نرقصیدیم، همیشه من بعد از رقصیدن عرق میکنم.

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

تورج حتی این جمله را تمام نکرده بود که گیلاسش را بدست گرفت و سرکشید و بعد آنرا زمین گذاشت وباعجله سیگاری آتش زد. من در معاشرت با مردان کاملا" بی‌تجربه بودم و نمیدانستم چرا باید تورج ناگهان اینطور عصبی شده باشد؟...

ـ من عصبانیتون کردم؟...

تورج‌لبخندی‌زد، دندانهایش که از هم فاصله‌داشتند در یک لحظه دیدم. بنظر میرسید که براثر مصرف مداوم سیگار رویه دندانهایش بیشتر از آنچه باید زرد شده بود. با این وجود این مرد لاغر عصبی نگاهی پر محبت داشت و گاهی حس میکردم زبان و چشمانش هیچ رابطه ای با هم ندارند، زبانش خیلی تلخ و تند و گزنده بود، ولی‌چشمان تورج مرتبا" از برق محبت پر و خالی میشد.

ـ میدونی!... هر وقت صحبت از زندگی گذشته‌ام میکنم یه جور بخصوصی عصبی میشم امیدوارم منوبخشیده باشین...

من لبخندی برویش زدم و او بلافاصله گفت:

ـ چه لبخند مهربون و قشنگی!... سیروس اگه شما را نه بینه خیلی خشوحال میشه...

فورا" متوجه شدم که او از پسرش حرف میزند.

ـ اون چند ساله شه؟...

ـ هفت سال؟...

بی اختیار گفتم:

ـ شما مثل اینکه خیلی زود ازدواج کردین؟...

ـ بله تقریبا" بیست و یکسالم بود...

ـ یعنی در دوره دانشکده؟...

ـ همینطوره!... خواهش میکنم منو ببخشین باید یه تلفن به سیروس بزنم اون تو خونه تنهاس...

تورج با عجله از کنار من رفت و مرا بهت زده بر جا گذاشت اما خوشبختانه زری بدادم رسید...

زری و پرویز شانه به شانه هم بطرف من میآمدند. زری عمیقا" خوشحال بود چون هر وقت خوشحالی او از اندازه میگذشت خنده تا روی گونه هایش را می‌پوشانید و پرویز از او سرحال تر بود.

ـ نری جان!... زی زی یکدختر معمولی نیست، یک آتشباره واقعی است!... زود اونو یه جائی پنهونش کن چون مردای مجلس ممکنه منو بکشن و اونو با خودشون ببرن!...

پرویز بطرز عجیبی خودمانی بود. با اینکه از مراسم معرفی ما بیشتر از ده دقیقه نمیگذشت مرا "نری" و زری را "زی زی" صدا میکرد. علاوه بر این در خوش‌آمد گوئی یکی از قهاربرین مردان جوان روزگار بود...

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

زری از تعارف آخری او غش غش خندید و رو به پرویز کرد و بگدستش را طبق عادت روی سینه گذاشت و گفت:

ـ من مخلصتم! ... ما که قابل نیستیم تو را جدا ما را دست نبردار! ...

پرویز دستش را بی محابا بدور شانه زری پیچید و اورا بطرف صندلی گردان تورج که خالی مانده بود کشید:

ـ حتما "این صندلی جای تورج خان فراریه! ... طبق معمول زده بچاک؟ ... آدم باید خیلی بی سلیقه باشه که دختر خوشگلی مثل تری را اینجا تنها بگذاره، منو که اگه با گلوله برنن یک قدم از کنار زی زی نگون نمیخورم ...

برای یک لحظه از فکر اینکه تورج مرا تنها گذاشته و رفته ناشدنی احساس شرم و حقارت کردم ولی خوشبختانه تورج درهمین لحظه بازگشت و بدون توجه به پرویز و زری درگوشم گفت:

ـ اون خوابیده! جواب تلفونو نمیده!

پرویز با لحن نیمه مستانه ای گفت:

ـ به به! چشمم روشن! طرفین قضیه کارشون به درگوشی هم کشیده! تا نوقت من و زی زی هنوز اندرخم یک کوچه ایم! ...

از این شوخی پرویز چندان خوشم نیامد، من ازمردانی که خیلی زود در گفته هایشان نیش و کنایه های جنسی میزنند هیچوقت خوشم نیامده است، باعتقاد من این دسته ازمردان

از زن تنها جسمش را میخواهند و همین مرا آزار میدهد.

وقتی بچشمان زری نگاه کردم نگاه درشت و کشیده اش چنان غرق در لذت و رضایت بود که بهتر دیدم عصبانیت خود را ازپرویز بپوشانم. پرویز بطرف "بارمن" رفت برای خودش و زری نوشیدنی بگیرد و زری از این غیبت استفاده کرد و در گوشم گفت:

ـ اون معرکه اس مخلصتم! ...

با کنایه پرسیدم:

ـ تو به این زودی همه چیزو درک کردی! ...

تورج مشغول سلام و علیک با یکی از دوستانش بود و زری فورا" پرسید:

ـ یه خورده اخمو نیس؟ ...

من به تورج نگاه کردم نیمرخ او با بینی کشیده و گونه های استخوانی به او یکنوع شخصیت و وقار خاصی میبخشید ...

ـ خیال میکنم! ...

ـ آدم عجیبی نیس چاکرتم؟ ...

زری میخواست حرف بزند او حالت تشنه ای را داشت که ناگهان بیک باغ پرازچشمه ساران صاف و زلال رسیده باشد.

ـ به بین زری جون به این زودی نباید در باره آدمها قضاوت کرد! ...

فریبا باتفاق مردی که در دور اول با او میرقصید بطرف

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ما می‌آمد . . .

ـ هی سلام بچه‌ها ! . . . چطورین ؟ . . . پس کوسه ها کجان ؟ . . .

پرویز با دو لیوان کوکتل قبل از آنکه ما جوابی به فریبا بدهیم خودش را بما رسانید ! . . .

ـ کوسه اولی حاضر . . .

زری با صدای بلند خندید و با حظ مخصوصی مشغول تماشای پرویز شدم در دلم نمیتوانستم خوشگلی و جذابیت پرویز را منکر شوم ، بدون شک همانطور که زری خوشگلترین و خوش‌اندام‌ترین دخترجشن بود پرویز هم زیباترین و جذاب ترین مرد مجلس بحساب می‌آمد . فریبا و مرد جوان همراهش راکه همچنان سیخ و شق ایستاده بود و طوری نگاهمان میکرد که انگار او سرکوه و ما زیر کوه ایستاده بودیم معرفی کرد .

ـ مهندس پرهام . . .

من و زری چنان بقیافه مهندس پرهام خیره شدیم که انگار موجودی از یک سیاره دیگر بما معرفی شده بود . . .

پرویز گیلاس کوکتلش را بلند کرد و گفت :

ـ مینوشیم به سلامتی دوستای خوشگل فریبا ! . . .

فریبا با غرور مخصوصی بما نگاه کرد و گفت :

ـ قربون دوستای خوشگلم برم من !

تورج به‌جمع ما بازگشت و در سکوت کنار من قرار گرفت .

بنظرم میرسید که مهندس پرهام ما را اصلا " قبول نداردواگر بخاطر آداب معاشرت نبود ما را آنا " ترک میکرد ، پرویز هم متوجه شده بود که مهندس پرهام وصله ناجوری است ولی تلاش کرد شاید او را بجمع خوشحال ما بکشاند . . .

ـ مهندس جان چی میل داری ؟ . . .

مهندس که با همان گردن شق و رق و نگاه نافذ خود ایستاده بود گفت :

ـ متشکرم ! من چیزی میل ندارم ! . . .

دریک لحظه دلم خواست پقی بزنم زیر خنده اما فکر اینکه ممکنست فریبا ناراحت شود مانعم شد . فریبا هم نگاهی به مهندس پرهام کرد و گفت :

ـ ولی من از همونکه پرویز میخوره میخوام ! . . .

مهندس پرهام با ناراحتی آب گلویش را قورت داد و من حس کردم آب گلویش مثل یک گردوی درشت از سیب آدمش گذشت و سرازیر معده اش شد .

پرویز غش غش خندید . . .

ـ چشم قربون دختر خاله خوشگلم ! . . . موی کوتاه یا دمهای سفید چقدر خوب می‌آد ! من بوجود دختر خاله خوشگلم افتخار میکنم . . . راستی چطوره شبونا صبح جشن بگیریم ؟ .

فریبا پرسید :

ـ چه جوری ؟ . . .

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ بعد ازمراسم کیک‌بری‌وتعطیل مجلس میریم "کلبه" و کله باچه صبحونه رو اونجا میزنیم! ...

زری‌ومن‌بهم‌نگاه کردیم ما قول داده بودیم که ساعت دوازده بخانه برمیگردیم این تاخیر غیر قابل بخشش بود، تورج متوجه ناراحتی ما شد...

ـ به‌نبی پرویز! خانمها باید زود برگردن خونه! این برنامه را بگذار برای بعد.

حس کردم مهندس پرهام که با چشمان گرد و ترسناکش مراقب ماچهارنفر بود با نگاه آمرانه ای به پرویز نگاه میکند!

پرویز به زری نگاه کرد و او با هوشتر از آن بود که هر حالتی را در چهره دختر مقابل نخواند ...

ـ بسیار خوب! بسیار خوب! ... جطوره یک دوردیگه برقصیم! ... مهم با هم بودنه که فعلا" هستیم! ...

ماسه‌زوج بطرف پیست رقص برگشتیم پیست رقص بدون ماهم‌گرم‌وپررونق بود، دختران دراز و گرد و چاق و پسران جورواجور، سر روی شانه هم انگار بخواب عمیقی فرو رفته بودندخیلی عاریه میرقصیدند، طوری بهم چسبیده بودند مثل اینکه‌جزپیست‌شلوغ‌رقص‌هیچ‌جای خلوتی را نمی‌شناسند من‌شخصا "هیچوقت‌ازتانگوبعنوان رقص خوشم نیامده است. رقص‌یعنی حرکت، جنبش، هیجان‌توام‌بایک ظرافت‌مخصوص، چیزی برای بجوش آوردن خون در رگهای یک انسان! ...

حتی یک مرده! ... اینجور سر روی شانه هم گذاشتن و چرت‌زدن‌فقط دودودم‌موادمخدر را کم دارد! تورج‌همچنان پا بپای من می‌آمد و حرف نمیزد من گفتم:

ـ میتونین‌به‌ارکستر بگین خانمها و آقایون رو از خواب بیدار بکنه؟ ...

تورج‌بدون‌کوچکترین‌اعتراضی‌بطرف ارکستر رفت و چند لحظه‌بعدیک "مامبوی "گرم طنین انداز شد. مثل اینکه همه ازخواب پریده بودند، دخترانی که تا یک لحظه پیش انگار داروی‌بیهوشی‌خورده‌بودند چنان بجنب و جوش افتادندکه باعث خنده من میشد.

کم کم گرمای الکل در رگهای ما میریخت من و فریما و زری‌هرسه‌گونه‌هایمان گل انداخته بود، چشمانمان از حالت طبیعی مسلما" خارج شده بود و من ساکت تر و اخموتر شده بودم فریما بلند تر حرف میزد و زری فقط میخندید، گاهی حس میکردم پرویز بیش از آنچه شایسته یک پسر مودب و تحصیلکرده‌است‌ازصداقت‌زری‌سوء استفاده میکند، یک‌لحظه دستهایش‌آزادنبودمدام زری را بخود می‌فشرد، دستهایش رادورشانه اش حلقه میکرد دست زری را در دست میگرفت و بهانه‌ادای‌یک‌کلمه لبهایش را بگوش زری می‌فشرد اما تورج آرام‌وساکت بود یک بار از من اجازه خواست که بازهم برود وتلفن‌کندووقتی برگشت احساس کردم چشمانش برق عجیبی

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

دارد و از من پرسید:

ـ میتونیم باز هم همدیگر رو ببینیم ؟ ...

من نمیتوانستم جواب قطعی بدهم جز چیزی بنام دلسوزی احساس دیگری به تورج نداشتم. با این وجود جواب نه هم ندادم.

ـ آره! ... با بچه ها قرارشو میگذاریم.

تورج دیگر اصرار نکرد، و ما هم دیگر فرصتی برای تنها شدن پیدا نکردیم. کیک سه طبقه جشن تولد فریبا در میان سروصدا و کف زدنهای خیل عظیم مدعوین بوسط سالن آمد، ارکستر "هپی برث دی" فرنگی را زد و فریبا آنقدر خوشحال بود که کارد کیک بری را وارونه بدست گرفته بود، زری جلو رفت و با لحن نیمه مستانه ای گفت:

ـ مخلصتم! ... کیک تولدتم! ... کارد و وارونه اش کن! ...

ازاین شوخی همه آنها که صدای زری را شنیدند بلند خندیدند، من خجالت کشیدم اما ظاهرا" مدعوین دست کمی اززری نداشتند بعدها فریبا به من گفت آنشب شصت وسه بطری کامل ویسکی باز شده است ...

پدر فریبا برای عکس گرفتن خیلی بیتابی میکرد و مخصوصا" سعی میکرد فریبا ومهندس پرهام در کنار هم باشند و عکس بگیرند بعد از بریدن کیک من دست فریبا را گرفتم و کنار

کشیدم ...

ـ تو چیزی بمن نگفته بودی ؟ ...

ـ در باره چی ؟ ...

ـ عزیزم خودتو بخریت نزن، مهندس پرهام رو میگم

فریبا حالت بی تفاوتی بخود گرفت ...

ـ اصلا" مهم نیس! ... اون در شرکت بابا کار میکنه مهندس معدنه! ...

ـ فقط همین! ...

ـ فقط همین! ... صبرکن ببینم نکنه خیال میکنی ؟ ..

بازویش را دوستانه فشردم و گفتم:

ـ مگه عیبی هم داره! طرف مهندس معدنه و مراقب مال و منال پدرت! ...

ـ تورو خدا امشب حالمو نگیر! ... ما اسم مهندس پرهامو تو خونه گذاشتیم مهندس خروس! من زن مهندس خروس بشم ؟ ...

نفس راحتی کشیدم و بعد بطرف زری رفتم ...

زری روی پا بند نبود، به شانه پرویز تکیه زده بود و راه میرفت باید اعتراف کنم که در این حالت زری به یک دختر کولی آشوبگر تبدیل شده بود، موهای سیاه حلقه حلقه تن برنزه، چشمان کشیده و مورب آهوئی، لبخندی که مثل موج دریا به ساحل گونه هایش میخورد و دندانهای سفیدش

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

و آن اندام بلند و کشیده نگاهها را مجذوب خود میکرد .

پرویز تا مرا دید گفت :

ـ من امشبو هرگز فراموش نمیکنم ! . . .

من لبخندی زدم و گفتم :

ـ زری هم همینطور ! . . .

ـ ما باز هم همدیگر رو می‌بینیم ؟ . . .

ـ حتما " ولی حالا دیگر باید بریم .

ـ حیف شد ، همینکه شما از اینجا برین بیرون ، چراغها خاموش میشه و شب برمیگرده ! . . .

زری مستانه خندید و گفت :

ـ ثری می‌بینی ! . . . پرویز یک شاعر تمام عیاره ! . . . تا حالا هیچکس اینجوری با من حرف نزده بود نمیدونم باید چی جواب بدم .

من خندیدم و گفتم :

ـ فقط بگو شب بخیر مخلصتم ! . . .

زری مستانه دستش را روی سینه گذاشت ، خم شد و گفت :

ـ شب بخیر مخلصتم . . .

* * *

من نمیدانم چگونه خودمان را بخانه رسانیدیم ، زری بیش از آنچه فکر میکردم مست بود ، پرویز در اولین شب

wWw.98iA.Com

آشنایی زری با دنیای زنانه بیشتر از آنچه لازم بود باو خورانیده بود ، اما من او را سرزنش نکردم ، دنیای کوچک او در یک لحظه چنان عریض و بزرگ شده بود که در لذت ونشئه آن هرگز حاضر به شنیدن یک کلام سرزنش آمیز نبود ، در تمام طول راه سرش را روی شانه من گذاشته بود و یکبار بمن گفت :

ـ پرویز از نظر تو چه جور موجودی بود ؟ . . .

ـ با خداست ! . . .

ـ مقصودت چیه مخلصتم ! . . .

ـ آخه در دو ساعت که نمیشه یه آدمو تجزیه و تحلیل کرد ! . . .

زری گفت :

ـ باشه ! هر چی تو بگی سر کار ! . . .

وقتی به خانه رسیدم مادرم پشت در روی پله کان منتظر بود .

همینکه در را گشودم از جا پرید و بیچاره در اولین لحظه انگشتش را روی لبها گذاشت .

ـ هیس ! . . .

من فهمیدم که مادرم [illegible] پدرم را خواب کرده است و حالا مثل یک نگهبان [illegible] و [illegible] جلو در نشسته بود که اگر پدرم بیدار شد مثل همیشه خودش را بین من و

wWw.98iA.Com

مشتهای او سپر کند . . . او را بغل زدم . . .

ـ مادر! . . . ثری فدات بشه! . . . تا این موقع بیداری؟

ـ خوش گذشت مادر جون ؟ . . .

ـ خیلی مادر! حالا برو بخواب!

پاورچین خودم را به اتاقم رسانیدم . اتاق ما دقیقاً رو به قله توچال بود و از آنجا که زمین جلو خانه مان ساخته نشده بود من بقول برادرم برایگان و بدون پرداخت عوارض از منظره کوه توچال استفاده میکردم . . .

ساعت از نیمه شب گذشته بود ، هوا آرام آرام خنک میشد ، در آسمان ستاره‌ها به تیله بازی غافلگیرانه شان دست زده بودند ، من لباس نازک خوابم را پوشیدم و جلو پنجره رفتم ، حوادث آنشب با همه جزئیاتش از نظرم میگذشت ، باید اعتراف بکنم که خودم هم ذوق زده بودم ، دنیای کوچک و کودکانه ما در یک شب رنگ تازه‌ای گرفته بود مامثل بزرگتر ها آرایش کرده بودیم ، لباس شب پوشیده بودیم ، در یک مجلس اعیانی راه رفته بودیم ، جلو بار نشسته بودیم ، طعم لذات گناه آلود بزرگان را چشیده بودیم و عجیب تر اینکه هر سه محصل دیروزی ، هر کدام مردی را یافته بودیم . . . چهره تورج هر لحظه در نظرم بزرگ و بزرگتر میشد ، نگاه غم آلود ، لبهای بسته و گونه های استخوانی او هنوز هم برایم یک معما بود ، از خودم می‌پرسیدم آیا دلم میخواهد باز هم او را به بینم!

برای پاسخ به چنین سئوالی هنوز خیلی زود بود اما یک ندای غیبی بمن میگفت :

ـ بله او را خواهی دید . . .

هنوز چشمم گرم نشده بود که تلفن زنگ زد و من باعجله گوشی را برداشتم . . . صدا ، صدای تورج بود . . .

ـ ثری! . . . می بخشی که تو را غافلگیر کردم من شماره تلفنت را از فریما گرفتم . . .

قلبم چنان در سینه میزد که گوئی تا چند لحظه دیگر شعله باروت به مخزن دینامیت میرسید . . .

ـ آه! عیبی نداره! . . .

برای یک لحظه بین ما سکوت برقرار شد هنوز قلبم در سینه میزد ، دوباره صدای تورج در گوشی پیچید .

ـ من امشب رفتار بدی داشتم . لازم بود ازتون عذر خواهی میکردم!

من نمیدانستم باید به او چه جوابی بدهم . . .

ـ خواهش میکنم!

بنظرم میرسید که صدای تورج گرفته و خسته بود ، معمولاً چنین صدائی یک نوع غم غریبانه دارد که دل هر دختری را در یک نیمه شب گرم و داغ هم میلرزاند . . .

ـ خوب! بیش از این مزاحم نمیشم شب بخیر!

تورج بدون اینکه منتظر شنیدن کلمه خداحافظی باشد

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

گوشی را گذاشت ، اول فکر کردم اشتباه میکنم اما واقعیت این بود که او تلفن را خیلی سریع قطع کرده بود ، گوشی در دستم عرق کرده بود ، بلند شدم و دوباره به جلو پنجره رفتم احتیاج به استنشاق هوای خنک داشتم ، ریه هایم میسوخت ! . . .

* * *

صبح خیلی دیرتر از همیشه از خواب بیدار شدم . مدرسه و دلهره دیر رسیدن در کار نبود ، وقتی چشم باز کردم مادرم بالای سرم ایستاده بود و مرا تماشا میکرد . میگویند وقتی یکنفر مدتی بالای سر آدمی که خواب باشد بایستد و به او فکر کند آدم خوابیده مثل اینکه صدایش کرده باشند از خواب بیدار میشود ، لبخندی بروی مادرم زدم :

ـ سلام مادر ! . . . خیلی بیریخت شدم که اینجوری منو نگاه میکنی ؟

مادرم زنی کوتاه قد و نسبتا " چاق و بسیار مهربانست . چشمانش را مدام بهم میزند انگار میترسد چیزی درون چشمش بیفتد ، یک دکتر فامیلی بمن گفت : این حرکت غیر عادی پلک چشمان مادرت یک " تیک " عصبی است و من با خشم غیر مترقبه ای گفتم :

ـ چشم پدرم روشن ! . . .

مادر کنار تختم نشست ، پیدا بود برای چه کنارم نشسته است ، او میخواست کنجکاوی زنانه اش را از جشن تولد فریما

wWw.98iA.Com

ارضا کند اما من بیحوصله تر از آن بودم که آنطور که دلش میخواهد ماجرا را شرح و بسط بدهم . . .

ـ خوب بود مادر ! . . . خیلی شلوغ بود . . . زری هم خیلی خوشگل شده بود ، فریما خودش هم یکپارچه ماه شده بود . . .

مادرم لبخند شفقت آمیزش را برویم پاشید . . .

ـ خوب عزیزم ! وقتی دست و صورتتو شستی همه چیزو برام تعریف کن .

سر سفره صبحانه هم بیحوصله بودم ولی عجیب بود که یک لحظه چهره استخوانی و نگاه ساکت و اندوه زده تورج از جلو چشمانم کنار نمیرفت .

ـ رقص هم بود مادر ؟

ـ بله مادر ! . . .

مادر با ناراحتی دو سه بار پلکش را بهم زد و گفت :

ـ خوب مادر ، فریما چه پوشیده بود ثری ؟ . . .

ـ یه پیراهن بلند منجوق دوزی !

مادر اینبار با کمی اوقات تلخی گفت :

ـ قسطی حرف میزنی مادرجون ! . . .

حس کردم با مادرم خیلی بدرفتاری میکنم ، از جا بلند شدم ، او را بغل زدم و بوسیدم و گفتم :

ـ ببخشید مادر ! . . . نمیدونم چم شده مادر بذار سر

wWw.98iA.Com

فرصت!

بعد خودم را به تلفن رساندم.

فریما خیلی سرحال بود، یکریز حرف میزد. از مردمی که به‌حش تولدش آمده بودند و از هدایائی که دیشب تا سه بعداز نیمه شب باز کرده بود و بعد ناگهان پرسید:

ـ تورج به تو تلفن زد؟

ـ آره!... راستش خودم هم تعجب کردم... اون کیه فری؟...

ـ راستش منم برای اولین بار بود که میدیدمش ولی میدونستم که با پرویز پسر خاله‌ام دوسته!

ـ تو حس نکردی یه جور مخصوصیه؟...

فریما با نگرانی پرسید:

ـ مقصودت چیه؟...

ـ اون بنظرم خیلی عجیب بود، خیلی کم حرف میزد مرتبا" میرفت و می‌اومد، خیال میکنم از ازدواج قبلی‌اش خیلی ناراحته؟...

ـ آره... پرویز یه چیزهائی بمن گفته بود... صبر کن به‌بینم یادم بیاد... آه!... یادم اومد، تو را خدا چیزی بخودش نگی‌ها... زنش توی "بار" کار میکنه؟...

ـ چی گفتی، مگه هنوز هم زنشه؟...

ـ نه! مقصودم زن سابقشه، پرویز میگفت تورج از این

موضوع که زنش توی بار کار میکنه خیلی رنج میکشه!...

بی اختیار گفتم: آه... و فریما پرسید:

ـ ناراحت شدی؟...

ـ نه عزیزم!... بمن چه؟...

صدای خنده فریما در گوشی تلفن پیچید.

ـ بدجنسی نکن ثری! اون تو را خیلی پسندیده!...

ـ بحق چیزهای نشنیده؟ تازه بر فرض هم که اون منو پسندیده باشه من هنوز هیچ احساسی باون ندارم...

فریما که هیچوقت روی یک‌مطلب پافشاری نمیکرد فورا" از زری پرسید:

ـ زری دیشب خیلی خوش بود مگه نه؟...

ـ آره خیلی براش تازگی داشت ولی این پسر خاله تو هم دیشب شورشو در آورده بود!...

فریما خندید:

ـ اون تو فامیل معروف به آتشپاره س!...

من با ناراحتی گفتم:

ـ تو فامیل هر کی میخواد باشه اما درست نیست خیال کنه چون خوشگل و پولداره میتونه سر بسر همه بذاره...

ـ تو عصبی هستی ثری؟ خوب من از جانب پسرخاله‌ام عذر میخوام!

خودم هم نمیدانستم چرا آنطور خصمانه در باره پرویز

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

با فریما حرف زده بودم ولی ناچار باید توضیحی میدادم .

ــ به بین فریما! موضوع زری غیراز دیگرونه! . . . زری دختریه نجاره! . . . تموم خونه و زندگیشون با یکی ازدهها آبارتمانهای پدر پرویز نمیخونه . خدا را خوش نمی‌آد که امیدهای بیخودی پیدا بکنه! اون دوست ماست و سه تفنگدار ها قسم خوردند که همیشه مواظب هم باشن! . . .

" فریما " خیلی راحت و آسوده گفت :

مقصودت اینه که دیگه همدیگرو نه بینن ؟

من وحشت زده پرسیدم :

ــ مگه با هم قرار مدار گذاشتن ؟ . . .

ــ وقتی شمارفتین پرویز با اصرار عجیبی شماره تلفنشو از من میخواست . روم نشد بگم زری تلفن نداره میدونم ده دقیقه دیگه بازهم تلفن میزنه و التماس میکنه نمیدونی چقدر سمجه! . . .

داشتم بشدت عصبی میشدم ، چرا بعضی از مردم به خودشان اجازه میدهند که باتکای ثروت پدرشان یا بعنوان اینکه آب و رنگی دارند بهر دختری که مایل باشند چنگ بیاندازند .

چرا هنوز دنیای ما قبول ندارد که زن اسباب بازی نیست .

ــ به بین فریما! موضوع اینه که من همین علاقه را توی چشمای زری دیدم و این منو خیلی میترسونه .

فریما گفت :

ــ چه باید بکنیم ؟ . . . تو فکر نمیکنی عشق برهمه چیز پیروز بشه! . . .

من لبخند تلخی زدم و جواب دادم :

ــ عشق ممکنه در قلب پرویز و زری پیروز بشه اما یکوقت دیدی که پدر پرویز پایش را محکم بزمین کوفت و گفت : پرویز تو یا باید ارث و میراث منو داشته باشی ، یا زری! . . . آنوقت پرویز نه‌من غریبم در می‌آره و گریه و زاری و " زری " بیچاره ما بعنوان قهرمان فداکاری باید با چشمای سرخ شده و دل شکسته راهشو بطرف قبرستون کج بکنه!

خواهش میکنم فریما از همین حالا سرچشمه را ببند و گرنه بقول معلم ادبیات . . . چوپر شد نتوان گذشتن به پیل

اما فریما قانع نمیشد . فریما بیش از آنچه حتی ظاهرش نشان میداد تسلیم احساسات بود ، او یکی از احساساتی‌ترین دخترانی بود که من میشناختم ، او حاضر بود که بخاطر عشق براحتی از همه امتیازات خانوادگی چشم بپوشد و خشم پدرش را تا بسر حد جنون تحریک کند ، بنابراین بحث بیفایده بود و تازه معلوم نبود که پرویز و زری بطور جدی قضیه را دنبال کنند .

* * *

سه روزی پی درپی و بدون هیچگونه حادثه ای گذشت

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

من تصمیم داشتم خودم را برای کنکور آماده کنم . هدفم ادامه تحصیلات تا درجه دکترا بود ، حس میکردم هیچ چیز ارزش آن را ندارد که من بخاطرش تحصیلاتم را رها کنم دوستانم را هم بشدت تشویق میکردم ، بین فریبا و پدرش بر سر ادامه تحصیل در ایران و یا سفر به امریکا یک جنگ پنهانی "روع شده بود .

"فریبا" بعداز آن شب جشن تولد بلافاصله متوجه شده بود که پدرش قصد دارد بهر ترتیب او را بهمسری مهندس پرهام در آورد و فریبا بقول خودش نمیخواست با "مهندس خروس" ازدواج کند . . . من اگر بمیرم با این چوب خشک مغرور ازدواج نمیکنم ، ثری ! . . . این جمله را در حالیکه بغض در گلویش پیچیده بود بر زبان آورد .

به بین ثری ! . . . من در حال حاضر هیچ کدی را دوست ندارم ! تو بهتر میدونی که مرد دیگه ای در میون نیست ولی من نمیتونم برای یکساعت هم که شده وجود ا. خروس بیمحل را تحمل کنم ! . . .

این حرفها دل مرا بدرد می‌آورد ، هنوز یکهفته از اعلام نتایج امتحانات نگذشته بود که هر کدام با مشکلی روبروشده بودیم ، پدر من هم یکروز قبل از آنکه فریبا بدیدنم بیاید و گریه‌کنان سرش را روی زانویم بگذارد و نفرتش را از مهندس خروس بزبان بیاورد یک حکم تازه صادر کرده بود . . .

ـ ثری باید تا وقتی که شوهر مناسبی پیدا بشه درخونه بمونه !

مادرم رنگ پریده مرا در بغل گرفته و گفته بود :

ـ دخترم تو اخلاق پدرتو بهتر میدونی ! خوب اون یه اعتقاداتی داره‌که نمیشه‌باین آسونی از کله اش بیرون کشید ولی تو درساتو بخون ، خودم از خرجی خونه پول اسم‌نویسی کنکور تورو میدم و بالاخره به جوری راضیش میکنم .

من حس میکردم که‌در این مورد بخصوص مادرم خوشبینی بیش‌از حدی دارد ، پدرم ازاینکه دختر و پسری در دانشگاه کنار هم بنشینند و درس بخوانند میترسید ، او مطلقا " نمی توانست باورکند پسری که‌در کنار دختری روی نیمکت تحصیل می‌نشیند نظر سوئی نمیتوانند داشته باشد ، او بارها گفته‌بود که دخترو پسر و زن و مرد در هر سنی پنبه و آتش هستند و او هرگزاجازه نمیدهد پنبه و آتش در کنار هم قرار بگیرند ، و من طی زندگی کوتاهم آموخته‌بودم که در برابر پدرم صبور و متحمل باشم ، یکباروقتی ازخانه‌فریده همسایه مان برمیگشتم فقط‌به‌این دلیل که برادر فریده بمن سلام کرده بود سه روز زندانیم کرد و باکمربند چند جای‌بدنم را زخمی ساخت اما من سکوت کردم و اشک ریختم ، چون میدانستم کوچکترین مقاومت ممکنست مرا از ادامه تحصیل محروم کند .

زری سومین تفنگدار ما هم مشکلش دست کمی از ما ،

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

نداشت ، قصاب جوان محله دست بردار نبود ، هر روز یک شقه گوشت بدرخانه میفرستادو با اینکه او گریه و زاری میکرد ولی پدر ومادرش هدیه قصاب را رد نمیکردند ، زری میگفت :

دیروز رفتم دنبال کارم باید هر طور بود در " تربیت معلم " اسم می‌نوشتم آنجا شبانه‌روزی است و من می‌توانم خودم را از چشمان این مرد و فشار پدر و مادرم خلاص کنم ولی بدبختانه دوره جدید سه ماه دیگر شروع میشود و من نمیدانم باید چه خاکی بسرم بریزم .

* * *

روزهای طولانی تابستان آرام آرام ما را خسته و کلافه میکرد ، بنظر میرسید که تورج و پرویز هم وجود من و زری را فراموش کرده اند ، زری خجالت می‌کشید که در باره پرویز حرفی بمیان آورد ، او خیال میکرد بسبب موقعیت شغلی پدرش پرویز او را فراموش کرده ومن دلیل سکوت تورج را نمیدانستم و کمتر هم در اینباره فکر میکردم اما سرانجام در یک بعداز ظهر گرم زنگ تلفن خانه مان بصدا در آمد و مادرم گوشی را برداشت لحظه ای من من کرد و بعد گفت :

ــ ثری با تو کار دارن !

نگاه نافذ مادر که میخواست اسم این مرد ناشناس را با تمام قدرت از مغزم بیرون بکشد مرا متوجه کرد که باید مردی با من کار داشته باشد . تلفن را با بی اعتنائی گرفتم وگفتم :

ــ بفرمائید .

صدای غم انگیز و گرفته تورج بود .

ــ میتونم باهاتون حرف بزنم .

برگشتم تا ببینم مادر هنوز منتظر کسب اطلاع ایستاده است یا رفته اما مادر رفته بود ، خودم را روی تخت انداختم و گفتم :

ــ بله !

ــ من خیلی خسته‌ام ، فکر کردم میتونم کمی باهاتون درد دل کنم .

ــ اگر درد دل کردن باری از دوشتون برمیداره . . .

تورج نگذاشت حرفم را تمام کنم .

ــ بله حتما " ! . . . گاهی حس میکنم که تنهائی هم مثل هرچیز دیگه زندگی ، مرزی داره ! وقتی از اون مرز گذشت مثل همه کارهای دیگه مشکلاتی فراهم میکنه ! . . .

تورج طوری حرف میزد که حس خودخواهی من تحریک میشد آیا من یک دختر جوان خام میتوانم تکیه گاه روحی یک مرد باشم ؟ شاید بهمین دلیل بود که سرانجام دعوت او را برای نوشیدن قهوه در یک تریا پذیرفتم .

* * *

تورج با یک اتومبیل اسپورت دو نفره در میعادگاه حاضر شد ، چشمانش از خوشحالی برق میزد اما چهره اش فوق العاده

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

خسته بود ، سیگاری که گوشه لبش بود آزارش میداد چون چشمانش را مرتبا" بهم میزد تا دود سیگار آزارش ندهد ، یک شلوار آبی و پیراهن سرمه ای پوشیده بود ، دو دکمه پیراهنش باز بود و " الله " بزرگی روی خط سینه اش بچشم میخورد ، اتومبیلش شلوغ بود ، دستمال کاغذی ، چند تا صفحه که یکی دوتا از فشار آفتاب لهیده بود ، فندک ، قوطیهای متعدد ، سیگار ، یک جعبه شکلات ، یک کتاب داستانی که بنظرم " لبه تیغ " سامرست موام بود ، در داشبورت و زیر داشبورت پراکنده بنظر میرسید .

بوی تند سیگار تقریبا "همه فضای کوچک اتومبیل زرشکی رنگ اورا آکنده بود ، حس میکردم بوی سیگار در جرز صندلی ها فرورفته است او حرف نمیزد خیلی سریع رانندگی میکرد ، یکبار از من پرسید :

ـ از سرعت که نمیترسین ؟ . .

جواب دادم :

ـ برای خودم نه ولی برای مردم میترسم ! . . .

او تعجب زده بمن نگاه کرد و زیر لب گفت :

ـ برای مردم ؟ . . . آهه ! برای مردم ! . . .

اخمهایم درهم رفت و گفتم :

ـ اونها گناهی ندارن که شما اتومبیل اسپورت سریع السیر دارین ! . . .

ـ بله ! بله ! . . . من اینو خوب میدونم ! اونا کاملا" در این ماجرا بی تقصیرن ولی خودشون چی ؟ . . . آزارهائی که مردم برای هم درست میکنن چی ؟ . . .

من در حالیکه صفحات او را مرتب میکردم و او با نگاه دستهایم را تعقیب میکرد گفتم :

ـ اگه همه مواظب هم بودن دنیا بهشت بود . . .

تورج با خشمی که انتظارش را نداشتم گفت

ـ پس میفرمائید ، من مسئول ساختن بهشت روی زمینم ؟

ـ بالاخره یکنفر باید شروع کنه ! . . .

تورج سکوت کرد ، بنظرم آمد که او بشدت از مردم عصبی است آنها رادوست ندارد بلکه مردم را مسبب آزارهای روحی خود میداند .

ما در سکوت بداخل " تریا " رفتیم آنجا هم دودسیگار چشم را میزد ، سالن نیمه تاریک بود و کولر هوا را خنک کرده بود .

ـ تو چی میخوری ؟

ـ یک نوشیدنی ساده ! . . .

تورج گارسن را صدا زد :

ـ دو تا آبجو ! . . .

من حیرت زده گفتم :

ـ من آبجو نمیخوام ! . . .

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

تورج مثل بچه ها شانه اش را بالا انداخت و گفت :

ـ میخواهی بین من و خودت دیوار بکشی ، اینطور نیست ؟ . . . دنیای من پر از دود سیگار و الکله و دنیای تو تمیز و مرتب !

نمیدانم چرا ناگهان دلم برایش سوخت او بشدت از جدائی میترسید ، حتی از جدائی در نوع انتخاب نوشیدنی!

ـ بسیارخوب ! بحث نمیکنم! هرچی آقا گفت بیارین!

گارسون ما را برانداز کرد و رفت و تورج با عجله از جا بلند شد .

ـ من باید دستم را با صابون بشورم ! . . .

ـ ولی دست تو کثیف نیست !

ـ چرا هست ! . . .

ـ بسیار خوب ! من آتش بس میدم . . .

تورج با عجله به دستشوئی رفت و برگشت ، حرکات و طرز رفتار تورج در اولین جلسه‌ای که ما یک قرار ملاقات دوستانه گذاشته بودیم نگران کننده بود ولی همه چیز همانطور که میدیدم بود . او سخت عصبی ، خود آزار و فراری از مردم بنظر میرسید .

وقتی تورج برگشت و سر میز نشست دوباره سیگاری آتش زد و اینبار نگاهش سرشار از محبت و پوزش بود .

ـ می‌بخشین که جر و بحث کردم !

wWw.98iA.Com

ـ عیبی نداره ولی خیلی دلم میخواد بدونم برای‌چی اینقدر خودتونو آزار میدین .

ـ من . . . من خودمو آزار نمیدم . . . شاید از تنهائی .

و بعد بدون اینکه کوچکترین درنگی بخرج بدهد دستم را در مشت‌های لرزانش گرفت و گفت :

ـ ثری ! حاضری تنهائیتو با من قسمت کنی ؟ . . .

سئوالی که تورج میکرد برای من هم تازگی داشت و هم بقول بچه های مدرسه سخت بود ، من هنوز تورج را درست نمیشناختم ، تازه مشکل من فقط شناخت روحیه تورج نبود من میخواستم به تحصیلم ادامه بدهم من برای آینده ام نقشه بسیاری کشیده بودم و میخواستم وارد مدرسه پزشکی شوم و حضور هر مردی در زندگی من میتوانست مزاحم نقشه های رویا انگیز من بشود . . .

ـ به بین تورج ! من تازه از مدرسه بیرون اومدم !

تورج پک عمیقی بسیگارش زد ، درست مثل تشنه ای که میخواهد همه آب یک لیوان را یکجا سر بکشد .

ـ خوب ! پس من دقیقا " سر بزنگاه رسیدم ! . . .

خنده‌ام گرفت ، او با سادگی مخصوصی که کمی ابلهانه بنظر میرسید بمن جواب گفته بود ، شاید او راست میگفت ما سه تفنگدار فکر همه چیز را بعد از گرفتن دیپلم کرده بودیم جز فکر مرد ! . . . مرد ! . . . مرد ! . . . هنوز هیچکدام از

wWw.98iA.Com

ما بارآرزوها را بر دوش نگرفته بودیم که مردها مثل چپاولگران از راه رسیده بودند ، ما نگاه هیجان زده و شهوت آلود آنها را برسینه های برجسته و اندامهای جوان خود حس میکردیم و انگارهیچ راه گریزی هم برای ما قائل نبودند . در آن لحظات فکر میکردیم جامعه انسانی هنوزهم مرد را صاحب قدرت مطلق میداند ، مرد است که میخواهد دوستی و خواسته خود را بر زن تحمیل کند ، مرد است که ما زنان را با نگاهش سبک سنگین میکند ، پوست وگوشت و میزان چربی تن و بدن ما را مثل یک قصاب کارکشته بمحک تجربه میزند و ناگهان دستهای بلندش را در رمه گوسفندان بیچاره ماده به گردش در می‌آورد و روی گوسفند انتخابی خود انگشت میگذارد و میگوید : این یکی مال من ! و بره بیچاره هر قدر بع بع ملتمسانه سر دهد بیفایده است ، آقا وارباب گله پسندیده پس کار تمام است و تمام آن شعارها و مقاله های پرهای و هوی در حمایت از گوسفندان بیچاره در یک چشم بهم زدن خط میخورد و گرگ چهره واقعی خود را نشان میدهد !

ــ به‌بین تورج ! من نمیخواهم زندگیمو آلوده یک مرد بکنم من میخواهم یک دکتر بشم !

...

تورج زهر خندی زد و گفت :

ــ در گورستان شهر گورهای زیادی هست که روی آن اسم دکترها حک شده ! ...

ــ یعنی میخوای بگی که من مجبورم یک مرد را انتخاب بکنم ! ...

ــ بله ! همینطوره ! ... این قانون طبیعته ! اگرهورمون های تو خوب کار کرده باشن و نقصی نداشته باشن تو درسنی هستی که به یک مرد احتیاج داری ، خیلی از زنها را می‌شناسم که حتی به یک مرد هم قانع نیستن ؟ ... من بیدرنگ فهمیدم که او دارد درحضور من به زن فراری اش نیش میزند ، بشدت عصبانی شدم :

ــ من اجازه نمیدم که با دیگرون مقایسه بشم ! ...

تورج متوجه شد که در جرو بحث کردن با من زیاده روی کرده است ، ناگهان مثل بچه ای که با یک توپ و تشر از خر شیطان پائین میآید دستش را روی دست من گذاشت و با صمیمانه ترین لحن ممکن گفت :

ــ می بخشی ثری ! ... من خیلی تحمل ناپذیرم ! ... باید هزار بار از تو معذرت بخوام !

در این لحظه نگاه تورج در کاسه چشمانش آنقدر پریشان و ملتمس بود که دلم عمقیا" سوخت و حتی سعی نکردم که دستم را از دستش بیرون بکشم .

ــ تورج ! چطوره با هم فقط دوست باشیم ؟ مگه نمیشه دو تا دوست تنهائیشون رو با هم تقسیم کنن ! ...

تورج سرش را پائین انداخت ، گاهی او آنقدر مظلوم

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

میشد که انسان از خودش می‌پرسید پس آن روح خشمگین و عصبی او چه شد؟...

تورج گیلاس آبجویش را تا ته سر کشید و ناگهان گفت:

ـ خیلی خوب! خیلی خوب!... اگه تو اینطوری میخوای منم تسلیم هستم. راستی دلت میخواد سیروس منو ببینی؟...

پیشنهاد تورج کاملا" غافلگیر کننده بود، نگاهش از یک امیدواری زنده و پر شور حکایت میکرد، امید به اینکه من با پیشنهادش موافقت کنم، نمیدانم چرا با اینکه میترسیدم خودم را داخل زندگی تورج بکنم فورا" قبول کردم...

ـ آره دلم میخواد سیروس تو رو ببینم!...

ـ پس فورا" بریم خونه من!... سیروس الان تنهاس خیلی هم تنهاس! با هم میریم باغ وحش!...

* * *

خیلی زود من وارد آپارتمان کوچک و جمع و جور تورج شدم، همه چیز مثل یک حادثه غیر مترقبه بود، هیچکس نمیتواند وقوع یک حادثه اتومبیل را پیش بینی کند، فقط لحظه‌ای را باور میکند که روی تخت بیمارستان چشم بگشاید و دست و پایش را در گچ به بیند یا پیشانی اش به سنگ لحد بخورد و حیرت زده بپرسد:

من مرده ام!؟...

من در آستانه در آپارتمان ایستادم سیروس مثل یک تکدرخت کوچک و جوان وسط اتاق نشسته بود، ما را بربر تماشا میکرد حتی بما سلام هم نکرد. در فضای اتاق یک کاناپه، دومبل، یک میز، دو چراغ رومیزی، یک فرش بزرگ و چند تا عروسک و یک ترن مدل قدیمی که روی ریل وسط اتاق خشکیده بود بچشم میخورد، نظافت در حداقل بچشم میخورد، حس میکردم باید هر هفته به این آپارتمان کوچک سری بزنم تا همه چیز تمیز شود اما همه چیز بستگی به نظر و میزان قبولی من در کنکور سیروس داشت.

بگذارید از سیروس بگویم، پسری با یک جفت چشم درشت و بسیار تیز و نافذ، صورت استخوانی کاملا" شبیه پدرش، اما لبها زنانه بود، پیش از سنش بلند قد بنظر میرسید، زانوانش چرکین و کثیف بود، یک شلوار کوتاه و یک بلوز حاکستری پوشیده بود و سعی میکرد بمن نگاه نکند و یا وجود مرا نادیده بگیرد اما من دلم عمقیقا" برایش میسوخت.

تورج سکوت کرده بود مثل اینکه میخواست تعیین تکلیف قطعی را بعهده خود سیروس بگذارد، قلبم در سینه میزد، انگار در امتحانات آخر سال مدرسه شرکت کرده بودم، یکقدم بجلو برداشتم و ناگهان گفتم:

ـ سیروس! اجازه میدی منم در بازیهای تو شرکت کنم؟

سیروس سرش را بلند نکرد تا مرا ببیند، موهای کوتاهش

wWw.98iA.Com

او را تخس و شرور نشان میداد ، دلم میخواست لپ او را میکشیدم و بعداز آنکه دو سه تا کشیده بصورتش میزدم آنوقت می‌بوسیدمش ، همه چیز بستگی بجواب او داشت ، تورج تند و تند به سیگارش پک میزد ، حس میکردم دنیا در شرف یک تصمیم گیری بزرگ است ، مثل بکار بردن بمب اتمی و نابود کردن تمامی کره زمین از سوی سیاستمداران بی احساس . . .

سرانجام سیروس سرش را بلند کرد و گفت :

ــ چرا میخوای با من همبازی بشی ؟ . . .

بی اختیار گفتم :

ــ برای اینکه دوست باباتم ! . . .

سیروس ماشین کوکی کوچولوکه در میان دستش بود به جلو پرتاب کرد و گفت :

ــ میخوای زن بابام بشی ؟ . . .

تورج بالاخره سکوت را شکست :

ــ سیروس ! این چه حرفیه که میزنی ؟ . . .

سیروس مطلقا " به پدرش نگاه نکرد :

ــ خوب سئوال کردم شما هم باید بمن جواب بدین ! . . .

نگذاشتم تورج مداخله ای بکند ، باید هر طور بود در جلب محبت سیروس موفق میشدم مثل اینکه در یک مسابقه شرکت کرده بودم .

ــ نه عزیزم ! ما فقط دوست هستیم . پدرت دلش می

خواست منوبتو معرفی بکنه ! ما دوتائی میتونیم دوستان خوبی برای هم بشیم ، مثلا " عصری میریم باغ وحش چطوره ؟ . . .

ــ من باغ وحشو دوست ندارم .

ــ چرا ؟ . . .

برای اینکه حیوونا خیلی تنهان ! . . .

ــ خوب ما براشون پسته میگیریم و می‌بریم و از تنهائی درشون می‌آریم ! . . .

این جمله من درست همان معجزه ای بود که انتظارش را داشتم در آن لحظه متوجه شدم و بعدها برایم یقین شد که سیروس همیشه در فکر ریختن طرح دوستی با حیوانات باغ وحش بوده است و پیشنهاد من امید زیادی در ذهنش دمیده است . با خوشحالی فریاد زد :

ــ حیوونا پسته شام را بیشتر می‌پسندن !

خوب عزیزم پسته شام میخریم !

من به طرف تورج برگشتم تا اثر شکفتن اولین غنچه‌های دوستی را بین خودم و پسرش را در چشمان خسته او به بینم اما تورج نبود صدای قدمهای او از سمت دستشوئی میآمد .

تمام عصر و غروب رامن وسیروس و تورج با هم گذرانیدیم ، تقریبا " وجود تورج را فراموش کرده بودم آنقدر که یکبار تورج در کنار قفس کانگورهای مریض و وامانده باغ وحش تهران دستم

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

را کشید و گفت:

ـ به‌بینم تو که فکر نمیکنی به عنوان پرستاربچه‌ام استخدام شدی؟ ...

ازاین جمله طعنه آمیز خنده ام گرفت، ولی به او حق دادم که‌چنین طعنه‌ای بمن بزند، بیش از آنکه لازم بود من بچه‌دوست بودم و سیروس‌رادر چنگ‌و بال خودمیفشردم...

ـ ببخشین آقا! ... پسر شما یک گوله نمکه!...

ـ ولی پدرش چی؟ ...

ـ هنوز وقت نکردم در اینباره فکر بکنم!

تورج‌غرید و سکوت کرد و ما وقتی به خانه برگشتیم‌همه چیز عوض شده بود، سیروس دستم را گرفته بود و میخواست بزورمانع ازرفتنم بشود در حالیکه‌من عجله‌داشتم هر چه زودتر بخانه‌برگردم‌میدانستم‌پدرم جلودر انتظارم رامیکشد و مادرم میخواست بداندمردی‌که در تلفن با من حرف میزد کی بودو آیا فردا برای خواستگاری من بخانه می‌آید یا نه و اگر می‌آید باید من‌چه‌لباسی بپوشم و مادرم چقدر باید میوه و شیرینی بخرد.

خوشبختانه قسمت اول حدسیات من درست در نیامد، پدردر گیریک معامله‌نان و آبدار بود، اما مادر سخت منتظر! بمحض ورود بخانه او مثل سایه ای تا اتاق مرا تعقیب کرد و بلافاصله پرسید:

ـ با اون بودی؟ ...

ـ اون کیه مادر؟ ...

ـ با اون دیگه؟ ...

نمیدانم چرا از این‌طرز سئوال‌و جواب‌حرصم‌گرفته‌بود، چرا بایدمادرها مثل‌یک صیاد در کمین بچه‌هاشان بنشینند وآنها را سئوال پیچ کنند.

ـ اون اسم داره و من نمیخوام فعلا" حرفی بزنم.

مادرم بشدت برآشفت، دو سه بار پلکهایش را بهم‌زد و رفت:

ـ بسیار خوب! دختر بزرگ‌کردم که جواب سر بالا بمن بده؟ ...

من مشغول تعویض لباسم شدم و در همانحال گفتم:

ـ ببین‌مادر! ... هیچ موضوع بخصوصی در کارنیست

ـ ولی تو با اون حرف زدی و بعد هم از خانه بیرون رفتی.

ـ بسیار خوب مادر! ... من با اون بیرون رفتم ولی هیچ‌چیز بخصوص دیگه ای در کار نیست! ...

مادرم پریشان و خسته تقریبا" با جیغ و داد پرسید:

ـ چطورممکنه یک دختر و یک پسر با هم قرار ملاقات بگذارن‌و هیچی‌هم بینشون‌نباشه؟ ... تو قصد داری با این حرفهامادرتودق‌مرگ کنی؟! ... آبروی‌چندین و چند ساله

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

خونواده‌را برباد بدی؟ ... قضیه‌هر لحظه‌از دیدگاه مادرم بغرنج‌تر میشدو من نمیدانستم چه‌باید بگویم که خیالش‌راحت شود.

ببین مادر! ... من واون تومهمونی با هم آشنا شدیم ولی‌من قصد ازدواج‌ندارم، میخوام به تحصیلات خودم ادامه بدم، اونم تصادفا" هیچ قصد و منظور خاصی نداره...

مادرم با مشت به گونه هایش کوبید:

ـ بحق چیزهای‌نشنیده یک‌پسرو یک‌دختر با هم میرن به‌گردش‌و تفریح‌و دختره‌میگه‌من ازاین کارم هیچ قصدوغرضی ندارم پسره هم‌همینطورا... پس‌بفرمائید باهم چکارمیکردید؟

ـ در نهایت احترام با هم رفتار میکردیم!

ـ واقعا" که!... بقول پدرت پنبه و آتش چه جوری میتونن با هم کنار بیان! ... دخترم با این حرفها مادر بدبخت‌و پیر خرفتت رو اذیت نکن! خواهش میکنم بگو پسره کیه؟مقصودش چیه؟ ... اگه قصد ازدواج نداره لابـــد میخواد سر تو شیره‌بمالـه و تورا بدبخت بکنه! ...

داشتم حسابی کلافه میشدم. هر قدر تلاش میکردم به مادرم نزدیک شوم فاصله‌ام بیشتر میشد... آخر هنوز من، حتی احساس دوستی هم نسبت به تورج نداشتم، روابط من با او بیشتر از سر یکنوع دلسوزی و ترحم بود.

ـ مادر جان اون پسره نیست اون یه مرده! ...

مادرم وحشت زده تکرار کرد:

ـ پسر نیست مرده؟ ... یا حضرت عباس، تو بداد ما برس! اون مرد زن و بچه داره!...

ـ نه مادر! حقیقتو به تو میگم اون از زنش جدا شده و یه بچه هفت ساله داره!...

مادرم خودش‌را بی‌اختیار روی تختخواب من انداخت و به تلخی گریست.

ـ خدای من!... حالا دختر بیچاره من اسیر مردی شده‌که یک‌زن گرفته، زنشو طلاق داده و یه توله هم داره؟ برای‌لحظه ای در جا خشکیدم درست مثل یک بوته خشکیده صحرائی‌حتی قدرت‌تفکر هم ازمن گرفته شده بود، بالاخره موفق شدم بر بهت زدگی خودم چیره شوم، بطرف مـادرم رفتم او را بغل زدم و بوسیدم:

ـ مادر! ... بخدا قسم هیچ خبری نیست، ما مثل دو تا دوست!...

اما حرفم را قطع کردم. مادرم هرگز نمیتوانست روابط دوستانه‌ای جز روابط جنسی بین‌یک زن و یک مرد قبول‌کند!

ـ خیلی خوب مادر!... بهت قول میدم که دخترت مثل‌یک دستمال سفید پاک پاک مانده! ... خواهش میکنم بمن فرصت بده تا حقیقت را برات روشن کنم...

وقتی مادرم گریه کنان از اتاق بیرون میرفت گفت:

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ پس سعی‌کن سر شام بیای چون پدرت شک می‌بره و کتکت میزنه!...

ـ خیلی خوب مادر!...

وقتی مادراز اتاق خارج شد ناگهان از خودم پرسیدم: من چقدر به تـورج عادت کردم؟ آیا باز هم او را خواهم دید؟...

* * *

برای اینکه اتحاد سه تفنگدارها بهم نخورد من بلافاصله پیشقدم شدم وبچه‌ها را برای صرف یک عصرانه بخانه‌دعوت کردم. تقریبا" سه‌روز تمام بود که از بچه ها خبر نداشتم، فریما باتفاق پدر و مادرش تعطیلات آخر هفته را بـه شمال رفته‌بودند. زری تلفن نداشت و خانه شان خیلی از ما دور افتاده بـود و بالاخره وقتی از سرکوچه شان تلفن زد او را دعوت کردم تا عصرانه با هم بخوریم.

فریما با بدن نیم برنزه، چهره خسته و اندکی متفکر زودتر از زری رسید. اول مادرم را بغل زد و بوسید و بعد همینطور که مرا می‌بوسید گفت:

ـ زود بریم تو اتاق دارم از شدت حرف میترکم!

او را محکم به خودم فشردم و گفتم:

ـ منم خیلی حرفها دارم ولی باید صبر کنیم تا زری برسد.

هنوز پچ‌پچ ما تمام نشده بود که صدای زری بلند شد.

ـ مخلصتم! چاکرتم!... دیپلمه بیکارتم! ما را هم ببازی بگیرین!

آنوقت دوباره‌ماچ و بوسه ها، تعریف و تمجید ازقیافه و لباس و قربان صدقه رفتن ها شروع‌شد، پیدا بود که دل هر سه‌ما پر است، دوستانی که هر روز از صبح تا شب با هم بودند حالا سه روز بود که همدیگر را ندیده بودند. زری دماغش را روی گردن من گذاشت و بو کشید...

ـ آخیش!... بذار بوی تن تو را حس کنم...

من به دستهای کشیده زری نگاه کردم، زری صاحب‌یکی از زیباترین دستهای‌جهان بود. اغلب اوقات دستهای زری را نوازش میکردم و میگفتم:

ـ اگه من مرد بودم با دستات ازدواج میکردم...

و او غش غش می‌خندید و میگفت:

ـ اگه من مرد بودم حتما" زبونتو زنجیر میکردم که اینهمه حرفهای‌قشنگ قشنگ نزنی و دختر مردمو فریب‌ندی!

اول کاری که کردم مامان را بغل زدم و گفتم:

ـ قربون اون هیکل چاق و مامانت!... ما میخواهیم درد دل دخترونه بکنیم خواهش میکنم دور و بر ما نیا که سنگ روی یخ میشی! فدای مادر...

مادر خندید و رفت. لابد او هم موقعیکه دختری بسن

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

وسال مابوده همین‌عوالم‌را داشته‌است . چقدر دلم میخواست یکروز با مادرم می‌نشستم و از او می‌پرسیدم در دوره جوانی چطورعاشق شده ؟ چطور از دست کنجکاویهای پایان ناپذیر مادرش میگریخته ؟ آیا نامه عاشقانه‌ای‌هم هرگز برای پسری نوشته ؟ عکس‌رد و بدل کرده ؟ . . . خدای من چقدر این کنجکاویها در حین حالی که شیرین است مرا آزار میدهد .

مادر سماور را روی میز اتاقم گذاشت . چای را هم دم کرده روی سر سماور قرار داد و گفت :

ــ بسیارخوب! حرفهای‌خوب‌خوبتون‌رو بزنین هیچکس هم مزاحم شما نمیشه! . . .

وقتی " مادر " از در اتاق خارج میشد من نگاه تحسین آمیزش‌را روی‌چهره ام حس کردم ، مادرم همیشه بوجود من افتخارمیکرد و شاید هم بخودش می‌بالید در حالیکه من هیچوقت خود را با چهره برتر ندیدم منهم مثل همه آدمها بودم همه‌آدمها که‌مثل مورچه‌در هم می‌لولند ، راه میروند میخورند ، فضله میاندازند و بعد هم میمیرند و آب از آب تکان نمیخورد .

من بادستم روی میز کوبیدم و گفتم جلسه رسمی است یکی یکی حرفهاتون را بزنین . . .

زری برایم دست زد . . .

ــ براوو رئیس‌جلسه! . . . تو یک قاضی درست و حسابی

مثل قضات توی فیلمهاهستی! . . . چاکرتم‌اول نوبت فریماس چون کنار دریا بوده و لابد چیزهای خوب خوبی برامون داره! فریما لبخند معصومانه ای بروی ما زد و گفت :

ــ من دلم خیلی پره! . . . خیلی بدبختم! . . . نمیدونم چکار کنم! من و زری نگاهی پرسش آمیز روی یکدیگر انداختیم ، حس کردم زری میخواهد بگوید دختری که‌صاحب کلی پول یک خانه قصر مانند ، مراقب وشوفر و خدمتگذار و خدم و حشم است چرا باید احساس بدبختی کند و فریما به ما مهلت نداد و گفت :

ــ موضوع‌بر سر تصمیم گرفتنه! من باید تصمیمی‌بگیرم که‌به‌زندگی و آینده‌ام مربوطه‌وحالا می‌فهمم که تصمیم‌گرفتن چقدر مشکله! . . .

زری که هنوز خوشبینی خود را به آینده در پرتو عشق کمرنگی که‌در چشمانش خوانده میشد و از دست نداده بود گفت :

ــ یعنی اینقدر مشکله ؟

من گفتم : چقدر مسخره‌اس! دوازده سال درس‌خواندیم و در باره‌اینکه‌باید در برابر هر واقعه ای با عزم راسخ‌تصمیم گرفت ، بحث وگفتگوکردیم و حالا در اولین قدم ورود به‌صحنه اجتماع نمیتونیم تصمیم بگیریم! . . . زری چشمان سیاهش را بست و گفت :

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ چطوره فال حافظ بگیریم ؟

فریما که‌حالا قیافه‌اش بسیار جدی و غمگین و کمی رنگ پریده بنظر میرسید گفت :

ـ زی‌زی ! دست از مسخره بازی بردار ! مثل اینکه من توی شماها زودتر بدام افتادم !

من ضمن گوش دادن بحرفهای فریما از پنجره اتاقم قله خاکستری رنگ توچال را میدیدم ، درست‌مثل گرده ماهی ، خمیده بود ، خمیده ومنحنی ، پیش خودم میگفتم این‌کوهها چقدر خوشبختند ؟ هیچوقت در باره حرکت از این نقطه به آن نقطه‌دچار بی تصمیمی نمیشوند ، صدای غمگین فریما در گوشم مثل وزوزمگسی که درداخل خمره ای بدام افتاده باشد می‌پیچید .

ـ پدر جان‌میخوادهر طوری‌شده من‌بامهندس "خروس" ازدواج بکنم . البته نمیخواد باین زودی منو بفرسته خونه خروس‌ولی خودش خیلی خوب میدونه که اگه من برای ادامه تحصیل‌به امریکا برم دیگه‌مرغه‌از قفس پریده و بهمین دلیله که میخواهد من تو دانشگاه تهران درس بخونم . . .

" زری " در حالیکه‌مشغول‌ریختن چای خوش طعم‌مادرم در استکانها بود گفت :

ـ چاکرتم بازجای شکرش‌باقیه که میتونی بری دانشگاه ، من چی ؟ . . . چقدر دلم میخواست منم‌میشدم‌دانشجوبودم

وبرای آدم و عالم قیافه میگرفتم ! . . .

من با پشت دست به روی پای زری زدم :

ـ دخترا خفه‌خون! موضوع یک تصمیمه ! . . . من‌میخوام بدونم‌مدرسه ، ما رادر این دوازده‌سال چقدر با علم تصمیم گیری آشنا کرده . . .

فریما به من خیره شده بود ولی بنظر میرسید که ذهنش جای دیگری است زری گفت :

من اگه‌فریما بودم اول مهندس پرهام رو بمحک میزدم بالاخره‌هر چه باشه از خواستگار من که مهمتره ! . . . فریما دستش را زیر چانه خوش ترکیب و گردش زد و گفت :

ـ من ازاون خوشم نمی‌آد . . . اون یه خروس متکبر و خودخواه‌است‌که خیال‌میکنه هر دختری حاضره روی دست و پاش بیفته ! . . .

زری گفت :

ـ خیلی از زنها مرد مغرور رو بیشتر می‌پسندن ! . . .

فریما جواب داد :

ـ بدبختانه‌اون یه خودخواه دوست داشتنی نیست یه خودخواه‌گوشت تلخه‌که‌آدم باصدمن‌عسل‌هم‌نمیتونه‌بخوردش

بعد فریما از جا بلند شد ، ایستاد و ادای مهندس خروس را درآورد ، بادی به گلو انداخت ، سرش را بالا گرفت چشمانش را گرد کرد و گفت :

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

فریما ! اینجوری نخند ، مردم خیال می‌کنن تو دختر سیکسری هستی ! ... فریما اینجور حرف نـزن شایسته تو نیست ! ...

زری و من خندیدیم و زری پرسید :

ـ پاپا جون تو چه جور تحملش می‌کنه ؟ ...

ـ اون خیلی خرکاره ! ... تموم کارهای شرکتو میچرخونه کی از خرحمال مفت بدش میاد ! ...

زری سری تکان داد و گفت :

ـ دنیارا می‌بینی چاکرتم ! یکی برای یه مهندس پرکار و فعال جون میده یکی میگه من از همه خصوصیات یه همچی آدمی بدم میآد خوب اگه عاشق یه آدم دیگه ای بودی یه چیزی ! ...

این جمله ناگهانی زری ، ناگهان رنگ سرخ خون به چهره فریما پاشید من حیرت‌زده به‌صورت گردو پوست سفیدش که حالا رنگ مخمل قرمز بخود گرفته بود خیره شدم ، فریما از آن دسته دخترانی بود که قیافه اش او را " لو" میداد .

ـ چیزی نیس ! ... ولم کنین ! ...

و بعد از جا بلند شد و بطرف پنجره رفت ، من و زری بهم نگاه‌کردیم ، هر دو با دلسوزی خواهرانه ای بطرف فریما رفتیم ، هرکدام دستمان را روی شانه فریما گذاشتیم و گفتیم :

ـ موضوع چیه ؟ ... نمیتونی بما بگی ؟ ...

اشکهای فریما به آرامی از لابلای مژه‌های بلندش میتراوید . او زیبائی مخصوصی داشت . زیبائی زنان قدیمی ایرانی که در کتابها و مینیاتورها فراوان میتوان دید ، صورت گرد ، یک خط باریک غبغب که در جوانی بزحمت دیده میشود اما بعد وقتی زن ایرانی از سی سالگی گذشت آن غبغب درشت و پر میشود ، دماغی کشیده و صاف و لبهائی اندکی گوشت آلود که آدم دلش میخواهد بی اختیار گاز بزند ! ...

ـ موضوع عشق و عاشقی نیس ! من نمیخوام زن این‌مرد بشم .

من ناگهان بیاد آن پسرک دوچرخه ساز افتادم که همیشه جلو خانه فریما پرسه میزد .

ـ ببینم ناقلا ! نکند اون پسره ! ...

فریما بطرف من برگشت و چند لحظه ای بهت زده مرا نگاه کرد و بعد گفت :

ـ راستی خبر داری چند روزه چیکار میکنه ؟ ...

زری با علاقه عجیبی که از نشانه های کنجکاوی عاشقانه است پرسید :

ـ چیکار میکنه ؟ ... راستشو بگو برات نامه عاشقانه نوشته ؟ ...

ـ نامه‌که بیحد و حساب ، مرتبا " توی سنگ می‌پیچه و میندازه تو اتاقم .

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

من پرسیدم :

ــ مگه کار دیگه ای هم کرده ؟ . . .

ــ آره ! هر روز همینکه از خونه بیرون می‌آد یه خروس تو بغلشه و یه‌چاقوتو دستش و فورا " سر خروسومی بره‌ومیندازه جلو پای من ! . . .

زری تقریبا " فریاد کشید :

ــ خدای من چقدر قشنگ ! . . . اون هر روز یه خروس جلو پات قربونی میکنه . قسم میخورم که اگه پولشو داشت و روزی یه گوسفند زیر پات میکشت ! . . .

موضوع ناگهان جالب تر شده بود ، پسرک دوچرخه سازکاری کرده بود که باید در تاریخ عشاق جور واجور و احساساتی این مملکت ثبت میشد ، عاشقی‌که هرروز یک خروس زنده‌را زیر پای معشوق میکشد و بیسر و صدا میرود . . . سعی کردم چهره پسرک دوچرخه ساز را جلو چشمانم تصویر کنم ، با اینکه بیشتر از بیست و دو سه ساله بنظر نمی‌رسید ولی خیلی مرد بود ، پوست قهوه ای‌سوخته ، چشمان سیاه ، ابروانی پیوسته‌و موهای‌بلند مشکی که‌بطرف بالا شانه میکرد و بسیار کم حرف و آرام بود .

ــ فریبا ! نامه ها شو داری ؟ . . .

فریبا دست بطرف‌کیفش برد و دو سه نامه جلو روی ما ریخت ، من‌و "زری" هرکدام نامه‌ای برداشتیم تا بخوانیم .

فریبا جان . اگر دوستم نداری به حماقت های من‌نخند! اگر تو دوستم نداشته باشی مهم نیست چون من باندازه دو عاشق کامل تو را دوست دارم !

خداوند خواسته که تو پولدار و من آدم کاسب کاری باشم اگرچه‌الحمدلله‌روزی صد کاسبم ، و همین روزها سفارش یک‌پیکان‌هم داده‌ام اما در عین بی پولی یک انسان‌کاملم ، دزدی ندارم ، هیزی نکرده‌ام ، مال مردم نمیخورم ، قلبم مثل آئینه روشن است جوانم ، پنجم متفرقه میخوانم و اگر به عشق تو امیدوار باشم خیلی زود وارد دانشگاه میشوم ، لیسانس‌هم میگیرم چون اگر پدرتان مدرک لیسانس میخواهد من بخاطر تو مدرک لیسانس هم میگیرم .

مرتضی

این نامه را من بلند بلند خواندم و زری منتظر عکس العمل ما نشد و نامه دوم را خواند .

از مرتضی دلسوخته به فریبا :

دیروز از صبح منتظرت شدم ، خروس در بغل ایستاده بودم که تو بیائی و زیر پایت قربانی کنم اما تو نیامدی ، آمدم در خانه ، مستخدم پیرتان گفت که شما بسفر شمال رفته اید .

از آنجا رفتم دکه عرق فروشی ، به "مسیوممدل" گفتم مسیویه پنج سیری بده ! خوردم ، مست کردم ، سیاه مست

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

شدم بعد رفتم پیش مادرم ، وحشت کرد ، گفت چرا اول صبح مست کردی گفتم مادر عاشق شدم گفت میروم خواستگاری ، گفتم تورا راه‌نمیدهند ، ممکنست تورا تحویل پاسبان بدهند ، آنوقت من چه‌خاکی بسرم بریزیم ؟ مادرم گفت : مگر خواستگاری جرم دارد ؟ گفتم : خواستگاری جرم ندارد ولی خواستگاری فریما جرم دارد ، پدرش دو سالست که از جلو مغازه من رد میشود و حتی عارش می‌آید که بمن نگاه کند ، مادرم وقتی فهمید که من عاشق شما شده ام زد توی سرش و گفت :

خدایا پسر بیچاره مرا نجات بده! منم و همین عصای دست ، اگر او بمیرد یا دیوانه شود چه خاکی بسرم بریزیم گفتم مادر ، نترس آدم عاشق دیوانه نمیشود آدم عاشق فقط عاشق است ، اگر فریما هم مرا نخواهد من افتخار میکنم که عاشق فریما شده ام ، مگر ما آدمهای خرده پا دل نداریم ، مگر ما چشم نداریم ، مگر ما بقول شما احساس نداریم ، خوب ما هم می‌بینیم و میخواهیم ولی سنگ روی دلمان میگذاریم ، خدا را چه دیدی ، شاید فریما از من خوشش آمد ، من خودم صد بار این سرگذشتها را توی سینما دیده ام ، حالا نمیدانم شما چه جوابی بمن میدهید بخدا قسم من مایه آبرو ریزی شما نخواهم شد . دستتان را می‌بوسم .

مرتضی

زری نامه را روی میز انداخت . من به چهره گرفته و قشنگ فریما نگاه کردم . فریما به دیوار روبرو زل میزد ، هیچکدام حرفی برای گفتن نداشتیم . نامه های مرتضی ، پسرک دوچرخه ساز بد جوری صداقت آمیز بود ، انسان هر قدر هم دل سخت باشد نمیتواند تحت تاثیر صداقت انسانی قرار نگیرد ، دلم در سینه گرفت ، چهره مردانه مرتضی ، موقعیکه نشسته و دارد برای فریما نامه مینویسد جلو چشمانم جان گرفت ، چرا انسانها برای تساوی حقوق اینهمه سر و صدا راه می‌اندازند اما در باره تساوی عاشق شدن ودلبستن نمیتوانند تصمیمی بگیرند ؟ ما ایرانیها عشق را چیزی مقدس میدانیم شعرای ما میلیونها بیت شعر در باره عشق سروده‌اند ، میتوانم بجرات بگویم که هیچ ملتی اینقدر از عشق حرف نزده و هیچ ملتی اینقدر عشق را تحقیر نکرده است .

ــ فریما ! تو میخوای به این پسرک چه جوابی بدی ؟

این صدای غم گرفته زری بود که میپرسید .

فریما شانه اش را بالا انداخت :

ــ من اصلا " فکرشو نکردم . عشق که یکطرفه نمیشه ، پسرخوبیه ، دلم براش میسوزه ، تازه من اینقدر گرفتار مهندس " خروس" شدم که اصلا " نمیدونم چی به چیه ! از هر طرف توی خونه یا در میهمانی یا در سفر حرکت میکنم این خروس کله شق با چشمهای گردش جلوم سبز میشه .

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

زری ناگهان گفت:

ـ مثل من بدبخت! ... تا پامو از خونه بیرون میذارم محمد قصاب جلو رام سبز میشه و میگه خانم خوشگله، اگه ما قابل شما رو داشته باشیم نه‌نه مونو بفرستیم خواستگاری تازه مادرم دیروز کلی در باره محمد قصاب که پسر با غیرت و با شرفیه حرف زده و بمن زل زد که من هم جوابی بدم ولی یک کلمه هم حرف نزدم ...

من بی اختیار پرسیدم:

ـ لابد پای مرد دیگه ای در میونه؟ ...

زری سرخ شد، آدمهای سبزه وقتی سرخ میشوند پوست صورتشان قهوه ای میزند.

ـ چاکرتم ما را دست نندازا! ... ما کجا و عشق کجا مخلصتم! ...

ـ ولی من میتونم قسم بخورم تو یه نفرو دوست‌داری اما بروی خودت نمی‌آری! ...

زری وقتی صحبت از دوست داشتن میشد همیشه از گفتگو در اینباره میگریخت، اما چهره اش در هم میشد، وقتی مدرسه میرفتیم هم همینطور بود، بالاخره برای هر دختری یک پسری هم هست که توی اتوبوس راست راست می‌ایستد و به آدم زل میزند و دخترها در مدرسه با شیطنت مخصوصی از عشاق اتوبوسی حرف میزنند ولی هر وقت با

" زری " حرف میزدیم او جا خالی میداد و حالا هم سکوت کرده بود اما من نام پرویز را بر لبان خوش ترکیب او آشکارا میخواندم.

ـ فریبا به من نگاه کرد و گفت:

ـ تو چیزی نداری که بما بگی؟

من همیشه رک بوده ام، شاید بهمین دلیل مرتبا " از پدرم کتک میخورم، فرق بین انسان و حیوان این است که انسان ناطق است و حیوان صامت، حالا چرا ما نباید از نطق وکلام خود استفاده کنیم نمیدانم، مخصوصا " ما دخترها و زنها که طی قرون متمادی دهانمان بیشتر بسته بوده حالا باید پرتر و بیشتر حرف بزنیم.

ـ تورج مرتبا " به من تلفن میزند!

زری مثل اینکه خبر حمله ناگهانی موجودات کره مریخ به کره زمین را شنیده باشد پرسید:

ـ دوباره بگو چاکرتم.

ـ تورج بمن تلفن میزنه و یه مرتبه هم همدیگه رودیدیم و من بخونه تورج هم رفتم! ...

حالا هردو دوست همدوره‌ای من فریاد زنان بادهانهای باز، چشمان گرد شده، گردن بجلو کشیده و خلاصه وضعی که بسیار مضحک بود بمن نگاه میکردند، حتی میتوانم بگویم که دماغشان هم سوت میکشید! سرشان داد زدم:

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ چه خبرتون شده ذلیل مرده ها! ... مگه کوسه‌زنده دیدین؟ ...

زری خیلی آرام و خفه، مثل اینکه میترسید کسی حرفهای ما را بشنود گفت:

ـ آخه توما را غافلگیر کردی مخلصتم! این چه جور حرف زدنه ... مگه میشه باین زودی توی سه چهار روز آنقدر پیشروی کرد! ... حتما "تو را هم بوسیده! ...

فریما که بعلت موقعیت خانوادگی آزادی بیشتری داشت هم کاملا "گیج و منگ شده بود و فقط به من نگاه میکرد.

ـ نه جونم! من و او با هم حرف زدیم. با هم ملاقات کردیم بعد هم منو برای دیدن پسرش سیروس بخونه دعوت کرد...

فریما پرسید:

ـ پسرش چه جوری بود؟

ـ یه پسر شیطون ولی غمگین و تنها، ما با هم دوست شدیم، باغ وحش هم رفتیم..

زری این بار بعکس دفعه اول فریاد زد:

ـ خدای من! ... رنگ سبزتم! رنگ آبی و قرمزتم! فقط مونده بما بگی که کی عروسی میکنی؟ ...

من خندیدم، این دقیقا "طرز تفکر بسیاری ازدختران است، بمحض اینکه با مردی ملاقات کردند و کمی خصوصی

شدند دائما "گوش بزنگ ورود خواستگاران و عروسی می‌نشینند.

ـ من هنوز فکر اینکه "تورج" را دوست داشته باشم هم بکله خود راه نداده بودم چه برسد به عروسی مخلصتم!

ـ بسیار خوب! حالا که تو اعتراف کردی منم شهامتشو پیدا کردم که بگم تمام این چند روزه فقط و فقط به پرویز فکر کردم، من عاشق پرویزم!

فریما بمن نگاه کرد، مثل اینکه مقصر اصلی او بود و من میدیدم زلزله اتفاق افتاده و هیچ کاری نمیتوان کرد.

ـ تو باز هم پرویزو دیدی؟ ...

ـ نه مخلصتم! لابد میخواین دعوتش کنم میدون شوش!

تقریبا "" زری "جواب خودش را داده بود، من دستش را گرفتم و گفتم:

ـ زری جون! ... خوبه که خودت متوجه هستی! ...

چهره قشنگ و پوست قهوه ای "زری" درهم رفت و در حالیکه بغض گلویش را می‌فشرد گفت:

ـ اصلا "بگذریم! بمانیومده که دوروبراین جورعشقها بگردیم، مخلصتم! محمد آقا قصاب را عشقه! ...

حرفها متشنج و پریشان بود، سکوت کرده بودیم، زری مجددا "دنباله" حرفش را گرفت:

ـ اصلا "میدونین چیه؟ میخوام تارک دنیا بشم! چرا

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

برا خودم آقا بالا سر درست کنم ، فعلا" که دوباره شاگرد مدرسه میشم ، فقط دلم از این میسوزه که دیگه شماها کنارم نیستین ! ... چرا باید ما از هم جدا بشیم و من برم تنها سر کلاس بنشینم ؟ ...

دو قطره اشک از چشمان سیاه و کشیده " زری " سرازیر شد ، نمیدانم چرا حس کردم باید طعم اشکهای زری خیلی تلخ باشد .

ما باهم بازهم حرف زدیم ، یکبار دیگر از مدرسه مان حرف زدیم ، فریما گفت که وقتی از جلو مدرسه عبور میکرده با دیدن عمارت آجری مدرسه چشمانش پر از اشک شده ، زری گفت دو سه بار سوار اتوبوس شده و در حالیکه مقصدش جای دیگری بوده جلو مدرسه سر در آورده ، من گفتم میخوام یکی از همین روزها طرحی از مدرسه مان بکشم و سه تفنگدارها را در لباس سه تفنگدارهای "آلسکاندردوما" تصویر کنم ... بعد از معلمین خودمان حرف زدیم ، ادایشان را در آوردیم ، قربان صدقه شان رفتیم ولی در این مدت رازهای پنهانی مان با ما بود ، من هنوز هم مشکوک بودم که دعوت تورج را برای گردش بعدی بپذیرم فریما از تحمیلات پدرش هراس داشت و زری به عشق بسیار دور دست خود فکر میکرد .

تلاشهای شتاب آمیز من برای ادامه تحصیل در دانشگاه ثمره تلخی داشت ، ماجرا از خرید کتابهای کنکور شروع شد ،

پدرم در بازگشت بخانه ناگهان چشمش به کتابهای کنکور افتاد ، با عصبانیت به روی جلد کتاب ها خیره شد . من و مادرم و بروبچه های خانواده همگی با دلهره مخصوصی چشم به پدر دوخته بودیم ، پدر دستهایش را بکمر زد و گفت :

ـ این کتابها مال کیه ؟ ...

مادرم طبق معمول دهان باز کرد تا حرفی بزند اما من پیش خودم اینطور استدلال کردم که مرگ یکبار و شیون یکبار ، پیشدستی کردم و گفتم :

ـ پدر کتابها مال منه !

پدر که انتظار چنین گستاخی را نداشت در حالیکه چهره اش از خشم کبود شده بود گفت :

ـ مال تو ! ... کی بتو اجازه داده که کتاب کنکور بخری ؟ ... کی بتو اجازه داده که در کنکور شرکت کنی فورا" کتابها را پس بده ... و بعد با بیحوصلگی و مثل ژنرالی که دستوراتش را داده و برای هیچکس هم حق چون و چرائی قائل نیست بطرف ناهار خوری رفت اما صدای محکم من او را در نیمه راه متوقف کرد :

ـ پدر ! شما نمیتونین منو از حق تحصیل محروم کنین

انگار قویترین مشت دنیا بر مغز پدر فرود آمده بود ، با صدائی که از خشم میلرزید فریاد زد :

ـ خفه شو دختره احمق ! ... توی این خونه من خرج

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

شماها را میدم و من هم تصمیم میگیرم که کی بدانشگاه بره و کی نره ، اگه نمیخوای زود گورتو از این خونه گم کن!

مادر بیچاره ام مثل بید میلرزید و چشمانش آنقدر از وحشت گشاد شده بود که میترسیدم هرلحظه تخم چشمهایش روی زمین بیفتد ، بچه‌ها از ترس اینکه من باز هم با پدر یکی بدو بکنم بهم فشرده میشدند.

ـ پدرجان! احترام شما واجبه اما حاضرم گرسنگی بکشم و به تحصیلم ادامه بدم! ...

ـ خفه شو! ... حالا برای من دهان باز کرده! همین چند کلمه هم که بلدی حرف بزنی پولشو من داده‌ام! ...

ـ این وظیفه شما بوده پدر! ... منکه بمیل خودم به این دنیا نیومدم ، هر کسی منو به این دنیا آورده وظیفه‌ش هم تربیت کردن من بوده! ...

ـ لعنت خدا بر دل سیاه شیطان رجیم! ... دل‌میگه سرش و بذار کنار باغچه و گوش تا گوش ببر! ...

آخه تو چه جور دختری هستی که میخوای بری قاطی پسرا بنشینی! ... کلاه‌بی غیرتی نمیتونم سرم بگذارم! ... من اجازه نمیدم! ...

احساس میکردم که میخواهم به شدت گریه کنم ، گریه زن تنها اسلحه دلبری نیست گریه‌زن علامت خشم و عصبانیت او هم میتواند باشد ، همانطور که اشک از چشمانم بیرون

می‌جهید جواب دادم:

ـ شما نمیتونین منو بکشین! قانون شما را بجرم قتل دخترتون پشت میله‌های زندون میندازه! ... فقط میتونین بگین از این خونه برو بیرون منم میرم! ... شما پدر جان بچه بزرگ نمیکنین شما یک مشت گوسفند به آخور بستین که وقتی پروار شدن یه جوری آبشون کنین ...

ـ پس تو دنبال بی ناموسی هستی ؟ ...

مادرم توی صورت خودش کوبیدو شروع به داد و فریاد کرد ...

ـ خجالت بکشین! ... از روی خدا شرم بکنین ... آبروی ما رفت مرد! ... تاکی میخوای به این دختر بیچاره زور بگی ؟ ... میخوای اونو از خونه فراری بدی که هزارجور بلا سرش بیاد ؟ ... مگه اینهمه دخترای مردم که میرن دانشگاه و درس میخونن بی ناموس شدن ؟ ...

من گریه کنان ولی با صدای محکم گفتم:

ـ پدر! ... بی ناموسی محل و مسکن مخصوص‌نداره! زنهائی که توی قلعه هستن هیچکدوم حتی مدرسه هم نرفتن من دیگه بیش ازاین نمیتونم اینجور عقاید پوسیده را تحمل کنم من از این خونه میرم! ...

و بعد از جا بلند شدم و بطرف کیفم رفتم اما ناگهان پدر خودش را از پشت روی من انداخت ، موهای بلندم را

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

از پشت به دور دستش پیچید و اولین ضربه محکم را به‌کمرم وارد آورد و در همان حال فریاد میزد:

ـ من تو را میکشم! ... تو لکه ننگه خونواده ای ... خیال کردی میذارم بری تو خیابانو و اسم منو به لجن‌بکشی من یک عمر با آبرو زندگی کردم ...

ـ پدر جان دانشگاه رفتن مایه آبروی شماس نه ننگ شما! ...

پدر میزد و من بدون مقاومت میگذاشتم او ضربه های دردآورش را بر تن و بدنم فرود آورد اما حرفهایم را میزدم شاید حرفهای من بیشتر از مشت های او درد انگیز بود چون او هم هر بار که جوابش را میدادم مشت هایش را محکمتر فرو می‌آورد بالاخره مادر جیغ کشان پاهای پدر را بغل زد ...

ـ مرد خجالت بکش! ... این دختر توس از گوشت و پوست توس! مگه حمال گیر آوردی که اینجور اونو میزنی ...

خواهر و برادران کوچکم التماس میکردند ...

ـ پدر جان! ... پدر جان! ... ثری را ببخش!

اما من تبدیل به یک حماسه شده بودم حس میکردم حالا دیگر نه تنها درد مشت‌های محکم پدر را نمی‌فهمم بلکه با هر ضربه او کلماتی زنده تر، کلماتی پر از خون و احساس از دهانم بیرون میریزد ...

ـ پدر! ... هنوزهم براتون احترام قائلم اما بهتره

منو بکشین چون در اولین فرصت برای همیشه از اینجا میرم و خودمو به دانشگاه میرسونم ... شما نمیتونن جلو ادامه تحصیل منو بگیرین! هیچکس نمیتونه ، مگه اینکه منو بکشه و زیر خاک چال بکنه! ...

پدر هم فریاد میکشید! ...

ـ من تو را میکشم! من تو را میکشم! ... تو با من یکی بدو میکنی دختره زبون دراز نفهم! ...

این صحنه تلخ سرانجام مثل هر جنگ بزرگ و کوچکی در این دنیا نقطه پایانی داشت. مادر موفق شد پدر را که، مثل بختک روی من افتاده بود کنار بکشد و او را از اتاق پذیرائی بیرون کند، پدر بدون اینکه لب به غذا بزند از خانه خارج شد و من مثل جسد یک شهید وسط اتاق افتاده بودم ومادرم و بچه‌ها در اطرافم گریه میکردند، گاهی حس میکنم انسان بیشتر از آنچه حتی فکر میکند یک منبع لایزال از قدرت و مقاومت است ، انسان براحتی میتواند بالاترین آزارها را تحمل کند چون میداند بخاطر چه چیز سختی ها و آزارها را متحمل میشود، تنها زمانی انسان حقیر و زبون میشود که خود تسلیم شود.

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

من تصمیم گرفته بودم به دانشگاه بروم و تا زمانی که هدفم تغییر نکرده بود میتوانستم خیلی بیشتر از امروز در برابر پدر مقاومت کنم و حتی در خانه بمانم و توی چشمانش چشم بدوزم و بگویم: همینکه گفتم پدر جان! من میخوام بدانشگاه برم و میرم چنانکه از فردا با اینکه پدر حرفش را پس نگرفته بود من علنا و در برابر او کتابهای کنکور را روی میز میگذاشتم و میخواندم، پدر فقط میتوانست بسلامهای من پاسخی نگوید و همینکاررا هم کرده بود ولی مادر عقیده داشت که او بزودی کوتاه میآید.

* * *

فاجعه ای که در خانه ما اتفاق افتاد باعث شده بود که من تا چهل و هشت ساعت به تلفن ها جواب ندهم، مادرم که میدانست من بشدت آزرده هستم به تلفن های مکرر زری و فریما خودش جواب میگفت:

ـ ثری را برای دو روز فرستادم خونه خاله‌ش، اونا تلفن ندارن ولی تا اومد میگم بشما تلفن بزنه! ...

زری در روز دوم به مادر گفته بود:

ـ منکه تلفن ندارم مخلصتم! ...

وهمین جمله دوستانه و مخصوص زری باعث شد که بعد از بیست و چهار ساعت لبخندی کمرنگ روی لبهای من سایه بزند و بچه های کوچولو از ته دل بخندند.

دلم برای زری و فریما تنگ شده بود روزهای دبیرستان چقدر آرام وخوب میگذشت کاش دوره دبیرستان تمام نشده بود مثل اینکه زندگی اجتماعی بهیچکدام از ما نمیآمد، من و فریما از تحمیلات پدر میناليديم و زری نگران آینده اش بود غروب روز دوم بود که مادرم مرا که در حیاط خانه‌مشغول آب دادن به باغچه کوچکمان بودم صدا زد:

ـ ثری بیا با تو کار دارن!

از برقی که ازنگاه مادر میتراوید بلافاصله متوجه شدم که باید تورج باشد، دو روز بود که از تورج خبری نداشتم و کمتر به او فکر کرده بودم.

ـ سلام! ...

ـ سلام! ...

تورج با صدائی که رگ های یک گله تلخ در آن نهفته بود پرسید:

ـ کجائین خانم! ...

ـ نفس میکشیم زنده ایم! ...

تورج با لحنی غمگین گفت:

ـ باز هم جای شکرش باقیه ما که نفس هم نمیتونیم بکشیم! ...

ـ چی شده تورج؟ ...

ـ خیلی خبرها! نمیتونیم همدیگه رو به بینیم؟

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

برای یک لحظه سکوت کردم ، راستش خودم را قانع کرده بودم که به این رابطه عادی ولی پر از مخاطره نقطه پایان بزنم ، اما حالا باز هم در تردید افتاده بودم ، صدای تورج آنقدر از پشت تلفن التماس آمیز بود که انگار مردی از ته چاه استمداد میطلبید و من نمیتوانستم آنقدر سنگدل باشم که از کنار چاه بگذرم و جواب استمداد را ندهم .

ـ باشه ! سعی میکنم ! . . .

ـ فردا ناهار چطوره ؟ . . . من بلدم نیمرو درست کنم !

در اینگونه مواقع تورج از صداقت عجیبی متبلور میشد

ـ اگه چند تا سیب زمینی بگیری در عوض من بتو کوکو سیب زمینی میدم ! . . .

ـ عالیه ! فردا منتظرم !

* * *

وقتی قدم به آپارتمان تورج گذاشتم دو چیز فوق العاده توجهم را جلب کرد ، یکی غیبت سیروس دومی آشفتگی فوق العاده تورج ! . . .

ـ پس سیروس کجاست ؟ . . .

ـ رفته پیش مادر بزرگش !

ـ ولی من میخواستم به بینمش ! . . .

تورج همانطور که ایستاده بود و به ستون وسط هال تکیه زده بود گفت :

ـ میدونم ! . . . میدونم و بخاطر سیروسه که پیش من میآئین ولی من این دو سه روزه حوصله بچه داری نداشتم .

چهره تورج پر از خطوط تازه شده بود ، بنظر میرسید که دو سه روزه بر او عمری گذشته است ، کاملا" دستپاچه بود کلمات جویده جویده از دهانش بیرون می آمد ، چشمان سیاهش برق مخصوص اشک را داشت ، نمیدانستم باید به او چه بگویم من لااقل هنوز کوچکترین حس عاشقانه ای به تورج نداشتم که در یک آپارتمان با او خلوت کنم اما یکنوع احساس دلسوزی مرا از تنها بودن با او که یک مرد کاملا" غریبه بود نمی ترساند .

برای یک لحظه بفکر نگرانیهای پدرم افتاده بودم ، پدرم چگونه میتوانست قبول کند که من در یک آپارتمان دنج با یک مرد بیگانه خلوت کرده باشم ، بدون اینکه اتفاقی بین ما بیفتد . . .

تورج روبروی من نشست ، از پنجره آپارتمان آسمان صاف بخار آلوده تابستان دیده میشد ، آن احساس خجالتی که طی قرنها بر وجود زنها حاکم شده است مرا هم در برگرفته بود و بیرحمانه میفشرد ، بالاخره راهی برای خروج از بن بست یافتم . . .

ـ راستی سیب زمینی خریدی ؟ . . .

تورج که نگاهش مات و بهت زده روی چهره من ماسیده بود ابروانش را بالا برد و پرسید :

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ چی گفتی ؟ ...

ـ سیب زمینی ! ...

ـ آها ... بله ! ... اصلا" یادم نبود که شما باید امروز وظایف آشپز باشی را بعهده بگیرین ... راستش من از دیروز تا حالا لب به غذا نزدم .

بی اختیار نگرانش شدم ، رنگ مهتابی و استخوانهای گونه‌او ناگهان بنظرم زردتر و برجسته آمد ، انگار کسی استخوانهای گونه اش را از صورتش بزور بیرون کشیده بود .

ـ خدای من ! ... شما روزه بیست وچهارساعته گرفتین ؟ اگر من جای شما بودم حتما" علت ناراحتی خودمو برای یک نفر میگفتم ! ...

تورج از جا بلند شد و بطرف آشپزخانه براه افتاد ، منهم بدنبال او روان شدم ، در بین راه تورج گفت :

ـ اگه یه چیزی بشما بگم ناراحت نمیشین ؟ ...

ـ چه چیزی ؟ ...

ـ اینکه من به زنها اعتماد ندارم ! ...

من بلافاصله بیاد همسر سابق تورج افتادم او همه اعتمادها و تکیه‌ای که یک مرد میتواند و باید به زنش داشته باشد از بین برده بود ...

ـ من تو را میفهمم تورج ! ... مهم نیس که تو چه عقیده ای در باره زنها داری از سیب زمینی حرف بزنیم که

کاملا" موجود بی رگیه ! ...

تورج همانطورکه پاکت سیب زمینی را بدستم میداد با لحن عاشقانه ای گفت :

ـ تو از من که ناراحت نشدی ؟ ...

ـ آه نه ! ... تازه ناراحتی من چه تاثیری در مسیر زندگیتون داره ؟ ...

تورج نفس عمیقی کشید و از آشپزخانه خارج شد ...

ـ تا تو " کوکو " را آماده میکنی من یه دوش میگیرم !

ـ بسیار خوب ! ...

* * *

آشپزخانه تورج کاملا" مثل ارباش آشفته بود هیچ چیز سرجای خودش نبود ، نمکدان را باید در قوطی زرد چوبه پیدا میکردی و فلفل را در جای ترشی ها ... این وضع مرا بیاد نمایشنامه زن شلخته‌ای می انداخت که گاهی از برنامه‌های صبح جمعه رادیو پخش میشد همانطور که مشغول آشپزی بودم به زندگی تورج و سرنوشت سیروس فکر میکردم ، مطمئنا" این مرد استخوانی از چیزی رنج می برد که حالا غیر از زخم کهنه خیانت همسرش برروح او سنگینی میکرد ، زخمی که کاملا" نو و تازه بود و بوی خون تازه بمشام میرسانید .

خودم هم باور نمیکردم که کوکوی سیب زمینی را اینقدر با سلقیه و خوشرنگ بپزم روی کوکو پوسته ترمز رنگی که جلای

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

روغن داشت بچشم میخورد که کاملا" اشتها انگیز بود و بوی مطبوع زرده تخم مرغ و کره و سیب زمینی تمام محوطه آپارتمان را برداشته بود ، انگار در یک آزمایش آشپزی شرکت کرده بودم ، البته من در کلاس آشپزی دبیرستان هم همیشه شاگرد خوش سلیقه ای بحساب می‌آمدم .

تورج در حالیکه یک شلوار جین و یک پیراهن کرم با خطوط نامنظم قهوه‌ای پوشیده و موهایش بوی شامپوی خارجی میداد پشت میز ناهار خوری برابرم نشست ، حس میکردم از لحظه ورود هم سر حالتر است ، پرسیدم :

ـ مثل اینکه دوش آب سرد حالتو جا آورده ؟

ـ شاید هم بوی خوش کوکوی سیب زمینی تو! ...

یکبار دیگر از اینکه با یک مرد جوان در یک آپارتمان تنها مشغول صرف ناهار هستم بوحشت افتادم ، اما رفتار تورج نشان می‌داد که او مطلقا" مرد متجاوزی نیست و هرگز بزور متوسل نخواهد شد .

* * *

بعد از صرف ناهار و جمع و جور کردن سفره ، تورج دستگاه ضبط صوت خود را بکار انداخت و سیگاری آتش زد ، بنظر فضای رویائی مخصوصی بوجود آمده بود ، تورج خودش را روی کاناپه کنار ضبط صوت انداخت و دود سیگار را حلقه حلقه از دهان بیرون میداد من نمیدانستم دقیقا" باید کجا

بنشینم و بالاخره هم تورج مرا از بلاتکلیفی بیرون آورد و اشاره کرد روی کاناپه بنشینم ، حالت نشسته ما دو نفر نمایش جالبی از زن و شوهرهای قهرو بود که روی یک کاناپه می‌نشینند اما هرکدام در افکار تلخ و عبوس خود شناور است ، موسیقی تنها مایه امید من و شاید هم تورج بود ، قطعه لطیفی از یک ارکستر ایرانی بود که بدون خواننده اجرا میشد ، حس میکردم این آهنگ روی حلقه های دود که از دهان تورج بیرون میآمد اثر جادوئی مخصوصی دارد و هر حلقه دود را برنگی در میآورد . . حلقه های زرد ، نارنجی ، بنفش و گاهی خاکستری لطیف! ...

تورج پرسید :

ـ راحتی ثری ؟ ...

ـ نمیدونم! ... اگه از ناراحتی خودت حرفی نمیزنی ، من دلم میخواد حرف بزنم! من با پدرم سخت درگیری داشتم!

ـ چرا ثری ؟ ...

ـ پدرم مخالف ادامه تحصیل من در دانشگاس! ...

تورج پاهای بلند و کشیده اش را روبهم انداخت خیره خیره به من نگاه کرد و گفت :

ـ میدونم! همون قصه قدیمی! ... بعضی وقتها تو خانواده ما هم از این حرفها بود ...

ـ ولی پدرم منو کتک زد! ...

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

تورج انتظار نداشت من او را اینقدر وارد خصوصیات محرمانه زندگی خانوادگیمان بکنم . . .

ـ لابد بخودش حق داده که . . .

من تقریبا" با ناراحتی پرسیدم :

ـ به بینم تورج نکنه تو هم باکتکزدن خانمها موافقی؟

تورج لبخند تلخی بر لب راند و گفت :

ـ کاش اینطوری بودم ! . . .

ـ پس از اینکه " او " را نزدی ناراحتی و شاید هم فکر میکنی اگه اونو تنبیه میکردی جرئت فرار نداشت ! . . .

تورج ناگهان سرش را در میان دو دست گرفت ، بطوریکه حلقه های دود سیگارش در میان موها میدوید . . .

ـ خواهش میکنم : خواهش میکنم از اون حرفی نزن ! ناراحتی منم مربوط به اون نیست ! . . .

من بطرف تورج چرخیدم و پرسیدم :

ـ تو نمیخوای به من راست بگی تورج ؟ . . .

ـ چرا ؟ . . . من معمولا" راست میگم ولی بعضی حرفها آنقدر چندش آورن که بهتره آدم اونارو بروی زبون نیاره ، چون زبونش آلوده میشه ! . . .

من از این رک گوئی تورج خوشم آمد .

ـ شاید منهم با تو موافق باشم ، اگه نمیخواهی حرفی بزنی من تو را مجبور نمیکنم .

ـ تصادفا" چیزی که این دو سه روزه ناراحتم کرده میتونم در باره ش با تو حرف بزنم .

ـ بسیار خوب !

ـ دوستانم بمن ناروزدن وسهم منو توی شرکت خریدن ! ما هیچوقت در باره کار و حرفه تورج حرفی نزده بودیم ، من فقط میدانستم که تورج یک مهندس آرشیتکت است واصلا" نمیدانستم کـه او در شرکتی سهیم است و برای دولت کار نمیکند .

ـ خیلی خوب ! تو میتونی خودت یه دفتر تازه افتتاح بکنی و یا در یک اداره دولتی استخدام شوی ! . . .

تورج دود سیگار را عمیقا" بلعید نگاهش هر لحظه تاریکتر و خاموشتر میشد . . .

ـ دولت ؟ . . . نه ! . . . من هرگز نمیتونم نوکر دولت بشم ! . . . من هیچوقت نمیتونم ساعت هشت صبح سر کار باشم ، یا در اداره آرام و قرار بگیرم . . . من قبلا" هم حس کرده بودم که تورج آدم بیقرار و ناآرامی است .

ـ خوب اینو حس کردم تورج ولی اگه برای خودت دفتری باز کنی چطور ؟ . . .

تورج چشمانش که بگمانم میسوخت مالید و گفت :

ـ به بینم ! فعلا" که حوصله هیچکاری ندارم . . .

ـ ولی یه مرد باید قبل از هر چیز بکار و حرفه بیاندیشه . .

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

تورج کاملا" مانند آدمهای عصبی خندید و بعدگفت:

ـ فعلا" صد هزار تومن پول دارم که از سهم من تو شرکت رسیده، البته حضرات فقط یک پنجم سهم حقیقی منو دادن!...

ـ میتونستی شکایت کنی!...

ـ اهه!... شکایت!... کی حوصله شو داره؟... همه سر آدم کلاه میگذارن، همه!... حتی دوستان صمیمی پشت نیمکت مدرسه!... خیال میکردم هر کدوم یه امامزاده هستن! چه اشتباه احمقانه ای!...

من از نتیجه گیریهای تورج هم عصبی بودم و هم دلتنگ و دنبال راهی میگشتم شاید این مرد مایوس سی ساله را از چنگال سیاه یاس بیرون بکشم.

ـ آخه چرا اونا باید بتو نارو بزنن؟

ـ میگن من باندازه اونا کار نمیکنم!

ـ ولی اونا راست میگن!...

ـ بله! بله!... کاملا" راست میگن! من حوصله اینجور کارهای احمقانه رو ندارم، وقتی شرافت آدمو ببازی میگیرن و صمیمیت تو را مثل یک سوسک سیاه زیر پاشون له میکنن و از خونه‌ت میذارن و میرن دیگه فداکاری چه مفهومی میتونه داشته باشه...

چهره تورج همانطور که حرف میزد رنگهای متنوعی به

خود میگرفت مثل چراغهای نئون، اما بدبختانه رنگهای نئون چهره تورج بیشتر سیاه بود!...

هنوز برای من دقیقا" علت اینکه عذرش را از شرکت خواسته بودند روشن نبود، اما بطور یقین رنجهای درونی او مایه اخراجش شده بود.

ـ ولی من میترسم تو این پولو هدر بدی و بعد هم...

تورج حرفم را قطع کرد و گفت:

ـ بعدش چی؟... همیشه آخرش همینه!... راستی تو یکی حاضری به علاقه‌ای که در دلم پیدا شده جواب مثبت بدی؟...

پیشنهاد تورج در آن لحظه و در آن موقعیت که من نگران زندگی آینده تورج و تنها فرزندش سیروس بودم خیلی غیر منتظره بود، جواب گفتن به این سئوال مخصوصا" برای آدمی مثل من تقریبا" غیر ممکن بود و تورج کاملا" از تاخیر در جواب عصبی شده بود.

بالاخره در جواب تورج سکوت را شکستم.

ـ من نمیدونم!... اصلا" بهتره از این موضوع حرفی نزنیم.

نگاه تورج غمگین و یاس آلود شد، ابری خاکستری در حدقه چشمانش سایه زد و بلافاصله گفت:

ـ تورج! خواهش میکنم ناراحت نشو! من مقصود بدی

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ندارم ! . . .

سیروس یک عمیقی به سیگارش زد و بعد پشتش را به کاناپه تکیه داد و به سقف نگریست .

ــ همیشه‌همینطوره! . . . هر وقت بخواهی توی‌اقیانوس وحشتناکی کـه دست و پا میزنی و هر لحظه ممکنه غرق بشی خودتو به تخته پاره ای برسونی موجها تخته پاره را از تو دور میکنن ! . . .

من بی اختیار گفتم :

ــ تورج ! . . . من تخته پاره نیستم ! یک انسانم با همه خصوصیاتی که یک انسان میتونه داشته باشه !

خواهش میکنم خودتو با اینجور قضاوتهای عجولانه ناراحت نکن ! . . .

تورج کاملا" عصبی شده بود ، بطرفم برگشت و گفت :

ــ صبر کن ببینم ثری ! مگه در تمام طول تاریخ زنها تکیه‌گاه‌مردها نبودن! . . . چطوره که این وظیفه را فراموش کردین ؟ . . . ما مردها باید چیکار بکنیم که دوباره بوی‌خوش دستهای نوازشگر شما راحس بکنیم ؟ . . .

دلم برای تورج میسوخت ، عمیقا" دلم میسوخت ، من زن بودم و طبعا" میخواستم در کنار مردی باشم اما نه حالا . . .

ــ تورج ! چه بخواهی چه نخواهی زمانه عوض شده ،

دخترهاو زنها غیراز اینکه تخته پاره و یا نوازشگر تن خسته یه مرد باشن خیلی چیزای دیگه هم میخوان باشن ؟

ــ مثلا" ؟

ــ مثلا" من حق ادامه تحصیل میخوام ! . . . من میتونم مثل تو در رشته دکتری تحصیل بکنم و تا آنموقع‌مثل همه‌مردان دانشجو که زیر بار ازدواج نمیرن نمیخوام‌ازدواج بکنم ! . . .

تورج با نا امیدی مخصوصی که لرزش لب پائینی او را بیشتر کرده بود گفت :

ــ بسیار خوب ! بسیار خوب ! تو تحصیل بکن تحصیل مغایرعشق و احساس نیست ! . . . تو میتونی با گرمای عشق به من یا هرمرد دیگه‌ای زندگی ببخشی و خودت هم از این گرما سهمی ببری! . . . ما میتونیم عشاق خیلی خوبی باشیم

حس‌کردم پیشنهاد او بشدت مرا عصبی می‌کند ،تورج در هر صورت میخواهد من برای او یک معشوقه باشم نه یک عاشق .فرق است ، بین معشوقه‌و عاشق . . . معشوقه تنها یک بازیچه است اما عاشق موجود دیگری است . . . تقریبا" فریاد زدم :

ــ تورج تو در مورد من اشتباه کردی . . . من هرگز نمیخواهم یه معشوقه باشم . . . تو داری بمن توهین میکنی و خودت هم نمیدونی چی داری میگی . . .

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

تورج خشمگین تر از من تقریبا" داد کشید:

– پس برای چی به آپارتمان من اومدی؟ ... خیلی خوب اومدی که دست بندازی، مرد خسته را مسخره بکنی؟ بسیار خوب میتونی با کمال افتخار اینو بهمه بگی که ضربه ای که یه همجنس تو به من زده تکمیل کردی؟ ...

من بسرعت از جا بلند شدم بطرف کیفم رفتم آنرا برداشتم و بطرف در براه افتادم و در همانحال گفتم:

– من خیال میکردم تو یه روشنفکر واقعی هستی در حالیکه تو هم با مردای دیگه هیچ فرقی نداری ... تو هم انتظار داری اگه یه دختر به آپارتمانت اومد حتما" باید بغل خوابت بشه ... معشوقه ات بشه ...

تورج هیچ تلاشی برای حفظ و نگهداری من نکرد و من عصبانی تر از آن بودم که حتی مردی بتواند مرا در قفس نگهدارد، مدتی طولانی در خیابان ها قدم میزدم و گاهی حس میکردم دلم میخواهد روی سکوئی بروم و با مردم حرف بزنم، فریاد بزنم:

ای مردم ... ای مردهای خودخواه و چشم چران ... شما چه کرده اید؟ چطور فکر می کنید زنها نمی توانند عاشق بشوند و فقط باید معشوقه شما باشند؟ ... چطور جرئت می کنید هنوز ما را فقط و فقط برای بغل خوابی خودتان انتخاب کنید! ... بدون هیچگونه رودربایستی میگویم شما بیرحمترین

موجود روی زمین هستید! شما از گرگ و کفتار و سگهای درنده وحشی بی رحم ترید، چون آنها برای جفت شان حق مساوی قائلند، با هم بشکار میروند، با هم از گوشت شکار سهم میگیرند اما شما میخواهید جفت خود را شکار کنید! ... نمیدانم پریشانی ذهنی من چقدر طول کشید، چقدر دردلم فریاد کشیدم و هیچکس نشنید، فقط وقتی در اتاقم را بروی خودم بستم و شب در چشمم نشست تازه بفکر تورج افتادم و دلم برای تنهائی او و رفتار خصمانه ای که با او کرده بودم سوخت، صدها سئوال بر سر و رویم ریخت او بعد از خروج من از خانه اش چه کرده؟ ... در تنهائی غم انگیزش چه کشیده؟ ... وقتی هم خوابم برد هنوز دو چشم غمگین او در میان آن چهره استخوانی آزارم میداد.

* * *

غروب یک روز گرم تابستانی بود که زری بدیدنم آمد چهره اش از همیشه گرم تر و روشنتر بود دو چشم درشت او در چهره آبنوسی رنگش درخشش دو ستاره را داشت، لبهایش از خنده سرشار بود خوشبختی تا عمق سرزمینهای ناشناس ستاره های چشمانش رنگ انداخته بود، دستم را گرفت و گفت:

– ثری! ... یار تفنگدار من، مخلصتم من از شدت خوشبختی دارم فنا میشم! ... تو کمکم میکنی؟.

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

این عجیب‌ترین نوع درخواست کمک از جانب یک‌آدم بظاهر خوشبخت بود که تا آنزمان شنیده بودم.

– بحق چیزهای نشنیده! بنال ببینم چه خبرته! ...

زری سرش را جلوتر آورد پرسید:

– چهره که حرفهای ما را نمیشنفه! ...

من ادای خودش را درآوردم:

– مگه دیونه شدی مخلصتم بگو ببینم چه میخوای بگی.

– اینقدر خوشحالم که خیال میکنم سینه هام درشت‌تر شده! (دراین لحظه زری به برجستگیهای سینه اش نگاه کرد) نتوانستم از شنیدن چنین اظهار نظر غریبی از خنده خود داری کنم ...

– بدجنس موضوع چیه؟ ...

– پرویز مو پیدا کرد! ...

این جمله دقیقاً "مثل انفجار یک رعد سنگین در سینه آسمان مغزم پیچید! ...

– پرویز! ... کجا! ... چه جوری؟ ...

زری از جا بلند شد و بطرف ضبطصوت کوچکی که مخصوص اتاق خودم بود رفت، دکمه ضبط را فشرد و صدای موسیقی بلند شد ...

او حالت زنی را داشت که چشمانش را بسته و همه زیبائیهای خود را بی محابا زیر دوش آب رها کرده است،

در آین لحظه فرصتی پیدا کردم تا زری را با دقت کنجکاوی بیشتری تماشا کنم، او کاملا" حق داشت که خیال میکرد عشق در رشد جسمانی اش هم اثر گذاشته است.

چشمانش گشاده تر، نرم تر و پر فروغ تر شده بود، گردن قهوه ای رنگش کشیده تر، سینه اش برجسته تر و پاهای خوش ترکیب و بلندش محکم تر برگرده زمین فشرده میشد، میتوانستم قسم بخورم که پرویز چه تلاشها کرده تا چنین لقمه چربی را در سطل آشغال کوچه های جنوب شهر یافته است دستش را گرفتم و او را بروی تختخوابم کشیدم و در برابر خودم نشاندم و گفتم:

– زود باش همه چیزو تعریف کن!

زری دوباره کنار من نشست، بوی عطر مخصوصی میداد، یک عطر کاملا" اشرافی ... پسر ثروتمند منطقه قیطریه سعی کرده بود در درجه اول با گرانبهاترین عطرها بوی ناخوش زباله های پائین شهر را از تن و بدن مروارید خوشگلی که تصادفا" در خرابه ها پیدا کرده بود بشوید.

صدای زری که انگار کتاب شاعرانه ای را از حفظ میخواند می‌شنیدم:

– هنوز هم نمیدونم اون چه جوری منو پیدا کرده اولی قسم میخوره که آدرسمو از فریبا نگرفته خودش میگه آنقدر این طرف و آنطرف گشتم تا بالاخره تو را پیدا کردم ...

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

زری لبخند شیرینی که دندانهای یکنواخت و سفیدش را بمعرض تماشا میگذاشت برویم پاشید و ادامه داد:

ــ درست سه روز پیش بود لباسهامو پوشیده بودم که بیام پیش‌تو، حوصله‌م سر رفته بود، دو روز بود هر چی به پدرم التماس‌کردم منو ببره سینما نبرده بود، آخه چقدرمیشه توی‌خونه‌موند و بدرو دیوارنگاه‌کرد، تازه‌اگه محیط خونه‌مون آروم بود یه چیزی، هفت هشت تا بچه قد و نیمقد این یکی توی‌سر اون میزنه، اون یکی زرمیزنه نون شیرنی میخوام‌اون یکی لباسهای خواهر بزرگشو می‌پوشه و دادشو در میآره... اونم تو یه لونه موش! ...

خلاصه راه افتادم که بیام بیرون، سعی کردم از طرف مغازه‌احمد قصاب نرم چون میدونستم فورا" پیش بندشو باز میکنه‌و دنبالم راه‌میافته‌زدم دست چپ وارد خیابون بزرگ شدم، راه‌افتادم طرف ایستگاه اتوبوس‌که دیدم یک بنز مشکی دو در چند قدم جلوتر ایستاد و پرویز ازش بیرون اومد، رنگ و روم زرد شد، نمیدونم چرا ترسیدم، مردم هم بما زل‌زده بودن، نمیدونستم چیکار باید بکنم، بالاخره‌هر چی بود اونا بچه‌محل بودن و فردا صبح همه شون صاحب توقع میشدن و باد میانداختن توی گلوکه چرا ما نباشیم! مام هستیم! ...

تموم تنم در یک‌لحظه‌خیس‌عرق شده بود، اما پرویز واقعا" معرکه س‌افورا" متوجه‌شد که همه براق شدن. خیلی

خونسرد جلو اومدو گفت: ببخشید خانم! سه راه امین‌حضور کجاست؟ ... و بعد کمی یواشتر گفت اونجا منتظرتم! ... خوب معلومه مخلصتم که بچه های محل چه جور بور شدن و من چه جور خودمو به پرویز رسوندم.

همانطور که زری داستان ملاقات اتفاقی خود را که به اعتقاد خود من کاملا" هم اتفاقی نبود تعریف میکرد من نگران تر و مضطرب تر به او نگاه میکردم. زری یک شکار کاملا" زیبا و باب میل بود.

ـ وقتیم باهم ناهار هیلتون خوردیم! ... من لباسم اصلا" جور نبود، چند مرتبه گفتم:

پرویزلباسهای‌من آبروتو میبره ولی اون اصلا" اهمیت نمیداد و میگفت در عوض‌تو از همه‌شون زیبا تری این به اون درا! ...

راستش‌مخلصتم میترسیدم قاشق و چنگالو عوضی توی دستم‌گرفته باشم! ضمن اینکه خیلی خوشحال بودم اما توی دلم اشک میریختم، که ... چرا باید من اینقدر از اینجور محیط‌ها بیخبر باشم! ... ولی پرویز مرتبا" بمن دلداری میداد.

من با نگرانی خاصی پرسیدم: دیگه چه اتفاقی بین شما افتاد؟ ...

زری روی تختخواب من دراز کشید. او کاملا" جادوی

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

پرویز شده بود . . .

ـ هیچی! . . . این سه‌روزه هر روز ما همدیگه رو دیدیم و حالا هم هر دو همدیگه رو دوست داریم .

من نمیخواستم توی ذوق زری بزنم . شاید هم بهتر آن بود میگذاشتم طعم دنیای پرزرق و برق پرویز را بچشد ، مگر هزاران دختری که در آن شرایط رویا گونه زندگی میکردند چه چیزی از زری بیشتر داشتند ؟ . . . اما این یک سوی سکه بود ، اگر پرویز با دختری از گروه خانوادگی خودش چنان روابطی برقرار میکرد و بعد ازاو سیرمیشد و مثل جلد یک بسته آدامس اورا مچاله میکرد و میانداخت دور ، مسئله ای نبود ، آنها میدانند چگونه باهم زندگی کنند ، عشق بورزند و از هم جدا شوند و برای رفع دلتنگی ناشی ازجدائی در سواحل " نیس " و " کوت دازور " بکمک چند بطری ویسکی و تماشای چند کنسرت " بیت " غمهای خود را فراموش کنند اما زری چی ؟ . . .

او با سر بروی تپه های پر از آشغال پرتاب میشد و در میان زباله‌ها بخود می‌پوسید و استخوانهایش را سگهای نازی آباد با بیرحمی به نیش می‌کشیدند .

ـ زری! . . . تو واقعا " عاشق پرویزی ؟ . . .

ـ آره ریگ ته‌جوی آبتم! . . . مگه من حق ندارم عاشق آدمی مثل پرویز بشم ؟ . . . شاید تو هم خیال میکنی چون پدرمن یه کاسب خورده پاست بایدزن احمد قصاب بشم ؟ . . .

این حمله زری دلم را بدرد آورد ، هیچکس حق ندارد لااقل رویا های عاشقانه را از یکنفر بگیرد همچنانکه هزاران پسر و دختر از خانواده های فقیر و درجه سوم چهارم پشت میزهای مدرسه می‌نشینند به این امید که شاید مثل موشک از ملت خانواده‌خود به آسمانها صعود کنند و چه بسا از هزاران موشک فقیر یکی دو تا به آسمانها برسند و بقیه در نیمه راه موتورشان خاموش شود اما آن دو سه تا موشک که تصادفا " به کره ماه میرسند برای یک نسل شان کافیست .

ـ به بینید! پدرش قهوه چی بود حالا خودش همه کاره س!

زری غافل از افکار آزار دهنده ای که در مغزم جوش میزد ادامه داد . . .

ـ از این حرفها بگذریم من هنوز هم نمیدونم واقعا " گناهی مرتکب شدم یا نه ؟ . . . راستش در این مورد خیلی فکر کردم . پرویز به بهانه روشن کردن سیگاری که بمن تعارف کرده بود دستش را روی دست من گذاشت . حس میکردم چیزی مثل آتش رو دستم ریخت! . . .

کاملا " دچار بحران شده بودم نمیدانم تب بودیا برق گرفتگی چون اگر آنموقع درجه میگذاشتم حتما " حرارت تنم به چهل درجه میرسید بعد وقتی دستمو پائین آوردم و روی تشک اتومبیلش گذاشتم اون بدون یک لحظه درنگ دستش رو

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

روی دستم گذاشت ، باز دو باره داغ شدم اما ظاهرم کاملا" ساکت و آرام بود .

شاید پرویز هم نمیدانست که با اینکارش تموم تنم از داخل گر انداخته و میسوزه! ... یاخته هایم مثل عمارات بلندی که دچار زلزله میشن روبهم میریختن و نابودمیشدن! تا آنموقع هیچ پسری دستمو نگرفته بود و خیال میکردم همه دستیاچه دست مرد و چه دست زن یکجورن وازیک ماده ساخته، شدن! اگه معلم طبیعی اجازه بده دوباره سر کلاسش بنشینم در بحث یاخته و سلولهای انسانی حتما" بلند میشم و یک تقسیم بندی جدید مطرح میکنم . همشاگردیهای عزیز! ما دو نوع یاخته داریم! یاخته مرد و یاخته زن! اگر چه از نظر ظاهری و زیست شناسی هر دو کاملا" یک شکل و یک جور هستند و هیچ تفاوتی بین آنها وجود نداره اما در باطن امر کاملا" با هم متفاوتند اگر باور نمیکنید بگذارید یاخته های دست یک مرد یاخته های دست شما را لمس بکنند آنوقت می‌فهمید که چه جور حرارتی توی یاخته های شما میریزه که مثل سیل در یک لحظه تموم وجودتون را پر میکنه!

من بشدت از این جمله‌پردازی مکتشافانه زری خندیدم .

ــ بس کن زری! ... عقاید انقلابیتو بذار برای عمه جونت بگو به بینم کارتون بکجا کشید .

زری چشمانش که حالا بدو خورشید داغ و قرمز تبدیل

شده بود بهم گذاشت و ادامه داد :

ــ نمیدونم چه جور باید برات توضیح بدم . قضیه خیلی پیچیده و بغرنجه! ما سوار اتومبیل اسپورت پرویز حرکت میکردیم . دست من در دست پرویز میسوخت . نمیدانم اوچه جور بلد بود با یکدست رانندگی بکنه و با یکدست احساسات عاشقانه‌شو بروز بده و ضمنا" خلوت ترین خیابانهای شمیران را هم پیدا بکنه! ... هر دو میخندیدیم . هر دو از ته دل میخندیدیم ، من خوشبختی را همانطورکه در کتابها نوشته شده حس میکردم . پرویز ناگهان مرا بوسید . این اولین بوسه‌ای بود که یک مرد جوان روی لبهای من میگذاشت . اول وحشت کردم وخودم را کنارکشیدم . به پرویز گفتم ما نباید مرتکب گناه بشیم! ... پرویز جواب داد :

زری من و تو از این لحظه مال هم هستیم! هیچ‌قدرتی نمیتونه ما را از هم جدا بکنه . من ناگهان بگریه افتادم و گفتم تو هیچی از من نمیدونی! تو یه مهندسی و از خونواده خیلی معروف! خیال میکنم فقط یک چرخ اتومبیلت زندگی همه خواهر برادرای منو بخره! ما از خونواده فقیری هستیم . من خجالت میکشم بتوبگم که تا دیروز قدم به رستوران شیکی مثل رستوران هتل هیلتون نگذاشته بودم . من نمیدونم وقت معرفی خانمها به آقایان باید چه جوری رفتار بکنم ، من حتی اسم بسیاری از غذاها را نمیدونم و مایه سرشکستگی تو هستم

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

پرویزاول ساکت بود و بربر تماشا میکرد و بعد ناگهان منو بغل زد و با تموم قدرت منو به سینه فشرد و گفت عزیزم اصلا" مهـم نیس . خودم واردت میکنم ! اساس ارتباط یک زن و مرد فقط عشقه ! اگر ما دو تا عاشق همدیگه باشیم این فاصله ها احمقونه ترین چیزهائیه که تو دنیا وجود داره فقط یه من بگو منو دوست داری یا نه ؟ ... من بی اختیار در میان حرفهای زری دویدم و گفتم :

ـ تو چی گفتی زری ؟ ...

" زری " روی بستر من جابجا شد . نگاهش که حـالا به نشانه تفکر گرد شده بود بمن دوخت و بعد سرش را پائین انداخت زبانش دوباره بکار افتاد .

ـ میدونی ثری ! ... من میدونم تو چی فکر میکنی ! حتی میدونم چی میخوای به من بگی ! ... تو میخوای بگی کـه دنیای من و پرویز خیلی از هم فاصله داره مثل فاصله ستاره های آسمون ! باشه ! قبول میکنم اما توی آسمون هم گاهی یه ستاره ناگهانی از جای خودش در میره و می افته تو بغل یه ستاره دیگه ! ...

ولی زری جون اینجور ستاره های یاغی توی نیمه را میسوزن ! ...

ـ خوب چه عیبی داره ! ... برای رسیدن به مقصود آدم قربانی شه مگه پروانه ها بخاطر نورشمع خودشونو بکشتن

نمیدن ؟ ... من پرویز رو دوست دارم و هیچوقت حاضر نیستم اونو از دست بدم ...

میخواستم باز هم حرف زری را قطع کنم من خیلی حرفها را داشتم که باید به او میزدم اما نگاه مخصوص زری طوری بود که ساکت شدم .

زری با نگاهش التماس کنان از من میخواست عشقی که در قلبش متولد شده با حرفهای یاس آلود خراب نکنم .

ـ بسیار خوب زری ! ... من معنی حرفهای تو را میفهمم ! تو میتونی عاشق پرویز باشی میتونی دلتو به این عشق خوش بکنی اما اگه یه روز پرویز گذاشت و رفت حق نداری خودتو تنبیه کنی ! ...

زری انگار که از من جواز ورود بـه بهشت را گرفته باشد سرم را بغل کرد و گونه هایم را بوسید .

ـ فدات بشم ! چاکرتم ! مخلصتم ! بذار ما هم چند روزی عاشق بشیم مثل اونا زندگی کنیم تازه من فداکارتر از اون هستم که پرویز فکرشو بکنه ! فقط یه ذره محبت منو اسیر میکنه ، در این لحظه زری از هیجان عشق میسوخت حس میکردم پوست قهوه ای چهره اش برنگ بنفشه های قهوه ای رنگ در و لطافت بهار در تمامی اندامش جاری شده است او زودتر از من وفریما عاشق شده بود ، آنچنانکه حاضر بود با یک اشاره پرویز خودش را در پای الهه عشق قربانی کند ...

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

– ببین ثری ... من حقیقتو میگم! ... یعنی الان اگه یکنفراز من بپرسه یا جون تو را باید بگیرم یا پرویز، من داوطلبانه جون خودمو تسلیم میکنم! ... تازه من خیلی امیدوارم، من میتونم برای پرویز مهربانترین ووفادارترین و خدمتگزارترین زن دنیا باشم، مگر یک مرد غیر این سه چیزی که گفتم از زنش چی میخواد! حالا خواهی دید که عشق بر همه چیز حتی اختلاف زندگی دو تا خانواده هم پیروز میشه.

من دست زری راگرفتم و فشردم، شاید هم من زیادی بدبین بودم، در قصه های عاشقانه همیشه عشاق گرفتاریهای زیادی دارندکه بهنیروی حیات بخش عشق یکی پس ازدیگری برطرف میشود، مگرفیلمهای سینمائی غیر ازاین نشان میدهند (شاید هم آنها زوجهای خوبی میشدند یک زوج برای زندگی قرن بیستم که عکسهایشان بعدها بعنوان زوج نمونه زینت بخش صفحات مطبوعات خواهد شد).

صدای زنگ در خانه و بعد هم صدای فریما که با مادرم سلام علیک میکرد هر دو ما را از دنیای خیالات بیرون کشید، زری برای اینکه مژده عاشق شدن خودش را به فریما بدهد فریاد کنان به استقبالش رفت!

– چاکرتم به من عاشق بیچاره تبریک نمیگی! ...

فریما ایستاد وخیره خیره به زری و بعد به من نگاه کرد

و من گفتم:

– بسه! بسه دیگه خودتو بکوچه علی چپ نزن! ... توکه از جیک و بوک پرویز خبر داری! ...

فریما از خوشحالی فریادزد:

– خدای من! ... تو پرویز؟! ... بالاخره این پسر دائی بدجنس من همکلاسیمو قرزد؟ ... خوش بحالت، من بیچاره را بگوکه دیشب یک کشیده محکم توی گوش مهندس خروس خوابوندم! ...

هر دو با هیجان پرسیدیم:

– کشیده؟ ...

– بله یک کشیده جانانه! ...

هر سه ناگهان دستها را در هم حلقه کردیم و بیاد دوران مدرسه شروع به رقصیدن و خواندن کردیم.

– معلم جبر.

– هری

– معلم مثلثات

– هری

– معلم ادبیات

فداش بشیم ما! ... فداش بشیم ما! ...

ما هنوز دختران کوچولوئی بودیم، دختران نوزده ساله، تردو شکننده، خام و مثل آب جویبارهای کوهستانی

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

صاف و زلال و میتوانستیم هر لحظه بخواهیم ادای بچه ها را درآوریم ، " عموزنجیرباف " بازی‌کنیم " اتل‌متل توتوله " آفتاب مهتاب . . . و خودمان را از این نشانه های گرفتاری جامعه متعفن بزرگترها خلاص کنیم . زری همانطور که با دستهای بلندش من و فریما را بغل زده بود فریاد کشید :

ـ موزیک ! . . . رامشگران بنوازند ! . . . " زری شاسی بلند " میخواد یه بابا کرم تمیز بیاد ! "

بچه های محله جنوبی شهر از سر عصبانیت ناشی از تسلیم ناپذیری " زری " هر روز لقب تازه ای به او میدادند بجرئت میتوانم بگویم که‌بچه های جنوب شهر استاد واگذاری القاب گونه‌گون هستند زن ومرد کوچک و بزرگ برای‌خودشان لقب‌دارند اما هر قدربطرف شمال شهر بروی از این لقب‌ها کمتر بگوش تو میخورد . فریما پرسید :

ـ هی ! . . . این لقب تازه‌س. زری ؟ . . .

ـ آره‌بعد اززری‌دست قشنگه‌زری آلاگارسونی و خیلی چیزهای دیگه دیروز همینکه از جلو مغازه خوار و بار فروشی رد شدم یکی از بچه های محل رفیقشو صدا زد و گفت :

ـ بیاشاسی بلندو به بین! روز بروز پروارتر میشه . ای روزگار نمیشه مادر مونو بفرستیم خواستگاری و بگیم محمود سیاه هم دل داره! بخدا قلوه داره! . . .

هرسه‌خندیدیم ، من یاد پسری افتادم که یک روز در

اتوبوس‌جلو چشم گرد شده همه مسافرین شماره تلفنشو توی جیب روپوشم گذاشت ، اسم او هم محمود بود .

فریما هم این موضوع در خاطرش بود . . .

ـ خدای‌من! اون پسره‌هم که‌بزور شماره تلفنشو چپوند توی جیب روپوشت اسمش محمود بود مگه نه ؟ . . .

ـ آره‌خیلی پر رو بود ، خیال میکرد چون باشگاه‌میره و بازوهاش کلفته ازش میترسم ، منهم خیلی خونسرد شماره تلفنشواز جیب روپوشم درآوردم و اول کاری که کردم‌شماره تلفنو با صدای بلند برای مسافرین هاج و واج شده خوندم و بعد هم آنرا ریز ریز کردم و چپوندم تو جیب کتش! . . . مسافرا غش‌غش‌خندیدن‌و طرف هم دمشو گذاشت روی کولش و تو اون ایستگاه پیاده شد! . . .

خاطرات‌مدرسه‌زنده میشد و هیچ لذتی بالاتر از زنده کردن این خاطرات نیست ، فریما گفت :

ـ اون یارو پسره که خودشو ژیگول میکرد و بغل‌کیوسک تلفن منتظرمون میشد و تا آخر هم نفهمیدیم کدوم یکی از ما سه تا رو میخواد یادتونه ؟ . . . بیچاره مثل اینکه فقط یک کراوات داشت ، آخه‌کراواتش خیلی غمگین بود ، یه جور قهوه ای باریک و آنقدر گره شو سفت میکشید که‌آدم خیال میکرد داره خودشو با گره کراوات دار میزنه . . . .

زری به میان حرفش دوید :

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ راستی اون حالا کجاست ؟ دو سال پیش بود مگه نه ؟ ... مثل چارلی چاپلین غمگین و خنده دار بود ! ... شما فکر میکنین اگه بدونه الانه ما از اون حرف میزنیم چی میگه ؟ ...

من گفتم شاید هم اصلا" مرد غمگین ما خودشو تا حالا بخاطر عشق یه دختر دیگه و با کراواتش دار زده باشه ! ...

فریما ضربه ای به کمرم زد و گفت :

ـ ژری ! ... تو را خدا نفوس بد نزن ! ... دلم براش میسوزه ! ... بخدا اگه پیداش بشه زنش میشم وصبحها خودم گره کراواتشو میزنم که اونجوری احساس نفس تنگی نکنه ! ... اصلا" اسمش چی بود ؟ ...

ژری گفت :

ـ راستی ! هیچوقت نفهمیدیم اسمش چی بود ؟ ... چکاره بود ، آن موقع ها بیست و دو سه ساله میزد حالا لابد بیست و پنجساله ! ...

من گفتم :

ـ حاضرین براش اسم بگذاریم ! ... مگه چی عیبی داره که ما براش اسم بگذاریم بالاخره یکی از همین اسمائی داره که همه دارن ! ....

فریما احساساتی بلافاصله مداخله کرد :

ـ صبرکنین به بینم ! ... من داوطلب ازدواج با مرد

غمگین هستم شما میخوایین براش اسم بگذارین ... ژری بطرف گرام رفت تا صفحه مورد علاقه اش را بگذارد و در همانحال گفت :

ـ اسمشو بگذارین سلمان ! ...

من و فریما هر دو با تعجب پرسیدیم :

ـ چرا سلمان ؟ ... این دیگه چه جور اسمیه ! ...

ـ برای اینکه جلو خونه ما هم به آب آلو فروش غمگین بود که بهش میگفتن سلمان ! ... همیشه نگاش پر از التماس بود ، میگفتن زنش بهش خیانت کرده و با یه کفاش دوره گرد فرار کرده و رفته ، بیچاره همه زندگیش یه سینی بود و چند تا لیوان و یک سطل که آلوها را شبها توش میخیسوند و صبحها میفروخت ! همسایه ها میگفتن آب آلو فروشی بهانه س ! میخواد اینجوری زنشو پیدا بکنه و بکشه ! ... من هم ازش میترسیدم و هم دلم برای اون چشمها و صدای غمگینش میسوخت . اون یه جور غمگین صدا میزد ! صفرا بره آب آلو ! ...

من پرسیدم :

ـ بالاخره زنشو پیدا کرد و کشت یا نه ؟ ...

ژری به من نگاه مخصوصی انداخت :

ـ تو دلت میخواست زنشو میکشت ؟ ...

شاید زنش هم بیگناه بود ، مثلا" سلمان چه میدونم

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

مرد نبود! ...

فریما که همیشه صحبت از زندگی مردم جنوب شهر برایش هیجان انگیز بود گفت:

– زری! ... تو هم دهنت بی چاک و بسته! ... سلمان بیچاره را به چه گناهی که متهم نمیکنی! ... اما من مطمئنم که سلمان غمگین من به مرد بود، فقط عیبش این بود که همیشه شلوارش کوتاه بود، جورابهای نخیش توی چشم میخورد و گره کراواتش رو خیلی سفت میکشید و گرنه قربونش برم هیچ عیبی نداشت ...

رنگ اطوار برانگیز "بابا کرم" که در فضای اتاق طنین انداخت به مکالمه ما درباره سلمان غمگین فریما پایان داد، زری بطرف ما برگشت دو دستش را بهم زد، و بعد بطرفین گشود، کمرش را بطرز زیبائی و درکمال آرامش که خاص آهنگ باباکرم است روی باسن چرخانید و سرش را پائین انداخت تا موهای بلند و مخملی او تمام چهره اش را بپوشاند ... زری وقتی میرقصید چنان در خود غرق میشد که انگار هیچکس را در این دنیای بزرگ نمی شناسد، هیچکس! ... تنهای تنهاست یک مخلوق تنها و سرگشته در یک سرزمین خاموش و بدون سکنه رقص او یک نیایش تلخ در پیشگاه خالق بود، نیایش برای اینکه خداوند به انسان تنهائی بخشید! ... فریما هم از جا بلند شد او هیچوقت نمیتوانست بابا کرم برقصد، او مثل خودش

که شبیه یک عروسک بود عروسکی میرقصید ... من به چهره دو دوست دوره تحصیلی ام خیره شده بودم و حس میکردم توی این دنیای بزرگ فقط همین دو تا را دارم ... چشمانم پر از اشک شده بود، دلم میخواست بپای آنها بیفتم. فریاد برنم و بگویم شما را بخدا بیائید همقسم بشویم که هیچوقت همدیگر رو ترک نمیکنیم! ... من از این اجتماع میترسم. من حتی از پدرم میترسم! اگر شما بدونین که او چقدر مرا زد دلتون میگیرد! ...

غرق در این افکار بودم که دست بلند زری مرا از روی صندلی کند و با اشاره بمن نهیب زد که تو هم برقص! ... حالا هر سه میرقصیدیم من خیال میکنم باباکرم اصیل ترین رقص، زیباترین و حرف انگیز ترین رقص ایرانی است. پیچ وتاب انسان ایرانی است که زیر ضربات شلاق زندگی میخواهد جا خالی بدهد و کمتر زجر و آزار بکشد! ...

* * *

پنج روز بعد از آخرین دیدارمان بدیدن فریما رفتم. رفتن من بخانه فریما دلیل خاصی داشت، فریما برای اینکه خودش را آماده شرکت در کنکور کند یک معلم خصوصی گرفته بود، که ظاهرا" از اولین لحظه ورود به خانه فریما سر به عصیان برداشته و مایل بودمن و زری این موجود عصیانی را به بینیم، البته فریما و پدرش هرکدام از نام و کلمه "کنکور"

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

برداشت خاصی داشتند ومقصود پدر فریما کنکور دانشگاه تهران بود ، وقتی من وارد خانه فریما شدم ساعت هشت بعدازظهر بود ولی در تابستانها ساعت هشت هنوز هوا روشن است ،
من از " محمد " مستخدم پیر خانه فریما ، پرسیدم :
ـ کجا هستند ؟ ...
مستخدم پیر که همیشه ازدیدن من و زری در آن خانه ذوق زده میشد و مخصوصا "زری را بسیار دوست داشت گفت :
ـ در اتاق بالا ... راستی زری جان کجاست ؟ ...
من خندیدم و گفتم :
ـ محمد آقا زیاد ناراحت نشو ، عشق بزرگ تو هم همین الان سرو کله ش پیدا میشه !!
پیر مرد لبش را بدندان گزید :
ـ ثری خانم شما همیشه سربسرم میگذارین ! تشریف ببرین بالا ...
اتاق مخصوص فریما در طبقه دوم خانه طوری قرار گرفته بود که درو پنجره شیشه ای آن به بالکن باز میشد و هررهگذری میتوانست داخل اتاق را ببیند .
معلم خصوصی را در اولین نظر دیدم ، مردی کامل بود ، نسبتا" بلند قد ، باچهره ای استخوانی و پیشانی پهن شبیه

هنرمندان ، چشمانش نافذ و لبخندی تمسخرآمیز بر لب داشت آنگار در آن لحظه فریما کلمه احمقانه ای بر زبان آورده بود و اوبا لبخند تمسخرآمیزش پاداش حماقت فریما را میداد !
بنظرم می آمد که دستهای پهن و سنگینی داشت ، غیر از آن شانه هایش نسبتا "پهن بود و موهایش کوتاه و با بیحوصلگی به طرف بالا شانه کرده بود بیست وپنجساله کامل میزد ولی صدایش را نمی شنیدم . بالاخره با انگشت دو سه ضربه به پنجره زدم :
ـ هی ! ... فریما ! منم ! ...
فریما تا مرا دید بی اختیار از جا بلند شد و بطرف درآمد ، مرا بغل زد :
ـ ثری ! فدات بشم تو فریما را بکلی فراموش کردی !
من چشمکی زدم و گفتم :
ـ طرفه دیگه ! ...
فریما صدایش را پائین گرفت :
ـ خودشه ! ... جاویده ... مواظب حرف زدنت باش خیلی بیرحمه اما تو قلبش هیچی نیس ! ... هر دو دست در دست هم وارد اتاق شدیم :
ـ جاوید خان ! دوستم ثری ، معرفی میکنم !
جاویدسرش را ازروی کتاب برداشت ، حس کردم عمدا خواسته است بمن اهمیتی ندهد ، چشمانش جور مخصوصی

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

نافذ بود مثل یک مته در بدن آدمی فرو میرفت .

ــ آه ! بله ! . . . ثری خانم ! قبلا " تعریفتون روشنیدم این روزها پایتخت ما پر از دختران نمیچه‌فیلسوفه . . . راستی چطور پرچم آزادی بانوان رو دستتون در اهتزاز نیس ! . . .

جمله " جاوید " بسیار بیرحمانه و خشن بود از آن آدمها بود که برای جنگیدن هیچگونه اعلام خطری بطرف مقابل نمی دهند .

ــ برای مبارزه کردن علم و کتل لازم نیس ، همینطور که شما بدون جنگ بمن حمله می‌کنین !

جاویدخندید ، خنده‌کمی از خشونت چهره و اثر زخم زبانش میکاست .

ــ آه ! لعنت بر دل سیاه شیطون ! من باز هم حرفی زدم که دل نازک دختران حوا را جابجا کرد ، خواهش‌میکنم دستمال از جیب بیرون نیارین چون اصلا " حوصله تحمل دانه های اشک شما را ندارم . . .

فریما مثل داور مسابقه کشتی در وسط ایستاده بود و میخواست‌بداند در روند اول برد با کیست ، و چنان مرا با نگاه‌تشویق میکرد که گوئی شکست من در بحث با جاوید مایه بدبختی و شرمساری اوست .

ــ به ببینیدآقا ! . . . من نه تنها اشک ریختن را دلیل ضعف زنها نمیدانم بلکه آنرا دلیل قوت قلب و پاکی روح و

بــزرگی‌شان میدونم فقط‌باید دید برای چی اشک میریزیم !

جاوید پاهایش را رویهم انداخت و گفت :

ــ برای اینکه لباس شب ندارین تا مثل زن همسایه در جشن عروسی پز بدن و از این قبیل . . .

من پیش‌خودم حساب کردم که هر گونه عقب نشینی و گریزبی فایدست ، جاوید سعی خواهد کرد مرا به لب‌خندق ببرد و در چاله ای که از پیش کنده است ، بیاندازد .

ــ بله‌ا این حق‌طبیعی یک‌موجود کامل است که‌بخواهد زیباو دیدنی جلوه‌کند ماگریه‌میکنیم چون میخواهیم در نبرد زندگی کاملتر باشیم و هیچکس نمیتواند منکرتکامل شود ! . . .

ــ فقط برای لباس ؟ . . .

ــ برای‌لباس یا هرچیز دیگه‌ای که زیبائی ما را مخدوش بکنه ! . . . شما مردها برای‌ما زنها غش و ضعف میکنین چون زیبا هستیم ، چون میتونیم با زیبائی خودمون دنیای وحشی وحشی را در کام مردان وحشی مطبوع بکنیم در این صورت هـر چیزی که به زیبائی و لطف و جاذبه زنانه ما لطمه بزنه ناراحتمون میکنه ! . . .

جاوید غرید :

ــ اولین بارییه که می‌بینم به زن تازه بدوران رسیده ایرانی از حیثیت زنانه‌اش دفاع میکنه‌و در فکر این نیس که‌پا جای پای مردا بگذاره‌و یا از خصوصیات زنانه‌ش شرمنده‌باشه .

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

فریما لبخند بر لب و پر از یک آرامش مطبوع بطرفم آمد، دستم را گرفت وروی مبلی که دقیقا" روبروی جاوید بود نشاند.

ـ می‌بینی چه معلم سرسختی دارم ؟ ...

ـ جاوید غرید :

ـ اسم معلم روی من مگذار! من فقط برای یکسال باقیمانده دوره تحصیل احتیاج به پول دارم همین! ...

جاوید کتابهایش را بست و گفت :

ـ خیلی خوب! شما را تنها میگذارم، میتونین تا هر جا که دلتون خواست از مردها بدگوئی کنین! ... پول مفت، خونه به این شیکی و تجمل، اتومبیل بزرگ آمریکائی فقط یه چیز کم داشت اونهم حرافی زنانه! ...

من از اینهمه حمله و نیش زبان جاوید واقعا" به تنگ آمده بودم، بنظرم میرسید که او خصومتی آشکار با همه چیز داشت، اعصابش منشنج بود، نگاهش از هر زاویه ای که حرکت میکرد نفرت پاش بود، خواستم جوابش را با خصومت بیشتری بدهم اما نگاه تحسین آمیز فریما به جاوید مرا از جوابگوئی بر حذر داشت، او طوری به جاوید نگاه میکرد که انگار پیغمبری در حال گذر از برابر اوست، فریما او را تا جلو در بدرقه کرد و من از پشت پنجره این منظره را با دقت میدیدم، وقتی فریما به اتاق برگشت اولین سئوالی که از او کردم این بود :

دوستش داری فریما! ؟ ...

ـ عاشقشم! ...

ـ به این زودی ؟ ...

ـ معلومه! ... من به عشق در اولین نگاه معتقدم! از همون لحظه اولی که دیدمش عاشقش شدم! هیچی براش مهم نیس! سراپا غروره! اصلا" براش مطرح نیس که من کی هستم یا این خونه چه جور جائیه! من میمیرم برای این غرورش! ...

ـ بگو برای خود خواهیش!

ـ ثری! ... تو همیشه میخواهی یه عیبی روی آدمها بگذاری یادمه چه جوری به زری زخم زبون زدی در حالیکه پرویز واقعا" "ماهه! ... من پسر دائی خودمو بهتر از تو میشناسم حالا خواهی دید که چه جور از زری حمایت میکنه!

من حوصله جرو بحث نداشتم، تازه دلم نمیخواست مرا دختر بدبینی به حساب آورند. درست بود که من حتی تورج را جواب کرده بودم اما منهم در نهایت امر یک زن بودم :

ـ بسیار خوب فریما! ... بالاخره تو چیکار میخواهی بکنی ؟ ...

فریما بطرف کیفش رفت، قوطی سیگارش را با دقت مخصوص از کیف خارج کرد من تا آن روز ندیده بودم که فریما

www.98iA.Com

سیگار بکشد ، حیرت زده او را تماشا میکردم اما او در کمال خونسردی فندکش را روشن کرد ، سیگاری را آتش زد و بعد روبرویم نشست و گفت :

— میدونم میخوای یه چیزی در باره سیگار کشیدنم بگی! اما خواهش میکنم ساکت باش! . . . اینطوری یه کمی تسکین پیدا میکنم! . . .

— مگه چه خبر شده فری ؟ . . .

— خودم هم نمیدونم! . . . مامان که سه روزه دوباره مریض شده و هیچکس رو تو اتاقش راه نمیده ، بابا دیشب بمن گوشه و کنایه میزد که چرا با مهندس پرهام اینقدر بد رفتاری میکنم ، جرئت ندارم سر کوچه ظاهر بشم پسره فورا" یه خروس قربونی میکنه تازه از روزی که جاوید برای تدریس خصوصی انگلیسی به اینجا می‌آد مرتضی سه چهار تا نامه تهدید آمیز پرت کرده تو اطاقم ، راستش خودم هم گیج شدم ، از همه بدتر بابافردا شب باز هم مهمون داره ومیدونم که مهندس خروس سرو کله اش پیدا میشه! . . .

ناگهان احساس کردم که فریما بیش از من و زری درگیر ماجراهای زندگی شده است من و زری لااقل هر کدام یکی دو گرفتاری برای خودمان درست کرده بودیم اما فریما مثل کاسه خمیر درهم پیچیده و قاطی شده بود ، یاد یک ضرب‌المثل فارسی افتادم که میگوید : هر که بامش بیش برفش

بیشتر! . . .

فریما ناگهان سرش را به شانه ام تکیه داد و گفت :

— ثری! . . . من فقط دلم به جاوید خوشه! . . .

— اونم تو را دوس داره ؟ . . .

— بدبختی اینجاس که اون هر نوع عشق و علاقه ای رو مسخره میکنه! . . .

دست فریما را گرفتم و فشردم :

— به بین فریما! خواهش میکنم خود تو بیشتر از این دچار درد سر نکن عشق یکطرفه شومه! هیچوقت بار چنین عشقی به منزل نمیرسه! . . .

— شاید اونم یه روز منو دوست داشت ؟ . . . اگه اون بمن علاقه پیدا بکنه آنوقت میتونم مطمئن بشم که بخاطر پول وثروت پدرم نیس! . . . راستی تو با تورج چکار کردی؟

— از اون بریدم! . . .

— چرا دیوانه ؟ . . .

— من نمیخوام خودمو مثل شما گرفتار عشق و عاشقی بکنم ، زری که از دست رفت ، تو هم که داری از دست میری بالاخره یکی از سه تفنگدارها بدانشگاه برسه! . . .

— ولی من حتما" میرم دانشگاه! . . .

— چه جوری ؟

— نمیدونم ولی میرم! . . .

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

زنگ تلفن گفتگوی ما را قیچی کرد ، فریما گوشی را برداشت :

ـ الو ! . . .

لحظه ای طول کشید تا فهمید پرویز پشت خط است ، فریما ناگهان بمن نگاه کرد و بعد با صدائی پر از تردید گفت :

ـ بله ، همینجاست ! زری هم خیال میکنم تا چند دقیقه دیگه پیداش بشه ! . . .

فریما لحظه ای درنگ کرد ، نمیدانم پرویز چه گفت که فریما گوشی را بطرف من دراز کرد و گفت :

ـ عزیزم با تو کار دارن ! . . .

من با اکراه گوشی را گرفتم ، صدای خسته و غمگین تورج بود :

ـ تو با من بد شدی ؟

ـ نه ! . . . موضوع سر بد شدن نیش ! . . .

برای اولین بار احساس کردم هنگام گفتگوی با تورج قلبم در سینه بیشتر از معمول میزند و هر چه زبانم تند می‌آید قلبم به خاطر قبول تورج بیتابی می‌کند .

تورج با نگرانی پرسید :

ـ میتونیم امشب همدیگر رو به ببینیم ؟

ـ ما اینجا هستیم ، حتما " شما هم با پرویز می‌آئین !

تورج لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت :

ـ اگه تو بخواهی ! . . .

ـ آه ! تو میخواهی از من رسید بگیری ! . . .

تورج بلافاصله گفت :

ـ بسیار خوب ! بسیار خوب ، نمیخواهم دوباره همه چیز و با یک بحث بیهوده خراب کنم .

سرانجام تورج و پرویز بما پیوستند ، اینبار دیگر ما از دیدن مردانی جوان چندان وحشت زده نبودیم ، زری که چند دقیقه قبل وارد شده بود سراپا اشتیاق بود ، از چشمانش نوری عجیب مثل روشنائی مقدس گلدسته ها در نیمه های شب در یک شهر مذهبی تتق میکشید ، دستهای بلندش را بدون دلیل بطرفین باز میکرد و سینه برجسته اش مثل سینه کبوتر میزد .

اما وضع من فرق میکرد ، پیوند من و تورج خیلی زود گسسته شده بود و من تا چند دقیقه قبل از آمدن تورج دیگر همه چیز را تمام شده میدانستم ولی هنگامیکه تورج در آستانه در ظاهر شد بی اختیار دلم فشرده شد ، از خودم سئوال میکردم این همان هیجان ناشی از عشق است که دختران جوان فراوان از آن سخن میگویند یا دلسوزی است ؟

تورج خیلی شکسته و رنجور بنظر میرسید ، حس میکردم پوست صورتش پیر شده و چروکیده است ، بوی تلخ شکست و

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

تسلیم از یاخته های تنش برمیخاست ، من بوی آدمها را می‌شناسم و معتقدم که تنها عرق تابستانی یا عطر ادوکلنی که آدمها بتن میزنند بو ندارد ، غم ، شادی ، حیرت تاسف ، عصیان ، نفرت هم بوهای مخصوصی دارد ، آدم شاد همیشه بوی گل های محمدی میدهد ، آدم عصبی خرزهره از خود میپراکندو آدم غمگین همیشه بوی گاهگل باران خورده میدهد ، بوی خوش خاک که آدم را به رویاهای ناشناخته میکشاند ، تورج خیلی غمگین بود ، تنها چشمانش بود که هنوز برقش خاموش نشده بود ، وقتی از در وارد شد نگاه گذرانی بمن انداخت که پر از سرزنش بود ، من دقیقا" نمی‌دانستم باید با او چه کنم ، دستم را بطرفش دراز کردم ، او دستم را با بیحوصلگی فشرد و بعدخودش را روی مبل انداخت و مجله‌ای بدست گرفت و شروع بورق زدن کرد ، پرویز درست نقطه مقابل او بود ، او دودست زری را در دستهایش گرفت و برآن بوسه‌ای عمیق و صدا دار زد و گفت :

ــ خانمهای محترم ! هیچ قصه ای قشنگتر از قصه عشق نیست مخصوصا" اگر قهرمانان اول این قصه عشق نامشان پرویز و زری باشد ! . . .

فریما برای پرویز کف زد و گفت :

ــ براوو! پسر خاله عزیزم ! . . . کاش همه مردا اینطور رک و پوست کنده حرف دلشونو میزدن ! . . .

ظاهرا" اشاره فریما به تورج بود ، که خاموش و ساکت نشسته بود .

زری هم در بیان احساسش تحت تاثیر حرکات شاد و شیرین پرویز قرار گرفته بود ، تقریبا" تمام اندام بلند و قهوه ای خودش را به پرویز تکیه داده بود ، یک زن عاشق همیشه باید اینطور باشد ، وقتی مردی را دوست دارد باید که تمامی اندامش را به دیوار پیکر مردش تکیه دهد .

ــ مخلص همه تونم بلندشین بریم بگردیم ! دلمون دم غروبی گرفته !

پرویز دستهایش را بهم کوفت و گفت :

ــ همه‌مهمون من ، دانسینگ ! تا صبح میرقصیم ! . . . تا صبح ! . . .

تورج به من نگاه کرد ، حس کردم از من خواهش میکند مخالفت نکنم .

فریما گفت :

ــ خوش بحالتون ! . . . من بیچاره باید توی این خونه بپوسم ! . . .

من پیشنهاد کردم :

ــ فریما ! . . . چطوره به جاوید تلفن بزنی ! . . .

رنگ چهره سفید فریما سرخ شد ، پرویز با همان لحن و صدای پسرهای هیجده نوزده ساله تازه بالغ گفت :

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

—جانم دخترخاله! . . . تازه س ؟ . . . قسم میخورم که طرف خیلی زرنگه که تونسته یه همچی دختری رو تورکنه! برای پرویز همه زندگی در زن و رقص و گردش خلاصه میشد، گوئی هیچ چیز دیگر دراین دنیا مهم و یا قابل اعتنا نبودند گاهی رفتارش مرا عصبی میکرد و از خودم می‌پرسیدم اگراین ثروتمندزاده پولهایشرا از دست میداد باز هم شبها تاصبح دانسینگ ها را قرق میکرد یا فکر خرید دوای بچه هایش یکشبه موهایش راسپید و خاکستری میساخت . . . ولی او بیش از حد سلامت بود، انگار خداوند ثروت و سلامتی را یکجا باو داده بود.

فریما با مشت محکم به گردن پرویز کوبید:

—هی! حق نداری یک کلمه با اون شوخی کنی چون قلفتی پوست از سرت میکنه! اون دیگه ثری نیس که باحترام من حرفی نزنه و هر کاری دلت خواست با رفیق خوشگل من بکنی! . . .

پرویز غش‌غش‌خندید، دستشرا بسبکی گرد کمر باریک زری پیچید و گفت:

—زری عزیزم! کبوتر خوشگلم! به این دختر خاله حسودم بگو که ازت مطلقا" سوء استفاده نمیکنم! . . .

فقطاینو بشماها بگم از روزی که زری عزیزم با منه‌تموم بچه هـای زبل تهرون از حسادت صبحها شیر میخورن که

شیرشون خشک نشه! . . . .

زری بـا صدای بلنـد خندید، او چنـان در خط‌مزه پراکنی‌های پرویز بود که گوئی یک دانشمند درجه یک در برابرش‌حرف میزد، زری بیگمان در رابطه ای که خیلی‌سریع بوجودآمده بودعمیقتر بود، او عاشق بود، تمام مشخصات یک‌زن عاشق را داشت، چشمانش پر از تحسین مردش بود، لبخندش از سلامت کامل برخودار بود، کمتر سئوال میکرد تا مردش‌را آزارندهد، از ترس اینکه عشق او دچارضایعه‌ای بشودکمتر حتی با خودش خلوت میکرد، درهای کشورورویاها را بروی خود گشوده بود، سوار بر کالسکه زرین و دست در دست پسر خوشگل اعیان زاده شهر بدون نگرانی از حمله دزدانی‌که در کمین کاروانهای خوشبختی نشسته اند بجلو میرفت.

فریما بطرف تلفن رفت، شماره ای را گرفت، شماره ظاهرا" مشترک بود، و بعد هم متوجه شدم فریما با یک زن حرف میزند. سلام خانم! . . . جاوید خان تشریف دارن؟

لحظه ای همه ما مکث کردیم و بعد فریما پس وقتی از حموم خارج شدن بگین . . .جمله فریما نیمه تمام ماند . . . لحظه ای مکث کرد و بعد فریما با هیجانی که تا آنزمان در او سراغ نداشتم گفت:

نمیدونم کار خوبی کردم یا نه ولی ما میخواهیم بریم

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

دانسینگ! ... بچه ها از شما دعوت میکنن که ...

حرف فریما قیچی شد ... لحظه ای مکث ...

ـ خیلی خوب! میریم اندرگروند! ... " فریما "تلفن را زمین گذاشت و از شادی بهوا پرید! ...

ـ جونم! اون می‌آد! ... می آد! ... می آد! ...

من به تورج که سرش را تا بینی در مجله فرو برده بود خیره شدم ، انگار او در اتاق نبود ، هیچکس را نمیدید و حس نمیکرد من جلو رفتم و پرسیدم :

ـ تورج! ... کجائی ؟ ... کدوم آدم بی ذوقی میتونه بوی عشق و هیجان را بشنوه و صداش در نیاد! ...

تورج از این کنایه من یکه خورد ، نگاه سیاه و نیمه روشنش را بمن دوخت و خیلی آرام گفت :

ـ می بخشی! ... خیال میکردم هنوز با من قهری! منم خوشحالم! ...

کاملا" پیدا بود که تورج در دنیائی بسر می‌برد که با این دنیای شاد فاصله ای طولانی داشت ...

ـ به بین! اگه نمیخوای بریم دانسینگ میریم یه گوشه ای مینشینیم و حرف میزنیم! ...

تورج از جا بلند شد و گفت :

ـ نه اونجا بهتره . نیمه تاریکه و آدم بهتر میتونه‌تو خودش باشه!

زری و پرویز از اتاق خارج شده بودند روی بالکن شانه به شانه‌هم مثل دوتا پرنده عاشق همدیگر را نوک میزدند و فریما هم برای تجدید لباس به طبقه پائین رفته بود و ما دوتائی احساس امنیت بیشتری میکردیم . تورج دستم را گرفت‌و من مخالفتی نکردم .

ـ من از رفتار اون روزم معذرت میخوام! من نباید اینقدر خود خواه و متوقع بودم ...

سرم را تکان دادم :

ـ نه! زیاد خودتو سرزنش نکن ، تو دقیقا" همون کاری را کردی که هر مردی وقتی دختری رو به آپارتمانش میبره و براش نیمرو درست میکنه مرتکب میشه! ... شاید عیب از خوش خیالی من باشه! ...

تورج که کاملا" تسلیم بنظر میرسید گفت :

ـ تو گاهی منو کاملا" دستپاچه و پریشون میکنی! یه دختر نوزده ، بیست ساله نباید اینقدر عمیق باشه! ...

ـ خیلی خوب تورج! ... دلم نمیخواد به خونه اول برگردیم ، ما میتونیم برای هم دو تا دوست خوب باشیم!

* * *

ما از پله های مارپیچ و تنگ " اندر گروند " گذشتیم ، همه جا نیمه تاریک بود ، چرا ما به یک رستوران زیر زمینی میرفتیم که تاریک‌تاریک وبسته‌بود در حالیکه تا بیست سال

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

پیش‌اگر کسی‌را به زیرزمین تاریکی دعوت میکردی سرت‌داد میکشید که مگه جغد شدی ؟ . . . تا آنجا که مادرم تعریف می‌کند زمانی این مردم برای تفریح و رقص، باغهای وسیع یا تراسهای بلند را انتخاب میکردند ، شاید هم بشر متوجه کثافتکاریهای خود برعرصه‌آزادزمین‌شده‌که‌اینطور از رویا ـ روئی با خدایش در هوای آزاد میگریزد و شرم دارد ! . . .

قبل ازآنکه ما روی صندلی ها جابجا شویم پرویز دست زری را گرفت و بطرف پیست رقص کشید .

ـ میخواهم امشب همه را وسوسه کنی زری ! . . . .

من در وسط و فریما و تورج در طرفینم نشسته بودند ، فریما این دختر احساساتی که همیشه با راننده از خانه به مدرسه و از مدرسه بخانه‌رفته بود ، همه تجربه اش از زندگی از پشت شیشه پنجره اتومبیل و دیدار چند مستخدم ساکت و پـدر دیکتاتور مستبدش بوده حالا داشت طعم یک تجربه تازه را زیر زبانش حس میکرد ، طعم عشق ! . . .

او حتی یک لحظه چشم از راهرو ورودی دانسینگ بر نمیداشت . شور و التهاب عشق مثل یک‌بیماری‌حاد به تنش افتاده بود . . . در این لحظه تورج بقصد دستشوئی مارا تنها گذاشت و من بطرف فریما برگشتم و گفتم :

ـ چه خبرته فریما !

فریما بمن نگاه‌کرد ، چشمان قهوه ای او در نور سرخرنگ

چراغهای محوطه پیست چون چشمان یک ماده پلنگ منتظر در یک شب تاریک جنگلی میدرخشید .

ـ ثری ! . . . خیال نمیکنی منهم عاشق شده باشم ؟ اگه تا چند دقیقه دیگه جاوید نرسه خفه میشم !

دستم را بـا همه احساس دوستی به دور گردن فریما حلقه زدم :

ـ حدست کاملا" درسته ! . . . تو عاشق شدی و جای هیچ شکی هم نیست ! . . . تنت بوی عشق میده ! . . .

فریمابا سادگی کودکانه ای که خاص دختران بی‌تجربه اشراف زاده است پرسید :

ـ عشق چه جور بوئی میده ؟ . . .

در جائی خوندم که بوی بهار نارنج میده . . . تند ، کمی ترش مزه ولی مست کننده ! . . .

فریما بازویم را گرفت و مثل آدمی که میخواهد به مسابقه ای قدم بگذارد گفت :

ـ ثری ! . . . تو هوای منو داری ؟ . . . من اصلا" نمیدونم باید به جاوید چی بگم ! . . .

ـ هیچی لازم نیس بگی ! . . . فقـط سعی کن اونو بشناسی همین کافیست . . . .

ـ من اونو شناختم ثری ! . . . اون یه مرد بزرگیه ! یـه مرد خود ساخته ! . . . حرفهاش خیلی تازه بی ! . .

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

پرازغروره ! ... وقتی با من حرف میزنه مثل قورباغه مقابل مار افسون میشم ! ... آدم هم از حرفهاش میترسه و هم جذبش‌میشه! ... من خوب میدونم که اون با امثال ما خوب نیس! ... تموم ثروت و مال و منال پدرمو بهیچ میشمره. گاهی فکر میکنم پدرمو با نگاهش تحقیر میکنه در حالیکه‌پدرم میتونه با یه اشاره همه زندگیشو بخره ولی وقتی خوب فکر میکنم می‌بینم پدرم هرگز زورش به اون نمیرسه ! ...

تفسیری کـه فریما از مرد محبوبش میکرد بنظـرم کمی مبالغه آمیز می‌آمد ولی با این وجود منهم بتدریج سرشار از کنجکاوی میشدم .

ـ اون چکاره س ؟ ... یعنی مقصودم اینه که چه جور زندگی میکنه ؟ ...

ـ اون تـوی این دنیا فقط یه مادر داره ! ... خودش و مادرش!

ـ پدرش مرده ؟ ...

ـ نه ! ... پدرش از مادرش جدا شده ، جاوید سال بسال پدرشو نمی‌بینه اما اصلا" براش مهم نیست .

ـ پس یه مرد جوون و یه مادر پیر ! ... هر روز که از ورود ما بقول معلم ادبیات به صحنه‌اجتماع میگذره آدمهای تازه در صحنه می‌بینم ! ...

ـ ولی من دوستش دارم ! ... دیشب تا دم صبح

بیدار بودم ، آهنگهای غمگین گوش میدادم و گریه میکردم !

ـ چرا دختر؟ ... توکه دوستش داری ! ...

ـ آره دوستش‌دارم ، براش‌میمیرم و از همینم‌میترسیم چون پدرم هیچوقت دخترشو به همچی آدم کله شقی که به پول مثل خاک نگاه میکنه نمیده ! ...

دلم بحال فریما میسوخت . نمیتوانستم این موضوع را کاملا" توجیه کنم ، چرا که او همیشه گرفتار عشقهای آدمهائی از این دست میشد مرتضی که شغلش‌دوچرخه‌سازی بـود و روزی یک خروس زیر پایش قربانی میکرد ، جاوید ، جوانی که زندگی خودش و مادرش را از راه تدریس خصوصی میـگذرانید ! چرا مهندس خروس به رقیب مثل خود پیدا نمیکرد ، نمیدانم ! ... شاید بقول مادرم تقدیرش چنین بود !

ظاهرقضیه حرفهای‌فریما را تائیدمیکرد ، تمام‌مشتریان دانسینگ متوجه پیچ و تـابهای انـدام زری و پرویز بودند زری مثل یک ملکه با شکوه ، مثل یک رقاصه لوند و خیره‌کننده ، مثل یک زن وسوسه انگیز بود شاید اگر منهم مانند دیگران دخترخرده پای‌میدان‌شوش را نمیشناختم باو حسودیم میشد ! ... بی‌اختیار از فریما پرسیدم :

ـ نگاه کن زنها و دختراچه جور دارن‌ازحسادت میترکن و بمرداشون چشم زهره میرن ! ...

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

فریما نگاهی به میزهای اطراف افکند و گفت :

ـ راست میگی ! ... خدای من ! دارن با چشماشون اونو کتک میزنن ! .. حق هم دارن امشب زری چراغ خوشگلی همه را خاموش میکنه ! .. و

ـ اما اگه بدونن که این دخترخوشگل بلندقد و مو بلند دختر یک نجاره چی ؟ باز هم بهش حسودی میکنن ؟ ... فریما گوئی از خواب بیدارشده بود ، دهان قشنگش را گشود و گفت :

ـ راست میگی ! ... خدای من تو از همه ما با هوشتر و دقیق تری ! ...

ـ خواهش میکنم ازم تعریف نکن که خودمو میگیرم ضمنا" جاوید خان شما هم رسید آقای ما هم از دستشوئی برگشتن ! ... جاوید و تورج سینه به سینه هم شدند . من معرفی کردم :

ـ تورج ... جاوید ! ..

جاوید دست تورج را فشرد و بعد کنار فریما نشست و گفت :

ـ اینجا چه خبره ؟ ... مثل اینکه همه خوشگذرو نا جمعن ! ...

فریما به من نگاه کرد و من به تورج اما تورج هیچ تمایلی به شرکت در بحثی که جاوید مطرح کننده اش بود نداشت .

من گفتم :

ـ اینهم یه نوع خود فراموشیه جاوید خان ! جاوید که پیدا بود اشتهای فراوانی بخوردن دارد ضمن اینکه دستش را بطرف نان تست شده و پنیر دراز میکرد گفت :

ـ خود فراموشی نیست ! دیگران فراموشیه ! ... می ـ بخشین که اصطلاح غلطی عنوان کردم ولی واقعیت همینه ! ... فراموش کردن دیگران که شاید هرگز و هرگز در تمام عمرشان فرصت چنین خوشگذرونی پیدا نکنن ! ...

حس همدردی توی خون انسانه اما در آدمهای ضعیف ـ النفس خود خواهی قوی تر از حس همدردیه ! و آنوقت آدمهای خود خواه میزنن بطبل بیعاری و میان اینجا تا صبح ورجه و ورجه می کنن تا یادشون بره که بعضی از همنوعانشون از شدت گرسنگی زانوشون قدرت ایستادن نداره ، نه اینکه مثل اون آقا و اون خانوم جوون روی زانوشون هزار ادا و اطوار در بیارن ! ...

من نتوانستم از خنده خودداری کنم چنان بلند بلند خندیدم که تورج و فریما هم که متوجه شده بودند اشاره جاوید به پرویز و زری است بخنده افتادند ... جاوید با عصبانیت پرسید :

ـ چیز خنده داری گفتم و فریما گفت :

ـ نه عزیزم ! ... اون دو تا آدمی که بهشون اشاره

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

کردی پرویز وزری دوستان ما هستن! ...

جاوید بدون اینکه اهمیتی به این موضوع بدهد یا احساس شرمساری بکند 'لقمه نان و پنیر راکه ضمن صحبت کردن درست کرده بود بدهان گذاشت و گفت :

ــ فرقی نمیکنه!

من و فریما باز هم بهم نگاه کردیم و من برای اینکه مانع از برخوردهای تند بعدی بشوم گفتم :

ــ جاوید خان! ... آهنگ موض شد ، تانگو آنقدر ملایمه که آدمهای گرسنه هم میتونن برقصن . انرژی نمی‌بره . اگه اجازه میدین من و تورج هم برای خود فراموشی یا بقول شما دیگران فراموشی بریم برقصیم! ...

آوارههای جاوید چنان می‌جنبید که گویی یکسال است غذا نجویده‌اند .

ــ مهم نیس! ...

علیرغم مخالفت خوانی جاوید ، من عاشق رقص تانگو و " والس "بودم ، تازه من با استدلال او یکسره موافق نبودم . درست مثل اینست که چون فلان شخص خانه ندارد ، تمام مردم روی همدردی از خانه‌های خود بیرون بریزند و بگویند حالا که این انسان خانه ندارد ما هم خانه‌هایمان را ترک میکنیم ، همدردی واقعی آنست که یکی از انسانهای صاحبخانه ، انسانی بی خانمان را به سکونت در خانه خود

دعوت کنـد! ... من این موضوع را ضمن رقص برای تورج گفتم و او همانطور که آرام ولی خسته میرقصید گفت :

ــ دنیا پر از تضاد عقیده‌س! ... اینهم یه جورشه! .

این جمله شاید طولانی ترین جمله‌ای بود که از هنگام ورود به دانسینگ از دهان تورج بیرون آمد ، بنظرم رسید که تورج را در این یکی دو ساعت فراموش کرده‌ام ...

بی اختیار پرسیدم :

ــ تو از من دلخوری ؟ ...

ــ من از زندگی خودم دلخورم! ...

دستهایم در دست تورج بود و این صمیمیت مرا به او می افزود :

ــ چرا تورج ؟ ... چرا نمیخواهی از لاک خودت بیرون بیائی! ...

ــ میترسم بمحض خروج از لاک یه نیزه تو گوشتم بزنن و بذارنم رو آتش و کبابم کنن! ...

مرد همراه من بهترین تعریف را از خودش ارائه داده بود ، او کاملا" در لاک دفاعی خود فرو رفته بود ، و تنها برای اینکه سیگاری بکشد ، لیوان آبی بردارد ، گاهی سرش را از لاک خود بیرون میآورد و دوباره در لاک بسته خود پنهان میشد! ...

با تاسف مخصوص گفتم :

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ لاک پشت بیچاره من! ...

تورج سرش را تکان داد:

ـ لاک پشت! ... تازه لاک پشت خوشبخت تره! ... چون از بچگی زندگی توی لاک را انتخاب کرده ولی من هرگز چیزی باسم لاک نمیشناختم! ... منهم مثل پرنده‌ها آزاد بودم! ... لعنت به این زندگی! ...

تورج برای اولین بار با من کامل و حتی کاملتر از آنچه ممکن بود حرف میزد. بعدها در زندگی به این تجربه رسیدم که بسیاری از آدمها که چهره‌ای سخت و سنگ دارند وقتی زبان باز می‌کنند چقدر پذیرفتنی و مهربان میشوند و در یک لحظه همه سنگها و فلزهای سختی که بر روی چهره کشیده‌اند دوب میشوند و فرومیریزند. ... ، هر قدر تورج بیشتر حرف میزد من حس میکردم به او نزدیکتر میشوم. او واقعا" یک لاک پشت زخمی بود! ... بیرحمانه به او زخم زده بودند، ناگهان خودم را سرزنش کردم چرا من نبایدزخمهای تن این لاک پشت را بشویم و درمان کنم اما باز میترسیدم به او نزدیکتر شوم! ...

همیشه روابط نزدیک یک مرد و یک زن سرنوشت ها را تغییر میدهد من نمیخواستم مسیرم را در ادامه تحصیل خراب کنم ... ولی تکلیف لاک پشت زخمی چه میشد؟ ...

وقتی رقص تمام شد وما به سرمیزخود باز گشتیم بحث داغی بین پرویز و جاوید درگرفته بود، جاوید در حالیکه لقمه‌های غذا را پی در پی فرو میداد جامعه سرمایه داری را بشدت تحقیر میکرد:

ـ من یکنفر رو میشناسم که روزی فقط یکصد و بیست تومان پول گوشت سگهای عزیز دردونه ش میکنه در حالیکه درکنار منزل همین شخص یک آلونک‌نشین زندگی میکنه که شاید در سال صدو بیست تومان پول گوشت نده! ... شاید این تفاوت اصلا" بنظر شما مسئله ای نباشد ولی برای وجدان بیدار اجتماع تحمل ناپذیره! ...

پرویزکه پیدا بود از ادامه چنین بحثی احساس کسالت میکرد لبخندی بروی مخاطبش پاشید و گفت:

ـ پس شما بفرمائید مسئله لیاقت و ارزش آدمها را چطور حل می‌کنید شما میخواهین یک کارگر متخصص همانقدر از زندگی مادی استفاده بکنه که یک عمله بی تخصص! ... اون مرد لیاقت بخرج داده، صاحب فکر و اراده و ابتکار بوده و سهم خودشو برده، یک شیر پیر خرفت مسلما" از شیر جوونی که میداند چه جور شکار خودشو توی جنگل تعقیب بکنه کمتر میخوره اگر نه نظام عالم بهم میخوره! ...

جاوید چربی غذا که دور دهانش دایره بسته بود با دستمال پاک کرد و گفت:

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ آه! . . . بسیار خوب! هیچکس منکر ارزش‌های شخصی نیست ولی اگر صاحب این ارزش‌های شخصی از طریق زور ـ گوئی و چپاول دیگران صاحب دم و دستگاه شد . باز هم این شخص قابل احترامه؟ ما باید درخیابان کلاهمون رو باحترام چنین شخصی از سر بلند کنیم؟ . . . شما مختار هستید به زمینخوارانی که میلیون‌ها متر زمین از زیر پای صاحبان فقیرش بیرون میکشن یا محتکرین بی‌انصافی که آذوقه مردم را انبار میکنند احترام بگذارین ولی دورمن یکی را خط بکشین! . . .

" زری " با چشمان باز ولی چهره‌ای نگران به دهان پرویز خیره شده بود من از چهره‌اش میخواندم که بشدت نگرانست و شدت عشق و علاقه‌اش به پرویز مانع از آنست که بتواند بـداوری بنشیند ، او میخواست مردش را از مهلکه خطرناکی که گرفتارش شده بود نجات دهد ، یکنوع حالت مادرانه‌ای نسبت به پرویز پیدا کرده بود ، اگر چه خود اواز همان طبقه‌ای بود که جاوید از آنها حمایت میکرد اما نمیدانست چرا بشدت از جاوید متنفر است و گوئی جاوید چنگالهایش را بسوی پرویز دراز کرده و اگر کوچکترین درنگی بکند پرویز را زیـر چنگالهای نیرومندش له خواهد کرد و شاید بهمین دلیل بود که سکوت را شکست و گفت :

ـ ببخشید آقای جاوید خان ، حرفهای شما صحیح اما باید ببینم اگر روزی شما هم جای همون زمینخواران و محتکرین

نشستین باز هم همینطور از حق مظلومین دفاع میکنین؟ . . .

جاوید بدون اینکه به زری نگاه کند (و شاید میخواست با چنین بی اعتنائی کشنده‌ای زری یا هر کس دیگری که مورد قبولش نبود تحقیر کند) رو به پرویز کرد و گفت :

ـ ما منتظر اینده میشیم! بدون شک نسلی که معنی و تصویر چنین قساوت قلبی را در سیمای نسل پیشین میخونه وجدان اجتماعی خودش را به پول نمیفروشه! . . .

پرویز لبخندی عجولانه به نشانه یکنوع خداحافظی ادامه بحث زد و گفت :

ـ بسیار خوب! اگر چنین آدمی پیدا شد منهم از همین نسلم! . . . باهاشون همراه میشم! . . .

جاوید با عصبانیت گفت :

ـ ولی کسانیکه امروز در صف دیگه‌ای هستن فـردا نمیتونن بعنوان همدوره بودن و از این قبیل خودشون رو توی صف ما جا بزنن! . . .

پرویز نـگاهی به تورج که در نشئه پک‌های عمیقش به سیگار غرق بود انداخت و گفت :

ـ تورج! . . . خوب گوشاتو بازکن به بین آقای جاوید خان چی میگه! بهر حال امشب یکی از بزرگترین و حساس‌ترین لحظات زندگی منه چون دختری رو که دوستش دارم در کنار خودم حس میکنم و چون عطر تنش را حس میکنم پس باورش

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

میکنم و اگر روزی حرفهای جاوید خان را هم حس کردم حتما" باورش میکنم حالا هم اگر جای فریما بودم حتما" از شما دعوت برقص میکردم چون مثل اینکه شما با لذات اصلا" میانه‌ای ندارین ، و دختر خاله منو از تنهائی دق کش میکنین ! . . .

فریما بر عکس پرویز و زری چنان در خط بحث‌های تند و داغ جاوید غرق که حاضر بود سالها بنشیند و این پیامبر رویا برانگیزی را که کلامش از تیزی و تندی خاصی برخوردار بود تماشا کند من آهسته در گوشش گفتم .

ــ فریما ! بد نیست رقصش را هم امتحان کنی شاید به قشنگی و تندی حرفهاش نباشه چون اگه با اون ازدواج کردی همه چیزشو قبلا" امتحان کرده باشی ! . . .

فریما نگاه عاشقانه‌ای به چهره جاوید انداخت و گفت :

ــ آقای جاوید خان دعوت منو به رقص قبول میکنن ؟ . . .

هر سه به پیست رفتیم ، رقصهای تند هم باعتقاد من نوعی آشوب و مبارزه و هیجان است . و ما در " پیست " یک آشوب واقعی راه انداخته بودیم . بطوریکه همه میدان را برای ما سه زوج جوان خالی کرده بودند

* * *

در روز بعد از آن شب پر خاطره من و زری در یک رستوران جمع و جور در خیابان ویلا همدیگر را ملاقات کردیم

این رستوران از چند اتاق تو در تو ، یک حیاط نسبتا" کوچک تشکیل میشد در آنزمان من آنجا را خیلی دوست داشتم و هرگز هم صاحبش را نشناختم و هنوز هم نمیدانم کدامیک از مردانی که در آنجا کار میکردند صاحب این رستوران بودند ، اما همیشه سلیقه‌اش را تحسین میکردم ، او تابستانها چترهای بزرگی در حیاط برپا میکند و مشتریانش که بیشتر خارجی هستند در حیاط رستوران غذا میخورند ، در آنروزها ، در بین مشتریان این رستوران بازرگانان بلند قد آمریکائی و انگلیسی ، مردان جوان ایرانی که نمیخواستند معشوقه‌هایشان در انظار دیده شوند و گاهی هم ژاپنی‌های کوتاه قد و چشم مورب بچشم میخوردند ، علاوه بر این صورت حساب هم آنزمان چندان گران نبود و من میتوانستم با پول توی جیبی خودم ، زری و فریما را میهمان کنم اما آنروز فریما نیامده بود .

زری با لبخندی بسیار دوستانه مرا بوسید و صندلی را با دقت زیر پا کشید او با اینکه حالا بیشتر از من باتفاق پرویز رستورانهای درجه اول را زیر پا گذاشته بود اما همیشه میترسید در نشستن یا در برداشتن کارد و چنگال و دستمال سفره اشتباهی مرتکب شود و مایه شرمساری گردد ، از او پرسیدم :

ــ اوضاع روبراه است ؟ . . .

زری لبخندش را وسیعتر کرد ، سرش را بچپ و راست تکان داد و گفت :

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ هم آره! ... و هم نه! ...

در چهره زری هم بعد از آن روزهای خوش عشق این نخستین بار بود که ملالی مثل یک نسیم ملایم و خفیف میدیدم.

ـ موضوع چیه؟ ... تو در گروه سه تفنگدارها فعلا" عاشقترینی! ...

زری چنگالش را در شکم کاهو فرو برد و در همانحال گفت:

ـ هنوزهم عاشقترینم! ... میدونی ثری! من خیال میکنم پرویز عشق اول و آخر منه! من با عشق به پرویز متولد شدم و با عشق پرویز هم کفن میشم! اینو بهت قول میدم.

زری در بیان این مطلب بسیار مصمم بنظر میرسید.

ـ عزیزم! زیاد سخت نگیر! من در کتابها خواندم که عشق نخستین هیچوقت برای آدم باقی نمی‌مونه اما خاطراتش همیشه تا دم گور باآدمه! ...

من نمیدانستم باید به زری چه بگویم اما همیشه نسبت به آینده عشق زری و پرویز مشکوک بودم چون فاصله طبقاتی آنها آنقدر عمیق بود که عشقشان هرگز نمیتوانست در زمین ریشه بگیرد.

ـ آه بسیار خوب تسلیم! ... من هیچوقت قصد ندارم کسی رومایوس کنم مخصوصا" دوستان خوشگل وخوبم را! ...

زری سکوت کرد و دیگر همه آن خنده‌های لطیف و

شیرین از آن چهره سبزه جذاب گریخته بود و جای آن تفکر و تامل موج میزد.

پیدابود میخواهد با من درد دل کند و بالاخره وقتی صورت غذا را میخواند ناگهان آنرا بست و به من خیره شدو گفت:

ـ هر چی تو انتخاب بکنی منم میخورم ...

ـ یعنی اینقدر بی حوصله‌ای! ...

ـ از دست مادرو بابا! ... خدایا! چرا باید من اینقدربدبخت باشم؟ ... حس کردم لحظه زایمان فریادهای زری رسیده و بهمین دلیل با عجله سفارش غذا را دادم و بعد پرسیدم:

ـ زری موضوع چیه؟ ...

ـ هیچی مخلصتم! ... دیشب که برگشتم خونه دیدم احمد قصاب کنار سفره‌پدر ومادرم نشسته و داره براشون دل و جگر سیخ میکنه! ...

نتوانستم از حیرت خود داری کنم! برای صدمین بار حس کردم که هنوز هم با اینکه خودم از طبقه متوسطی هستم اما نتوانسته‌ام زندگی مردمی که یک طبقه پائین تر از من قرار گرفته‌اند بشناسم! ... برای من قابل قبول نبود که خانواده زری به این آسانی، خواستگار دخترشان را به خانه بیاورند و باو اجازه بدهند برایشان دل و قلوه کباب کند و

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

بعد هم بدون حضور دخترشان با هم بگو و بخند داشته باشند .

— زری ! خواهش میکنم همه چیزو برام تعریف کن ! .

زری به‌پشتی صندلی تکیه‌داد و با لحن همیشگی خود که حالا با اندوه عمیقی آمیخته بودچنین تعریف کرد :

— من و پرویز دیشب فقط نیمساعت میتونستیم همدیگر رو بـه بینیم پدر پرویز ساعت نه شب عازم اروپا بود ، و پرویزباید سر ساعت به فرودگاه میرفت ولی از من خواسته بود که‌هر طورشده‌نیمساعتی همدیگه‌روبه‌بینیم ، تونمیدونی اون از من دیوونه تره ، ما شب قبلش هم همدیگه رو دیده بودیم ولی پرویز اگر یکروز منو نبینه خل میشه . . . خوب منم دست کمی از اون ندارم . هول هولکی بلند شدم برم به بینمش ، وقتی بهم رسیدیم هر دو مثل دیوونه‌ها شده بودیم . همینکه توی اتومبیل کنار پـرویز نشستم دستمـو چنون فشار داد که فکر کردم استخون انگشتام شکست و من باناخن آنقـدر تو گوشت دستش فرو کردم که حس میکردم بجای پوست ـ خون و گوشت زیر انگشتامه ! . . . پرویز بغض کـرده بود و من از شدت‌هیجان گـریه میکردم . . . هیچی نداشتیم که به همدیگه بگیم . . . فقط گاهی تو چشمای هم نگاه میکردیم و گریه من‌و بغض پرویز بیشتر میترکید هر دو تو عالم‌بی خبری رفته بودیم ، پرویز انگشتای منو گرفت و

بوسید و گفت :

— زری ! دیـگه تحمل ندارم یکروز نه بینمت ! خودم هم باورم نمیشه که اینطور دیونه وار دوستت داشته باشم میدونم که تو فرودگاه مثل دیوونه هـا رفتار میکنم دیروز مادرم قر میزد که پرویز از همه فامیل و آشنا بریده و زیر سرش بلند شده ! . . . مادرم حق داره چون از اون آدم بگو و بخند که نقل همه مجالس‌بود حالا هیچکس‌خبرنداره ! دختر عمه‌ام‌تو را توی اتومبیلم دیده و خیلی هم حسودیش شده و رفته‌کلی دروغ‌و دغل بافته و تحویل مادرم داده ولی اینها اصلا" مهم نیس ، ناسلامتی من یه مهندسم و میتونم بعد از یک عمراز این شاخ به اون شاخ پریدن جفت خودمو انتخاب کنم . . .

زری در اینجا نگـاهی به‌آسمان که از حاشیه‌چترهای آفتاب گیر رستوران پیدابود انداخت و گفت :

— من به پرویز گفتم : تو از اینکه منوداری و اینطور برات تو خانواده مشکل درست شده ناراحت نمیشی و پرویز باز هم انگشتامو غرق بوسه کرد و گفت :

— زری میدونی چیه ؟ اگه تموم دنیا علیه عشق من و تو دست بدست هم بدن و بخوان بند از بند تنم جدا کنن از تو جدا نمیشم . . .

حرفهای پرویز ، من دیوونه‌و خل را دیوونه ترو خل‌تر

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

میکرد میخواستم باهمه قدرت جیغ بزنم ، موهامو بکنم خودمو ازپنجره اتومبیل بیرون بندازم و به مردم بگم من آنقدر خوشبختم که خوشبختی داره خفهم میکنه! ...

مخلصتونم ، چاکرتونم ، ریگ ته کفشتونم ، لاستیک ماشینتونم ، دیگه نمیخوام زنده باشم چون میترسم این خوشبختی را یکروز از من بگیرن! ... توی همین عوالم بودم که پرویز شونه‌هامو بغل زد و منو بخودش فشرد و گفت :

ــ زری! ... خیلی زودتر از اونکه تو فکر بکنی زن من میشی! ...

من حیرت زده حرفهای زری را قطع کردم و پرسیدم :

ــ با این صراحت از تو خواستگاری کرد ؟ ...

ــ بله مخلصتم! اون با همین صراحت از من خواستگاری کرد ...

زری لحظه‌ای مکث کرد و با لحن مرددی پرسید :

ــ یعنی من لیاقت همسری پرویز رو ندارم ؟ ...

از حرفهای زری : دلم ناگهان در سینه تپید ، پاسخ گفتن به این سئوال کار من نبود ، سخن گفتن از تفاوت‌های زندگی که برجامعه انسانی تحمیل شده است کار دشواری است چرا باید انسانها چنان دره‌های عمیق تفاوت بین خودشان حفر کنند که مانع از همبستگی‌ها شود ؟ مگر نه اینکه همه ما از یک ماده و خاک بوجود آمده‌ایم و در خاک فرو میرویم ، مگر

نه اینکه گفته‌اند ما برهنه بدنیا میآئیم و برهنه هم از این دنیا میرویم ، پس این تفاوتها را برای چه بوجود می‌آوریم که دشمن صمیمت و حیثیت انسانی شود ... من غرق در افکار تلخ خودم بودم که صدای غمگین زری مرا بخود آورد ..

ــ شاید هم سکوت تو علامت رضا باشه و من خیلی خلم که یه همچی امیدهای احمقونه‌ای بخودم میدم! ...

ــ خدای من زری! این چه حرفیه که میزنی ، داشتم ... داشتم فکر میکردم که چه زود همه چیز داره عوض میشه! ... فریما میخواد بره آمریکا ، تو داری شوهر میکنی و من نمیدونم از تنهائی چه خاکی بسرم بریزم ...

زری بی‌اختیار از جا بلند شد ، روی گونه من بوسه‌ای گذاشت و دوباره در جای خود نشست و اینکار را چنان بسرعت انجام داد که بازرگانان پرخور و بلندقد آمریکائی با آن پوست سرخ و چشمان کمرنگ که در روشنائی خورشید بزحمت دیده میشود چنگالهای خود را در فضا معلق نگهداشتند و من از شرم سرخ شدم و گفتم :

ــ زری! عزیزم! مگه نمیدونی که آمریکائیها درباره دو تا زنی که در ملاء عام همدیگر را ببوسند فکرهای بد بد می‌کنن! ...

ــ گور پدرشون! ...

نمیتونم جلوجوش آوردن محبتمون رو بگیریم ، هر فکر

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

دلشون میخواد بکنن تو با این حرفت دل منو تو سینه تکون دادی! ...

پیش خودم فکر کردم حق با زری " است بهتر است آنها توی مملکت خودشان اینجور فکرها را بکنن ، هزاران سال است که مردها و زنهای مشرق زمین همدیگر را برادر و خواهری بوسیده‌اند و باز هم خواهند بوسید و هیچ فکر بدی هم به‌مخیله خود راه نمیدهند .

ـ بسیار خوب زری جون ، ادامه بده بالاخره تو چی جواب دادی! ...

ـ راستش من خجالت کشیدم ، ما دخترهای محجوب پائین‌شهری عادت داریم خواستگار بیاد در خونه مون و از پدر و مادرمون سئوال بکنه که آیا پسرمون رو به غلامی قبول می‌کنین؟ ... من‌خیلی خجالت کشیدم ، خیلی ترسیدم ، خودم هم شک دارم که چنین ازدواجی سر بگیره! ...

(در این لحظه دو قطره اشک ناکامی از چشمان سیاه زری‌روی گونه‌ها غلطید) ... چطور ممکنه پدر و مادر پرویز سوار کادیلاکشون بیان در خونه ما ، تازه من‌چه جورمیتونم پدر و مادرم را باونا نشون بدم ، من‌از غصه دق میکنم! ...

خودم هم نفهمیدم چه‌جور جواب‌پرویزرا دادم ، منم دستشو بوسیدم و دم ایستگاه‌اتوبوس‌از اتومبیلش پیاده شدم و با اتوبوس‌به خونه برگشتم ، دلم‌میخواست‌میرفتم‌تو اتاقم

و تا صبح بیدار مینشستم و درباره حرفهای قشنگ پرویز فکر میکردم‌اما وقتی احمدقصاب راکنار سفره پدر و مادرم دیدم آنقدر عصبانی شدم که دلم میخواست میرفتم پشت بوم و خودموبا سر مینداختم پائین ، بد جوری حرصم گرفته‌بود ، روزگار خیلی‌نامرد بود ، هنوز نیمساعت ازاحساس خوشبختی من نگذشته بود که آنروی سکه‌را بمن نشان میداد ... به طرف سکه پرویز و به طرف سکه احمد قصاب! ... نه اینکه خیال کنی من پاموازگلیم خودم بیرون گذاشتم ، بخدا قسم به‌چیزی که‌فکرنمیکنم ثروت وموقعیت خانوادگی پرویزه! .. اگه من احمد قصاب را باندازه پرویز دوست داشتم همین عکس العمل‌رو نشون میدادم که وقتی پرویز بخونه ما می‌آمد ولی چه کسی میتونه تو این دور و زمونه حرفهای منو باور کنه! ... راستی تو باور میکنی ثری ؟ ... بخدا اگر تو هم باور نکنی‌خودمو میکشم! ...

من دست زری‌را که آشکارا میلرزید گرفتم و فشردم ...

ـ قبول دارم که خیلی مشکله کسی‌این حرفها رو باور بکنه! توی دنیائی که‌آدمها برای یه تفاوت کوچولو مثل دو رتبه‌بالاترتا کمرخم میشن‌وغرورانسانی‌را به لجن میکشن ، چه کسی میتونه‌باورکنه‌که تو به این دلیل دست رد به سینه احمد قصاب میزنی که پرویز را بخاطر پرویزنه مال و ثروت پدری و تیتر مهندسی ترجیح میدی! ...

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

زری لقمه غذائی راکه تا جلوی دهانش برده بود دوباره بداخل بشقاب گذاشت ، اشک درماندگی مجالش نمیداد ، دو بازرگان محترم امریکایی که کت و کراوات خود را درآورده بودند ، و یک لحظه چشم از ما بر نمیداشتند ، حالا دیگر تقریبا" غذا خوردن را فراموش کرده بودند . گریه آرام و مظلومانه زری آنها را بیشتراز آنچه در خصلت نژاد و تبارشان بود مبهوت میکرد من حاضربودم قسم بخورم که آنها ما دو تا را موجودات منحرفی میدانستند چون هرگز نمیدانستند چنان مکالمه پر از اشک و آه و بوسه‌ای را ناشی از یک دوستی ساده بدانند ! ...

زری ادامه داد :

ـ من آنقدر گیج بودم که صاف رفتم تو اتاق و روی تشک خودم افتادم میدونی که همه بچه‌ها توی همین یک اتاق میخوابیم مادرم رختخواب همه‌را انداخته بوداما خوشبختانه هیچیک از بچه‌ها در اتاق نبودند ، بساط شام که با دل و جگر رنگین شده بود حتی کوچکترین برادرم که دو سال و نیمه است هم تا آنموقع بیدارنشانده‌بود . چند دقیقه نگذشته بودکه سرو کله مادرم پیدا شد و همینکه مرا روی تشک خوابیده دید جلو آمد کنارم نشست و گفت :

ـ دختر خوشگلم ! چی شده ؟ ... حالت خوب نیس؟

گفتم :

ـ مادر ولم کن ! ... حوصله ندارم ! مادرم گفت :

ـ دخترم ! بلند شو بیا پیش ما مگه ندیدی که مهمون داریم ، برخورنده‌س ، پدرت داره مثل مار بخودش می‌پیچه که چرا تو نمی‌آئی سرسفره ، بلند شو دخترم ! بلند شو ! ... گفتم :

مادر ! ... من حالم خوب نیس نمیتونم بیام ، تازه به چه حقی این مرد را راه دادین تو خونه من نمیخوام زن یه همچی آدمی بشم من میخوام ادامه تحصیل بدم ...

مادرم برای اولین بار رکتر ازسابق جوابم را داد ...

ـ مگه احمدآقا چه عیبی داره ؟ ... مرد با خدائیه ، شغلش خوبه ، خونه شخصی داره . دراومدش خوبه . همین الان داشت میگفت که قراره فردا به پیکان تو از کارخونه ، تحویل بگیره خونه داره ، ماشین داره ، کسب پر درآمد داره خیلی هم چشم ودل پاکه ، مگه خیال میکنی پسر اوتول خان می‌آد خواستگاریت بلندشو ! بلندشو و بیا که سر و صدای بابای بیچاره‌ت در می‌آد ، خدا را خوش نمی‌آد از صبح تا شب جون کنده حالا یه لقمه نون توی حلقش زهر بکنی ! ...

نمیدونستم به مادرم چی جواب بدم . تو میدونی که من مادرمو چقدر دوست دارم پدرم را می‌پرستم دلم براشون ضعف میره اما اگرمن سر سفره میرفتم معنیش این بود که حاضرم زن احمد قصاب بشم ، تو فقط فکرشو بکن من داشتم

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

از عشق پرویز میسوختم و آنوقت بایدمیرفتم کنار دست مرد دیگه‌ای و میگذاشتم برام دل و قلوه سیخ بزنه و تعارف بکنه! باور کن از خودم نفرت پیدا کرده بودم مادرم هم دست بردار نبود و من ازشدت ضعف و درماندگی بگریه افتادم . دست مادرم را بوسیدم ، پای مادرم را بوسیدم التماس کردم که حالم خوب نیست ، بگذاربخوابم تا بعد! . . . با وجود این تا پدرم بالای سرم نیامد مادرم دست بردار نبود ، من از شدت ناراحتی تب کرده بودم خدای من! فقط خودتو جای من بگذار تا بفهمی چه میکشیدم! ؛؛؛؛

* * *

حرفهای زری مثل سرب داغ توی حلقم میریخت و نفس کشیدن را بـر من تنگ میکرد این اجتماع بعد از مدرسه چه نقشه‌هائی برای ما داشت ، از جان ما چه میخواست ؟ . . . حس میکردم محیط کوچک رستوران دارد مرا در خود میفشارد ، و اگر چند دقیقه در ترک رستوران تاخیر کنیم دیوارهایش ما را درخود هضم می‌کند . . . بعضی اوقات انسان حس می‌کند اگر ازبرابرسئوالی که قرار گرفته فرار کند کار شرافتمندانه‌ای انجام داده است و من دلم میخواست همین کار را بکنم اما نگاههای ملتمسانه زری مرا بر جای خود میخکوب میکرد . . .

ـ به‌بین زری! . . . من‌میدونم طفلکی تو چه کشیدی؟ حقش نبود ما سه نفری به این زودی اینهمه در گیری پیـدا

کنیم خیلی‌از دخترها و پسرها پس‌از خروج از مدرسه لااقل دو سه سال وقت فکر کردن دارند اما نمیدانم چرا هر سه ما تـوی دردسر افتادیم امروز صبح فریبا آنقدر پای تلفن گریه کرد که دلم کباب شد امشب پدرش یک مهمونی خصوصی داره کـه فقط مهندس خروس و پدر و مادرش دعوت دارن . خوب هدف پدر فریبا معلومه! . . . ارتباط و نزدیکی بیشتر برای شناخت خـانواده‌های طرفین! . . . اگر زورم میرسید روی چهره این ارتباط تف میانداختم! زری که برای لحظه‌ای رنج درونی خود را بفراموشی سپرده بود پرسید :

ـ جاوید چی میگه ؟ . . .

ـ علیه سرمایه دارها شعار میده! . . . همین! . . .

هنوز جاوید حرفی از عشق بمیون نیاورده و معـلوم نیست برداشت اون از علاقه فریبا چیه ؟ . . .

زری دستهای بلند و کشیده‌اش که نظیرش را ندیده بودم بهم قلاب کرد و با لحن تلخی پرسید :

ـ خدایا! . . . مخلصتم! . . . چرا ما ؟ . . .

دلم میخواست منهم از تورج حرف میزدم ، تورج بعد از آنشب دیگر به من تلفن نزده بود ، دلم شور میزد دو سه بار تلفن زدم هیچکس گوشی را برنمیداشت . اوایل فکر میکردم این دلتنگی ناشی از یک کنجکاوی است اما دلتنگیهای من پایان‌ناپذیر بود ،حتی وقتی مادرم مرا به صرف غذا

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

دعوت میکرد مفهوم دعوتش رانمی‌فهمیدم و مثل بهت زده‌ها باو خیره خیره نگاه میکردم مادرم در آغاز چیزی نمیگفت ولی یکروز ناگهان مرا بغل زد وهمانطور که چلپ چلپ بوسه روی لپ‌های من میگذاشت میگفت :

ــ دخترم ! ... برگ گلم ! ناز نازنینم ، عاشق شده ، عاشق شده ! ...

من مادرم را بغل زدم و در حالیکه از شرم سرخ شده بودم گفتم :

ــ مادر ! بس کن ! ... اما مادر دست بردار نبود ، او بدین دلیل که عشق طلیعه ازدواج است و بزودی صاحب داماد خواهد شد چنان به هیجان آمده بود که حتی جلو هجوم خاطرات سالهای جوانیش را نمیتوانست بگیرد ، او برایم تعریف کرد که وقتی عاشق پدرم شد چندروز چنان بهت زده بود که همه کلمات مفهومش را از دست داده بودند و معنی هیچ حرفی را نمی‌فهمید .

ــ خودم هم نمیدونستم چه خبر شده . حتی طعم غذا را هم درست تشخیص نمیدادم ... خدای من ! حالا نوبت دختر کوچولوی خودمه ! بالاخره هر چی باشه دختر از مادر ارث می‌بره ! ...

زری آخرین لقمه را با بیمیلی فرو داد و گفت :

ــ نمیدونم چی پیش می‌آد ، قراره امشب باز هم من و

پرویز همدیگه رو به بینیم ، تازه جواب پرویز را چی باید داد خدا میدونه ! ...

ــ بالاخره نگفتی پدر ومادرت چی گفتن ؟ ...

ــ زری سر قشنگش راروی دست راست تکیه‌داد و گفت :

ــ چی بگم مخلصتم ! ... اونا اسبشون رو زین کردن که منو بدن احمد آقا قصاب ، طرف خیلی قرص و محکم ایستاده و میگه هر چی شما بگین من برای زری خانم انجوم میدم ، اصلا " چیزی که براش مطرح نیس خودمنم همه‌حرفها شو با پدر ومادرم میزنه ! ...

ناگهان فکری بمغزم خطور کرد :

ــ چطوره با خودش حرف بزنی ، باون بگو که دوستش نداری و مرد دلخواهتو پیدا کردی و میخوای با اون ازدواج بکنی ! ...

زری با ناامیدی سرش را تکان داد :

ــ نمیدونم ، شاید هم اینکارو کردم .

گفتگوی من و زری بی پایان بود وقتی تو در یک گفتگوی بی پایان نتوانی نتیجه‌ای بگیری هیچ‌چاره‌ای جز ادامه پر حرفی نداری . منو زری مرتبا " حرف زدیم و نالیدیم و بعد کیفش را زیر بغل گذاشت و رفت . وقتی زری از من دور میشد من اندام بلند وکشیده او را که در ظرافت یکی از شاهکارهای خداوند محسوب میشد مدتها تعقیب میکردم و از خود

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

می‌پرسیدم آیا چنین اندام لطیف و برازنده‌ای را خداوند به این دلیل خلق نکرده که معجزه دیگری‌را به نمایش بگذارد ؟

* * *

روزها همچـون نخهای بلورین باران ، بی پایان از چشم آبـی آسمان فرو میریختند ، من هیچ خبری‌از تورج نداشتم وهر چه تلفن میزدم هیچکس گوشی را بر نمیداشت ، نمیدانم‌آدمهای دیگرهم توی‌این دنیا با چنان بی خبرهائی روبروشده‌اند یا نه ؟ . . .زندگی در شهرهای کوچک حداقل این حسن‌را داردکه سراغ‌گم کرده را از هر کس میتوان گرفت اما در تهران چند میلیونی تو چگونه میتوانی سراغ مردی را بگیری کـه تنها اطلاع تو از او اینست که مهندس آرشیتکت است‌از شرکتی که‌درآن سهیم بوده اخراج شده یک بچه هفت ساله بـه اسم سیروس دارد و دوست پرویز است ! شاید این آخری‌بهترین وسیله‌برای یافتن تورج بود اما چگونه ؟ . . . پرویزخودگرفتاریهای عجیب و غریبی با زری بهم زده بود و یافتن او بدون کمک گرفتن از زری امکان پذیر نبود ، در حالیکه زری هم سه روز مرا از خود بی خبر گذاشته بود همچنانکه‌فریماهم تقریبا "مرابفراموشی سپرده بود اما درست در لحظه‌ای کـه از شدت بی خبری‌و ناراحتی به مرز عصیان رسیده بود خبرشدم که تورج‌بیماراست ! خبر بیماری ناگهانی تورج را پسرش سیروس بمن داد .

ـ ثری جون ! باباچند روزه مریضه ! . . . امروز مامان بزرگ هم سوپ براش نیاورده ! . . .

تلفن تقریبا" از دستم افتاد ، برای هر موجودی چه زن و چه مرد همیشه یک نقطه عزیمت وجود دارد ، نقطه‌ای کـه انسان ناگهان حس میکند از آن نقطه تبدیل به موجود دیگری شده درست مثل نقطه جوش آب‌که‌آب سـاده تغییر ماهیت میدهد تـانقطه‌ای که شیر سفت و تبدیل به خامه میشود .

من باشنیدن این خبر وحشت زده حس کردم که تورج را دوست‌دارم و فکربیماری تورج دیوانه‌ام میکند ! نفهمیدم لباسم را چه جور پوشیدم ، مادرم در اتاق‌مهمانخانه‌سرگرم خیاطی بود ، داشت دو سه تا بلوز تابستانی برای دو برادر کوچولویم میدوخت ، خودم را به اطاقش رسانیدم و گفتم :

ـ مادر ! من میرم بیرون ! . . .

مـادر لحظه‌ای چرخ را متوقف کرد ، نگاه خسته‌اش را بمن دوخت و گفت :

ـ کجا ؟ . . .

نتوانستم به مادرم دروغ بگویم . من عادت نداشتم به مادرم دروغ بگویم ، اگر خداوند پدر ظالمی نصیب من کرده‌بود که‌همیشه فکر میکرد ، زندگی و حیات ما به اراده اوست در عوض مادری بمن هدیه کرده بود که‌از مهربونی

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

لنگه نداشت .

ـ مادر! ... تورج مریضه! ...

مادر هاج و واج نگاهم کرد و گفت :

ـ حداقل لباس بهتری بپوش! مثل دیوونه‌ها شدی! ...

من رفتم کنار دست مادرم نشستم بوسه‌ای بر موهایش که آرام آرام خاکستری میشد زدم و گفتم :

ـ مادر! ... میخوام یه‌چیزی بگم! ...

ـ بگو مادر ؟

ـ تا چند لحظه‌پیش نمیدونستم تورج رو دوست‌دارم .

مادر بیچاره با آن چشمان‌گردش‌چنان مرا نگاه کرد که گوئی دیوانه‌ای برابرش ایستاده‌است و از سر ترحم نباید عکس العمل نشان دهد .

ـ خوبه! خوبه! ... برو به بین مرد بیچاره چش شده آخه یه بچه هفت ساله که نمیتونه از یه مرد مریض پرستاری بکنه! ...

دوباره بوسه‌ای بر فرق سر مادرم زدم ، طفلک بدون اینکه مرا تائید کند تشویقم میکرد بدیدن مردی بروم که ناگهان‌متوجه شده بودم دوستش دارم بسیار هم دوستش دارم ...

در طول راه مثل همه زنان ایرانی هر چه فکر بد بود درباره تورج کردم و بیماری‌او را بهزار درد بیدرمان مربوط

کردم و بالاخره سر خودم داد زدم : بس کن دختر! ... این دستپاچگی از چیست ؟ ... چرا اینطور ترسو و وحشت زده‌شدی ؟ چرا دست‌و پایت را گم کردی ؟ ... من جواب قانع کننده‌ای برای این سئوالات نداشتم‌ولی همینقدر میدانستم‌که تورج آنقدر برایم عزیز است که دلم میخواهد بیهانه بیماری به دیدنش بروم و جانم را قربانش کنم .

بیشک‌من از آن لحظه عاشق شدنم را حس‌کرده بودم یکی دوبار بخودم نهیب زدم که دختر این افکار غلط‌که مایه شرمساری‌است ازمغزت بیرون‌کن! تو حق نداری اینطوربرای یک‌مرد نگران بشوی . هدف‌تو عشق‌و عاشقی نیست تو باید ادامه تحصیل بدهی تو باید دکتر شوی و تا آن تاریخ عشق بی‌عشق! ... با وجود این حتی در همان زمان که این‌طور خودم‌میگفتم لابد خیلی غمگین است . ریش و سبیلش را نتراشیده . چشمان درشت‌وغمگینش ازمیان چهره استخوانی و گونه‌های برآمده‌اش‌مثل دوتا ذغال مشتعل‌ازتب میدرخشید خدای من برای‌او چه باید پخت ، کاش‌از خانه غذائی با خودم‌آورده‌بودم ، بهتراست پیاده‌بشوم و برای‌او از مغازه خوار وبار فروشی چند تاسوپ آماده بخرم! ... بیشک من بیمارشده بودم و اگر کسی درجه میگذاشت تبم حداقل روی سی‌و نه درجه بود .

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

وقتی زنگ‌در را فشردم صدای‌قدمهای کوچولوی سیروس را شنیدم . سیروس‌مثل یک‌موجود از جنگ برگشته ، کثیف ، ژولیده‌و نگران‌بود انگارکه موجودی وهم انگیز تعقیبش کرده بود و یا از چیزی ناپیدا میترسید .

ـ سلام خاله جون! ... بابا تو اتاقش خوابیده! ...

من مثل آدمهای گیج و گنگ مدتی در آستانه در اتاق خواب تورج ایستادم . سیروس کنارم ایستاده بود . با اینکه کاملا "گیج بودم اما صدای‌تنفس این‌بچه هفت ساله تنها ـ را می‌شنیدم خیلی هم‌واضح می‌شنیدم . مثل میش‌کوچولوی ازگله مانده‌ای نفس نفس میزد ، بی اختیار کنارش نشستم . حالا سر من و او در یک نقطه مساوی قرار گرفته بود او بمن نگاه میکرد . در نگاه او درماندگی کودکانه کاملا" خوانده میشد .حس میکردم که او در دنیای بزرگ ما کمتر از پدرش غریب و درمانده نیست . مادری او را در بطن خود ، در داغ‌ترین و پنهانی‌ترین نقطه وجودی خودش پرورانیده ، بعد در میان‌شادی وهلهله او را به شادیها و تحکیم داستان عشقی‌او و پدر بچه‌شده اما یکروز ناگهان‌مادر پسرش را تنها گذاشته و رفته است‌تا در" بار"های تهران و در کنارآدمهای خوشگذران غم از دست دادن شوهر و بچه را فراموش کند و فکر اینکه یک مادر بچه‌اش را مثل بچه حیوانات در جنگل زندگی رها کرده و رفته‌باشد مرا بشدت‌آزارمیداد ،آب بینی

سیروس تامرز برآمدگی لب بالائی فرو لغزیده بود ، با عجله دستمالی‌از کیف خارج کردم و گفتم :

ـ بابا درچه‌حاله‌سیروس‌جان! ... خواب نیست؟.

ـ نه خاله! ... بیداره! همش بیداره و داد میزنه!

دو سه روزی مادر بزرگ اینجا بود و بالاخره امروز صبح رفتش! ..

هر چقدرسعی کردم قیافه‌مادر تورج‌و مادر بزرگ سیروس را جلو چشمانم مجسم کنم نشد . ولی عمیقا" دلم میخواست بدانم او چگونه پیر زنی است .از آن پیر زنان چاق و پف‌ـ آلود که‌گوشت بازو و سینه‌شان مثل گوشت زیر گلوی بوقلمون پائین‌افتاده‌یا از آن پیر زنهای خشکیده و چوبی که‌آدم از ترس نمیداند با آنها چگونه حرف بزند ، یکوقت بخودم آمدم که سیروس مرا با زانویش بطرف اتاق پدر بیمارش هل میداد .

من با انگشت چند ضربه بدر اتاق زدم . جوابی‌نیامد وهمین‌موضوع دل مرا بیشتر به شور می‌انداخت ولی سیروس بکمکم آمد و با یک حرکت تند در را گشود اتاق غرق در تاریکی بود پرده سیاه جاو ورود نور را از تنها پنجره اتاق بسته بود ، دستم را به‌جستجوی‌چراغ بردم اما صدای ضعیف تورج مرا بر جا میخکوب کرد .

ـ خواهش میکنم چراغو روشن نکن ؟

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

از آنجاکه هنوز روز بود نور کمرنگی فضای اتاق را روشن میکرد ، فقط باید چند لحظه دیگر صبر میکردم تا چشمم به تاریکی عادت میکرد ، بوی عرق تن بشدت آزارم میداد . خودم را بطرف تختخواب جلو کشیدم . بالاخره چشمانم به تاریکی عادت کردو من کنار بالش تورج جائی برای نشستن پیدا کردم ، بوی عرق تن همچنان آزارم میداد . به چهره تورج خیره شدم خدای من ! تمام چهره اش را ریش انبوهی پوشیده بود و روی پیشانی اش دانه‌های درشت عرق پهن شده بودند ... دستم را در جستجوی دست تورج لغزانیدم ، عجیب بود تن او مثل تن مرده یخ بود در حالیکه پیشانیش پر از دانه‌های درشت عرق بود .

ـ تورج موضوع چیه ؟ ... دکتر تو را دیده ؟ ...

صدای تورج بزحمت و بریده بریده از گلو خارج میشد .

ـ دکترا ... احمقانه ست ! ... دکترها نمیتونن مارو بپذیرن! ... دکتر مخصوص داریم ... دکتر عزرائیل! ... پرت و پلا میگم مگه نه ؟ ... تو کجا بودی زن امن تاجهنم رفتم و برگشتم ...

من حیرت‌زده به کلمات بریده بریده تورج گوش میدادم نمیتوانستم باور کنم آن تورج آرام و ساکت ناگهان بچنان وضع درهمی افتاده باشد نمیتوانستم بیماری او را تشخیص دهم ولی میتوانستم بفهمم که هذیان میگوید ... کلمات او

بتدریج در گریه و بغض میشکست ... تورج دستم را محکم گرفته بود و میفشرد طوریکه استخوانهای دستم صدا میداد و سردی دانه های اشکش را روی پوست دستم حس‌میکردم ..

معمولا" در چنین مواقعی من نمیتوانم هیچ حرفی بزنم تنها باید راه بیفتم و کاری بکنم ، دستم را به زحمت از دست یخ زده اش بیرون کشیدم و باتفاق سیروس روانه آشپزخانه شدم . تلاشهای من بعد از یکی دو ساعت به نتیجه رسید . سوپ گرمی که برای تورج آماده کرد واندکی او را بخود آورد ، و حتی اجازه داد چراغ اتاق را روشن کنم ، خدای من چهره او حداقل دهسال پیرتر نشان میداد هنوز نمیتوانستم معمای پرده سیاهی را که جلو پنجر زده بود حل کنم .

این چه وضیعه که برای خودت درست کردی؟چرا اتاقو تاریک کردی؟ ... چرا به دکتر مراجعه نمیکنی؟ ...

تورج از پشت پلکهای فرو افتاده اش بمن نگاه کرد و گفت :

ناراحتی عصبی است ! مهم نیست همیشه همینطوره راستی کی شما را به اینجا آورد؟ ... من پریز تلفنو کشیده بودم ... حرفهای تورج اگر چه براز هذیان بود اما بهیجان میکشید چیزی که قطعا اسمش عشق بوددوباره در من میجوشید وبالا میگرفت برای اولین بار سرم را خم کردم و روی گونه ـ

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

هایش را بوسیدم باور کنید نمیدانستم چگونه مرتکب چنین کاری شدم چون این اولین باری بود که من آگاهانه و از روی قصد مردی را می‌بوسیدم .

تورج هم ظاهرا "انتظار چنین حرکتی را نداشت چشمانش که بیشترین قسمت آن را سفیدی تشکیل میداد بروی من دوخت و فقط گفت :

ــ متشکرم که اومدی ! . .

من دستش را در دست گرفتم و فشردم حس میکردم که برای اولین بار میخواهم دست مردی را با تمام قوت و قدرت چنان بـه دستم بفشارم که هر دو دست یکی شود . بیماری تورج برای من نگرانی آور بود اما این نخستین بار بود که از خودم بـه وحشت افتاده بودم . . . در من تغییرات شگرفی درحال بروز و ظهور بود ، چشمانم به شدت میسوخت سینه‌هایم تیر میکشید ، دلم میخواست پای تخت خواب تورج ساعتها و ساعتها می‌نشستم ، حتی خودم را مثل آدمهای تارک دنیا به تختخوابش میبستم ، حس اینکه سرنوشت مشترکی داریم مرا کـاملا " دگرگون کرده بود ، چه‌کسی به من تلقین میکرد که ما سرنوشت مشترکی داریم ؟ چه کسی به من میگفت که باید دوستش داشته باشم ، و تا پای جان برای این مرد ناشناس فداکاری بـکنم ؟ ! نمیدانم اما همه چیز و اقعیت داشت من نمیتوانستم اورا در چنان حالی به بینم و بروم ، بگمانم آن

نیروی آفریننده‌ای که زن و مرد را بر کره زمین نهاد نخستین شاهکار معجزه گونش ایجاد غریزه مرد دوستی در وجود زن بوده است اگـر زنها مردهارا دوست نمی‌داشتند شاید در اولین موج بیماری واگیردار همه مردها میمردند و نسلشان از روی زمین بر می‌افتاد چون مرد بیمار به پرستاری زن احتیاج دارد چنانکه بعداز دو ساعت اززمان توقف من در خانه تورج این مـرد بیمار هذیان‌گو بسرعت رو به بهبود میرفت و در اینحال چشمانش رطوبت گرم میگرفت . دستهای یخ زده‌اش گرم میشد و او نیزنگاه عشق انگیزش را بر چهره من میدوخت و گوئی باتمام قدرت فریاد میزد . . .

ــ ثری ! . . . دوستت دارم ! پیش من بمان ! . . .

وقتی تورج را ترک کردم . و بمنزل برگشتم دیر وقت بود ، همه چیز ناگهانی اتفاق افتاد ، همینکه در برویم گشوده شد پدررا خشمگین برابرم دیدم اوپا برهنه خودش را به پشت در رسانیده بود ، خانه ما یک خانه مدل قدیمی بود . دری آهنین داشت که به حیاط خانه باز میشد محوطه حیاط کوچک بود ، دو سـه ردیف گلکاری ، یک حوض کوچک که به درد آب تنی بچه‌ها میخورد و بعد در ساختمان اصلی خانه شروع میشد ، کـه دو طبقه بود ، خانه ما را با سیمان سیاه ، رنگ زده بودند ، و من همیشه از این بابت دلگیر بودم و مادرم

wWw.98iA.Com

را سرزنش میکردم که‌چرا اجازه داده است . خانه ما اینقدر سیاه و تاریک‌باشد ومنظره‌زندانهائی راکه‌درفیلمهای‌سینمائی میدیدیم بخاطر بیاورد! مادرم افسوس کنان میگفت :

ـ مگر پدرت به‌آدم اجازه حرف زدن میده! هر کاری خودش بخواد میکنه ، چه میشود کرد ، بالاخره ارباب خونه پدرته! ...

حالا پدر خشمگین و پا برهنه در پشت در ایستاده بود و از شدت ناراحتی بمن نگاه نمیکرد ولی صدای عصبی و بی احساس او در گوشم می‌پیچید ...

ـ دختر لکاته! ... برو به همونجا که تا حالا بودی! تف بروی تو! .

برای لحظاتی قدرت تفکراز من سلب‌شده بود ، نگاهم بدنبال مادر جستجو میکرد اما از او هیچ خبری نبود ، بعد فهمیدم‌که‌پدرهمه را توی یک اتاق کرده و در برویشان بسته بود و حتی تهدید کرده بود ، اگر مداخله کنندخانه را با همه موجودات زنده و مرده‌اش بآتش میکشد! ...

من مثل مجسمه گچی ایستاده بودم کاملا "بیحرکت بودم ،اگر کسی درآن لحظه‌ازمن فیلم میگرفت فقط چشمانم مثل چشم عروسکی که تازه ببازار آمده بود بچپ و راست میچرخید ، با وجوداین وقتی پدرخواست دررا ببندد خودم را به داخل خانه انداختم و بآرامی مادرم‌را صدا کردم ..

ـ مادر! بدادم برس! ...

بیچاره مادرم که در آن لحظه خودش را میزد و بیچاره برادرها و خواهرهای کوچولویم‌که مثل اسیران در اطراف مادرم جمع شده و منظره دلخراش خود زنی مادرم‌را تماشا میکردند .

پدر معطل نکرد ، در را بست‌و موهایم را دور دستش پیچیدو با مشتی مرابر زمین‌کوبید و بعد جسد نیمه جان مرا که از ترس یخ بسته بود بدور حیاط خانه میچرخانید ، در آنحال تمام سعی من این‌بود که سر و صدانکنم تا کار این رسوائی‌به همسایه‌هانکشد ، ظاهرا" پدرم هم‌همان حال مرا داشت‌او درسکوت مرا میچرخانید ،میزد روی‌زمین میکشانید و فقط گاه‌گاه کلمه " هرزه " ، " پست " ، " بیشرف " بر زبان میراند ... سعی میکردم تا آنجا که ممکنست مقاومت کنم‌و با سکوت‌خودم‌رفتارغیرانسانیش‌را محکوم کنم ،ضربات مشت و لگد او مثل ضربه برنده کارد در تنم می‌نشست حس میکردم زانویم بر اثر کشیده شدن روی آجر حیاط داغ شده و شاید هم خون‌میآمد ، از ترس چشمانم را بسته بودم چون میترسیدم هنگام‌فرود آمدن مشت‌های پدر نتوانم خودداری کنم و فریاد بزنم ، دردرونم خشمی‌چاره ناپذیر می‌جوشید ، دندانهایم کلید شده بود ،و درد مثل آتش همه جای تنم را میسوزانید ، من میدانستم که پدر میخواهد بپایش بیفتم ،

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

و التماس کنم که مرا از خانه بیرون نکند ولی در همانحال که چنگالهای نیرومندش چون مته‌های الکتریکی تنم را سوراخ میکرد ،زبانم انگار که حرف زدن را از یاد برده بود ، یا چون میدانست که جای خودش امن است مطلقا " بحرکت در نمی‌آمد!

پدر مرا میزد ، بروی زمین میکشید و بتدریج خسته و خسته‌تر میشد و من آرام آرام حس میکردم دردها کم و کمتر میشود و یکوقت متوجه شدم که بصورتم آب میزنند و مادر و بچه‌ها گریه می‌کنند .ظاهرا " پس از اینکه من کاملا " بیهوش میشوم پدر مرا به راهرو میکشد و بعد مادرم را صدا میزند و میگوید بیامرده دخترهرزه‌ات را بردار! مادرم از شدت گریه به هق هق افتاده بود ، برای اولین بار بود که از دهان او نفرین می‌شنیدم ، درد پس از بیهوشی ، باز میگردد ، همچنانکه خورشید پس از رفتن ابرها دوباره در آسمان ظاهر میشود تمام تنم میسوخت ،برادر دوازده‌سالمام تنها موجود خانه بودکه گریه نمی‌کرد ، مات ومبهوت شیشه مرکورکروم در دست بالای سرم ایستاده بود و ناگهان فریاد زد ،خواهر! من و تو از اینجا میریم! من کار میکنم وخرج تو را میدم! ... و بعد از در خانه بیرون دوید! ... مرد کوچک شجاع من! دلم میخواست دردنداشتم و دنبالش میدویدم و برادر کوچولو و تنهایم را در آغوش میکشیدم و هزاران بار قربان

صدقه‌اش میرفتم .

* * *

سه روز تمام تب میکردم ، حالت تهوع داشتم و مادرم معتقد بود کـه ضربه کفش‌پدرم به گیجگاه خورده است ، در دو روز اول مادرم طبق معمول هر وقت که پدرم مرا میزد ، بدوستانم که تلفن میکردند میگفت من رفته‌ام منزل خاله و من همیشه بـا التماس‌ازمادرم میخواستم اگر تورج تلفن کرد بگذارد با او صحبت کنم .

ـ آخه‌مادرجون‌او مریضه! ... فقط‌یه بچه هفت ساله داره ازش پرستاری بکنه! ...

روز اول هربار که ازمادر چنین درخواستی میکردم سرم داد میکشید :

ـ بس کن! ... دیگه اسم اونو نبر! ... بخاطر اون بود کـه پدرت میخواست تو را بکشه! ... میخوای مادر تو بکشی ؟ ...

اما روز دوم‌سعی کردم او را با دلیل و منطق قانع کنم که من باید با تورج حرف بزنم ...

ـ به‌بین مادر! ... تورج‌عمل بدی‌در حق من مرتکب نشده‌که‌مستوجب چنین‌مجازاتی باشه! اون منو دوست داره اما هنوز هم درست و حسابی از عشق ودوست داشتن با من حرف نـزده ، درسته که من به‌آپارتمان تورج رفتم ولی هیچ

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

خطـائی از ما سر نزده ، تازه من از دو شب پیش حس کردم دوستش دارم ، آنقدرکه اگر از من تقاضای ازدواج بکنه حتما " قبول میکنم . . .

مادر بیچاره‌ام کـه فکر میکرد این تقاضا جنبه واقعیت بخود گرفته برآشفت وگفت .

ــ دختر من نباید زن مردی بشه که قبلا " زن گرفته‌و یه بچه‌هم داره! . . . تو میدونی بعدا " همین بچه دشمن خوبی تو میشه ؟ . . .

ــ مـادر! خواهش میکنم ، فعلا " که بقول خودت نه ببازه ، نه به داره! . . . اون مریضه و خیلی تنها . . . تازه تعجب میکنه چرا من ناگهان تنهاش گذاشتم . . .

مادر بالاخره مثل همیشه تسلیم شد و گفت :

ــ خیلی خوب! . . . حالا بفکر خودت باش! . . . تو باید خودتو برای کنکور آماده کنی ـ عشق و عاشقی پیشکشت! . .

و من مادرم را بوسیدم و نوازش کردم .

ــ الهی فدای تو مادر . . .

وقتی مادرم از اتاق بیرون رفت . تا من گریه او را نه ببینم سرم را روی دست گذاشتم و گریستم! . . . نمیدانم چرا در آن لحظه گریه میکردم ، گریه‌ای که بسیار شدیدتر و عمیقتر از گریه‌ای بود که بخاطر کتک‌های پدر کردم . . . شاید این یکنوع گریه همدردی بود ، همدردی مشترک زنان! . . . مادرم

چقدر از تند خوئی های پدر چشیده بود ، خدامیداند ، چقدر کتک خورده بود خدامیداند ، او به‌پدرم فکر میکرد که باز سه روز بود هر چه مادر برایش می‌پخت لب نمیزد و بحالت قهر در خـانه رفت و آمد میکردو من بفکر تورج بودم که بیمار و رنجور در بستر افتاده بود .

غروب روز دوم بود که تورج تلفن کرد صدایش بنظرم سالمتر می‌آمد .

ــ ثری جان! تو با من قهر کردی ؟ . . .

هر وقت تورج یک جمله کامل با من حرف میزد از شدت شوق قلبم تیر میکشید ، به دروغ برایش از یک سفر اجباری بیست و چهار ساعته حرف زدم اما او ناباورانه حرفم را تائید کرد و در باره خودش گفت که حالش نسبت به دو روز پیش بهتر شده و حتی امروز عصر برای قدم زدن از خانه خارج شده است .

دلم میخواست تورج از من دعوت میکرد تا به دیدارش بروم و بالاخره تورج گفت :

ــ حاضری فردا ناهار مهمون من باشی .

و نگذاشت من جواب مثبت یا منفی بدهم و بلافاصله گفت :

ــ تو املت روستائی دوست داری ؟ . . .

تورج برای اولین بار با صدائی که هیجان از آن منعکس

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

بود جواب داد :

ـ این یه دامه ! ... یه دام درست‌وحسابی برای کشیدن دختران خوشگل به آپارتمانم ! ...

ـ بنابر این بهتره همون دختران خوشگلو دعوت کنی چون دخترای زشت هیچوقت گول نمیخورن ! ...

برای اولین بار صدای‌خنده‌تورج‌را شنیدم ، خنده‌اش پر بار بود ، انسان حس میکرد سهمی از شوق و ذوق در آن خنده نهفته است . چیزی از زندگی با خود دارد که قبلا در وجود او گمشده بود .

ـ تو خوشحالی تورج ؟ ...

ـ بله ! اعتراف میکنم ! ...

ـ من اعتراف خشک و خالی را دوست ندارم باید دلایل خوشحالی خودتو بمن بگی !

ـ بسیار خوب خانم بازپرس ! ... بایدهمدیگه رو به بینیم ، و تو از من بازپرسی بکنی .

* * *

وقتی به آپارتمان تورج رسیدم از حیرت درآستانه در خشکیدم ، درست مثل اینکه من با یک سفینه نامرئی به سیاره‌ناشناخته‌ای قدم گذاشته بودم . آپارتمان تورج شسته و تمیز بود . گوئی روز افتتاحش بود ، در این لحظه بود که تازه‌فهمیدم محل‌سکونت مردمحبوب من تاچه اندازه کثیف ،

آلوده و ژولیده بوده است ، گرد و خاک قابهای‌عکسی که روی دیوار بچشم میخورد رفته‌بود ، کاغذ دیواریها بنظر براقترو شفافتر می‌آمد ، تنها تابلو نقاشی که منظره یک روز برفی در یک‌روستای‌آرمیده دربغل کوهستان را نشان میداد کاملا " بچشم میخورد . آنگاه تازه بر سر روستا برف باریده بود .

مبلهای سالن پذیرائی که با پارچه زرد دوخته شده بود کاملا " نو بنظر میرسید ، روی‌میز وسط‌اتاق پذیرائی یک دسته گل مریم داخل یک تنگ کریستال بچشم میخورد ، از پشت شیشه‌های پنجره روشنائی تند بعد از ظهر تابستان بچشم می‌آمد ، عطر گل مریم در فضای نیمه مرطوب و خنکی که کولر آبی ایجاد کرده بود بیشتر قابل تحمل بود ، تورج در یک شلوار جین آمریکائی و یک بلوز آبی آستین کوتاه ، با صورت اصلاح کرده انگار که تازه‌از داخل جعبه مغازه کادو فروشی بیرونش کشیده بودند . دستش را به دیوار تکیه‌داده بود و با لبخندی صادقانه‌مرا تماشا میکرد :

ـ صبر کن به بینم تورج ! اینجاچه خبر شده ؟ ... شاید من آپارتمان همسایه را عوضی گرفتم و ؟ ...

تورج دستم را گرفت‌و بطرف مبل برد .

ـ تقریبا " حدست درسته عزیزم ! ... خیال میکنم ایندفعه تورج " بد " را کاملا " از این خونه بیرون انداخته

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

باشم! ... من همانطورکه روی مبل در کنار تورج می‌نشستم حیرت زده پرسیدم :

ـ مقصودت از تـورج بد کیه ؟ ... من هرگز نمیتونم آدم بدو دوست داشته باشم! ...

تورج دستش را روی دستم گذاشت و گفت :

ـ حق با توست ثری! ... از همون لحظه‌ای که تو را دیدم بجنگ تورج "بد" رفتم ، تو هر بار که منو میدیدی تورج بد چند قدم عقب نشسته بود ، و تورج خوب بیشتر خودشو نشون میداد ...

راستش حرفهای تورج برایم گیج کننده بود ، آن فضای تمیز و پاک ، آن چهره نیمه روشن و آن نگاه شفاف که در پشت یک شیشه نازک اشک میلرزید برایم معماهای شیرینی بودند ، به پشتی مبل تکیه دادم و بعد به چشمان تورج که پر از شوق زندگی بود خیره شدم و گفتم :

ـ صبر کن به بینم! تو داری برای من معما طرح میکنی یا مسابقه بیست سئوالی! ... خواهش میکنم با من راحت‌تر حرف بزن من هنوز یک بچه محصلم! ...

ـ موافقی پس از ناهار ؟

ـ آره سخت گرسنه‌ام! ... هر وقت معما میشنوم گرسنه تر میشم!

* * *

ما دو تا روبروی هم نشسته بودیم و حرف میزدیم ، تورج دستها را زیر چانه زده بود و حرف میزد و نگاهش را بیشتر به نقطه نامشخصی پرواز میداد . پرده‌های دو پنجره‌ای که بخیابان باز میشد کشیده بودیم تا نور تند بعداز ظهر تابستان اذیتمان نکند ، بنظرم میرسید که تورج هنوز از تحمل نورتند درعذاب است و آرامش را در رنگهای خاکستری میجوید وقتی حرف نمی‌زد خیلی ساکت بودیم ، گوئی هیچ چیز در اتاق زنده نبود ، هر جمله‌ای که بر زبان میراند ما را بیشتر بهم نزدیک میکرد ، انسان‌ها مخصوصا "ما ایرانیها وقتی خوب یکدیگر را می‌فهمیم که پرده‌های تاریک درونمان را بروی هم بگشاییم .

تا حتی نیمساعت پیش ما بیگانه‌های آشنا بودیم اما حالا آشنای هم و همه چیز هم بودیم ، حس میکردم از افق و از پشت ابرهای خاکستری نوری بروی ما می‌تابد که زندگی هر دو ما را گرم میکند ، حالا چهره واقعی تورج را دقیقا میدیدم ، یک صورت استخوانی ، یک بینی کشیده ، لبهای نرم و مستقیم ، گونه‌های برآمده استخوانی و یک جفت چشم سیاه و درشت غمگین که تمام این مشخصات روی اندام باریک و کشیده‌ای استوار شده بود حس میکردم بدنش مثل درختان کشیده خرما ، مغزی سفید و شیرین دارد ، مثل کوزه های گلی قدیمی که در آن شربت میریختند ، آرامش او مثل کوه بود ،

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

کوه قهوه‌ای غمگین ، نگاهش به نگاه سرگشته پرنده‌فراری و زخمی میمانست ، باوجود این سعی‌میکرد به‌نیروی عشق تازه یافته زخمها را ببندد و پانسمان کند .

ثری ! بعضی‌حرفها گفتنی نیست ! ... شاید اصلا حرفهائی که توی دلم تلمبار شده گفتنی نباشد . ولی تو باید بفهمی که معجزه عشق یکبار دیگه منو نجات داد ...

تورج چنان از معجزه سخن‌میگفت‌که یک معتقدمذهبی ازخداوند و من هیجان زده گفتم :

ـ دلم‌میخواد همه چیزو بدونم ! ..

تورج دستم را محکم در دست گرفت .انگار میترسید اگر من واقعیت را بفهمم ناگهان از آن خانه بگریزم ...

ـ میخوام از یه حقیقت تلخ برات حرف بزنم ! ... چطوری بگم ... چطوری ...خوب میگم ! ... همه چیزو برات‌میگم ! ... من شدیدا " معتاد بودم ! ...

مثل اینکه ناگهان سرم را زیر آب سرد گرفته باشند هیچ‌چیز وحشتناک‌تر از چنین خبری نمیتوانست‌مرا بیچاره وزبون‌کند ،مطمئنا " اگر دوربینی از من در آن لحظه تصویری میگرفت تخم چشمانم از شدت اندوه‌تیره وسیاه‌نشان میداد .

ـ نه ! ... نمیخوام چنین‌حرفهائی بشنوم ! ... این حرف خیلی وحشتناکه ! ... خیلی وحشتناکه ! ... ناگهان

از جا پریدم ، کیفم را بدست گرفتم تا از آن آپارتمان هر چه بیشترفاصله بگیرم اما تورج از جا بلند شد وشانه‌هایم را محکم در دستهایش گرفت و گفت :

ـ صبر کن‌ثری ! ... تو حق نداری اینطور منوتنها بگذاری و بری ! ... من بخاطر تو بدنیای آدمهای خوب برگشتم ...

نمیدانم‌چرا آنقدر خشمگین شده بودم ، دستهایم میلرزید ولی قدرت عجیبی پیدا کرده بودم و مطمئنا " میتوانستم آن مرد بلند قد واستخوانی را بزمین بکوبم و بگریزم .

ـ ولم کن ! ... من نمیتوانم ! من نمیتوانم اینجا بمونم ! ...

تورج‌مرا چند بارتکان داد و شانه‌ام را به دیوار فشرد و تقریبا " فریادزد :

ـ صبر کن‌دختره لجوج ! ... من بخاطر تو اینکار را کردم ، حالا میخواهی دوباره با سرتوی لجن برگردم ! ... آها ... چنین چیزی دلت میخواد پس برو ! ... برو و دیگه هرگز به‌اینجا برنگرد ! ... شما زنها همه‌تون سرو پا یه کرباسین ! ... شما هیچوقت عاشق یه مرد نمیشین شما همیشه عاشق ساخته‌های‌خودتون هستین ! ...

و بعد شانه های مرا رها کرد و مقابلم ایستاد ...

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

نمیدانم چرا فرار نکردم . چرا ایستادم ، دلم میخواست با همه‌قدرت بگریم ، اشک آرام آرام در من میجوشید و از روزن چشمه چشمهایم بیرون میزد ، حس میکردم رویاهایم سخت در هم کوبیده شده وگرد وغبار آن چشمانم را کور کرده است .

این خیلی وحشتناکست که یکدختر نوزده ساله تازه عاشق ناگهان بفهمد مرد محبوبش در دنیای آلوده اعتیاد دست و پا میزده است صدای غمگین تورج در گوشم پیچید :

ـ خوب ! چرا نمیری و منو تنها نمیگذاری تا دوباره با اون گرد لعنتی خلوت کنم ؟ . . . یکبار اون زن هرزه منو در بازار هوس بمرد دیگری فروخت و در مقابل دنیای ساده و قشنگم را با دنیای گرد و غبار عوض کرد، حالا تو که خیال کردم فرشته نجاتم شدی با تعصب وغرور میخوای منو به اون دنیا برگردونی ! . . .

سرم را بلند کردم ، از پشت شیشه تار اشک چهره استخوانی وغمگین تورج را دیدم ، بدون شک چشمان او هم دربرق اشک نشسته بود ، لبهای بیرنگش میلرزید و سینه استخوانیش بتندی بالا و پائین میرفت .

بی اختیار خودم را مثل بچه گربه گرسنه‌ای توی سینه تورج پنهان کردم :

ـ خدای من ! چرا ؟ . . . چرا ؟ . . .

صدای گرم تورج همانطور که موهایم را نوازش میکرد در

گوشم پیچید . . او ازپنهانی ترین حوادث زندگیش سخاوتمندانه با من حرف میزد . . .

ـ . . . بعد از آنکه فهمیدم او به من خیانت میکنه هیچ چیز نمیتونست آرومم بکنه ! . . ما با عشق ازدواج کرده بودیم کلمات تمام جمله‌های عاشقونه‌ش یادم بود و مثل تیر توی قلبم می‌نشست . . . مثل اینکه یک باد مسموم ناگهان به مغزش خورده بود وهرچی پاک و عاشقونه بود با خود برده بود و درعوض حرص و آز مثل یک بیماری آزارش میداد . . . اون دیگه از من کلمات عاشقونه ، بوسه‌های گرم و آغوش پر ازمهر نمیخواست اون فقط پول میخواست ، اتومبیل میخواست ، جواهرات میخواست ، چیزی که یک مهندس جوان تازه کار نمیتونست به اون سرعت فراهم بکنه ! . . . بچه بیچاره مون تنها شده بود ، هر وقت من از در خونه بیرون میرفتم چند لحظه بعد او هم بچه را میانداخت و میرفت . . . میگفت میخواد کار بکنه اما بعدها فهمیدم که اون دنبال چه جور کاری بود . . .

تورج در این لحظه برای مدتی ساکت شد ، بنظرم میرسید که کلماتی که بتواند اندوه عمیق و دلیل اعتیادش را بیان کند آنطور که من قانع شوم نمی‌یافت و من که سرم روی سینه‌اش بود ضربات تند قلبش را می‌شنیدم .

. . . رفتار آن زن از آنجهت برایم گیج کننده بود که

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

او اول بار نوای عشق را در کنار من سر داده بود . . . وقتی به‌بچه‌م نگاه میکردم که‌روز بروز می‌پژمرد ، وقتی پچ پچ مردمو می‌شنیدم که مثل میخ توی رگهای گوشم فرو میرفت دست و پامو گم میکردم و دلم‌میخواست‌زمین دهان باز میکرد و منو می‌بلعید ؟ولی‌زمین هیچوقت بمیل آدم دهان باز نمی‌کنه ، و من باید راهی برای گم کردن خودم پیدامیکردم . . .

تورج باز هم سکوت‌کرد برای‌اوبازگوکردن آنچه دلیل سقوط‌اخلاقی شده بود مشکل بنظر میرسید ! . . . انگشتم را روی لبهایش گذاشتم و گفتم :

ـ هیس ! . . . بس‌کن ! دیگه نمیخوام بشنوم ! . . .

تورج با هیجان خاصی پرسید :

ـ پس پیش‌من می‌مونی ؟ . . .

در حالیکه دانه‌های اشک آرام آرام روی گونه‌هایم میغلطیدند گفتم :

ـ آره . . . پیش‌تو میمونم ! . . .

* * *

یکی‌ازآن‌روزهای‌گرم تابستان بود ، مادر قلب مرداد ماه‌از شدت گرما تب کرده بودیم . . . تهران آنسال یکی از گرمترین تابستانهای زندگی خـود را میگذرانید ، فریما با راننده پدرش بدر خانه ما آمد وازآنجا هم بسراغ زری

رفتیم ، و بعد هر سه عازم یکی‌از رستورانهای خیابان پهلوی شدیم ، درختان حاشیه خیابان پهلوی که من آنها را خیلی دوست دارم از شدت تشنگی له له میزدند ، آسمان‌آن سال از شدت گرما و گرد و غبار قرمزی‌میزد و دخترها دکمه‌های یقه خود را از شدت احساس گرماآنچنان میگشودند که خط سپید سینه‌شان بدون خجالت در معرض نمایش میگذاشتند هر سه تفنگدار پر از حرف بودیم اما بیشتر حرفهایمان تاوقتی روی صندلی رستوران نشستیم معمولی و پیش پا افتاده بود ، زری تعریف میکـرد که یکی از همکلاسی‌ها ستاره فیلمهای تبلیغاتی شده و آن دخترآرام و سربزیر کلاس چنان قرو اطوار میریزد که ' نگار در مدرسه رقص و اطوار سالها شاگرد اول‌بوده است ، فریما حیرت زده پرسید :

ـ خدای من اون دختره ریزه میزه را میگی که نه کلاس می‌نشست و تو سرش میزدی ، جیکش در نمی‌آمد ؟ . . .

ـ بله ! . . . همونکه همیشه ناخنشو میجوید .

ـ ولی اون خوشگل نبود که . . .

زری نگذاشت فریما جمله‌اش را تمام کندو گفت :

ـ مخلصتم ! زنده‌بادلوازم‌آرایش ! . . . یه چشم براش کشیدن که‌آدم خیال میکنه چشماشو از آهوی باغ وحش قرض گرفته !

دلم نمی‌خواست و قتمان‌با این بحث‌های خسته‌کننده

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

هدر رود ... شاید یک هفته بیشتر بود که ما همدیگر را ندیده بودیم ، حس میکردم اجتماع در بحبوحه نقشه‌های عجیب و غریبی که برای زندگی ما میکشد آرام آرام دارد ما را از هم جدا میکند .

ــ بچه‌ها یادتون باشد که یکهفته‌س ما همدیگر را ندیدیم !

فریما موهای کوتاه قهوه‌ایش را از روی پیشانی کنار زد ، آشکارا متوجه شدم که رنگش پریده است و آزار روحی او را بشدت در منگنه گرفته است .

ــ هی ! ... دلتون خیلی خوشه‌ها ؟ ... یکهفته‌اس دارم میجنگم شما خیال می‌کنین ــ چون بابام میلیونره خوشبختم ؟ ...

زری با مهربانی دستی به موهای فریما کشید :

ــ مخلصتم ! ما هم که آه نداریم با ناله سوداکنیم میجنگیم ! ...

زندگی ما را در میان دستهای غول مانندش گرفته و مثل " تیله " بازی باینسو و آنسو میغلطاند .

ــ هی ! ... تنها به قاضی نرین منم یه کتک مفصل ازبابا نوش جون کردم ...

فریما مشتهایش را با عصبانیت روی میز کوفت ! ...

ــ این دیگه غیر قابل تحمله ! ... آخه برای چی ...

انسون یه کالاس ... و میخوان منو مثل یه کالا بین خودشون معامله کنن ولی من میگم مامانم اینطوری نیست ! قربونش برم هزار مرتبه قربون صدقه‌م میره و سر همین موضوع با جاوید حرفمون شد .

من پرسیدم :

ــ پس قهر کردین مگه نه ؟ ...

ــ آره ! ... دیروز هم که اومده بود درس بده بهونه آوردم که سرم درد میکنه اونم هیچی نگفت و رفت ولی وقتی در و پشت سرش بست سرمو گذاشتم روی بالش و گریه کردم آخه این چه سرنوشتیه که من دارم ! ...

صدای جوان و شاداب فریما که تا سه ماه پیش یکپارچه شور و هیجان بود حالا بگوشم پیر وخسته می‌آمد و او برای چنین مبارزه و کشمکشی تربیت نشده بود ، من و زری برای بدست آوردن هر چیز در محیط خانواده جنگیده بودیم ، ما عادت داشتیم که بارها و بارها کلمه " نه " را با همه خشونت درونی‌اش بشنویم و باز هم بدنبال " بله " باشیم اما برای فریما همه چیز از پیش آماده بود ، او برای بدست آوردن هیچ چیز نمی‌جنگید ما برای باز گشت از مدرسه روزی حداقل یک ساعت نگران دیر و زود رسیدن اتوبوس می‌شدیم ولی او هیچوقت مفهوم دیر رسیدن اتوبوس به ایستگاه را نمیدانست . مغز او در یک استراحت کامل بود در

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

حالیکه حالا چنین مغز آرام و تنبلی باید بیشاز ظرفیت و آمادگی بجنگد ،اینطور بنظر میرسید که ما دیگر چیزی برای گفتن نداشتیم مگر اینکه بخواهیم از مشکلات حرف بزنیم ، به چهره متفکر زری نگاه کردم ، او نیز پر ازحرف بود ، دو سه جوانی که رو بروی میز نشسته بودند یک لحظه چشم از زری بـر نمیداشتند ، زری در بلوز سیاه مثل تیکه الماسی میدرخشید ، زری بمن خیره شد و گفت :

ـ نمیدونم چی بگم ! ...

فریما که غرق در مشکلات پیچیده خودش بود قاشق کوچک بستنی را در دهان گذاشت و به زری خیره خیره نگاه کرد :

ـ با پسر خالهم بالاخره چه کردی ! ...

ـ روز بروز همدیگر رو بیشتر میخواهیم و من بیشتر میترسم ! ...

من یکدسته موی بلند و سیاه زری که داشت توی ظرف بستنی میرفت از روی پیشانیش کنـار زدم و در همانحال پرسیدم :

ـ پرویز هنوز سر قولش ایستاده ؟ ...

ـ کاملا " ! ...

ـ ولی چطوری ؟ ...

زری خنده تلخی زد و گفت :

ـ مـا نمیدونیم چی پیش میآد ! ... هر چی فکر میکنیم به کوچه بن بست میرسیم ... پدر و مادر پرویـز یکطرف قضیه‌ن ، خود پرویز هم میدونه که اونا با ازدواج من و پرویز حتمـا " مخالفت میکنن مخصوصا " که چند روز پیش بابای پرویز صحبت از دختری کرد که پدرش سناتوره ! ..

فریما ناگهان روی پشت دستش کوبید .

ـ خدای من " شمیلا " را میگی ؟ ...

زری که از شنیدن این نام دچار خشم و حسادت شده بود با عجله پرسید :

ـ تواونو میشناسیش ؟ ... چه شکلیه ، ؟ خوشگله ؟ ..

ـ خوشگل چی عرض کنم ، دو مرتبه تا حالا دماغشـو تو اروپا عمل کـرده شاید یه چیزی بشه امانا بخواهی چی چی میگن ... لونده ! ... خدا بدادت برسه زری ! ..

زری نفس راحتی کشید ، برای او که تنها قلبش را تقدیم الیه عشق کرده بود ثروت و قدرت و نفوذ خانواده با خصوصیات اخلاقی "شمیلا" مطرح نبود ، او فقط بمقایسه خوشگلی امیدوار بود چون این تنها امتیاز زری در هر مبارزه‌ای بود که زندگی به او تحمیل میکرد من پرسیدم :

ـ پدر و مادرتو چی زری ؟ ...

اونا که بدشون نمی‌آد یه داماد مهندس داشته باشن ؟ .

زری دستش را بزیر چانه ستون کرد و گفت :

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ بدبختی اینه که اونا هم مخالفن ؟ ...

فریبا با عصبانیت گفت :

ـ بحق چیزهای نشنیده ، چطور با دامادی مثل پرویز مخالفن ...

فریبا درحقیقت میخواست بگوید بسیاری از خانواده‌های فقیر چنین وضعی را از دل و جان می‌پذیرند .

زری سری تکان داد و گفت :

ـ کاش اونا هم مثل خیلی از خانواده های فقیر فکر میکردن ، بدبختانه درست عکس اونا هستن .

ـ یعنی چی میگن ؟ ...

ـ پدرم میگه کبوتر با کبوتر باز با باز! ...

مگه تو جریان پرویز و گفتی ؟ ...

ـ نه! ... میترسم جنجال بشه! یه قصه ساختم به بینم او ناچی میگن! ...

من پرسیدم :

ـ پرویز چه راه حلی پیشنهاد میکنه ؟ ..

ـ اون میگه هر طور شده بابا مامان رو راضی میکنه .

فریبا با ناامیدی مخصوصی گفت :

ـ اگه من خاله و شوهر خاله‌مو می شناسم اونا محاله! ..

فریبا خودش هم فهمید که بیرحمانه حقیقتی را بیان کرده و من منتظر عکس العمل زری شدم زری در حالیکه سعی

میکرد بغضش را فرو بخورد گفت :

ـ بالاخره ما هم خدائی داریم مخصلتم! ...

دلم میخواست منهم حرفی میزدم ، اگر تا یکهفته پیش چنین مشکلی مطرح میشد من مایوسانه همه راههای نجات را می‌بستم ، اما حالا وضع فرق میکرد ، حالا من عاشق بودم و نیروی جادوئی عشق در تمام رگهای من میچرخید و جوش و خروش عجیبی درمن تولید میکرد ، با همه هیجان یک خطیب گفتم :

ـ زری! ... عزیز دلم نگران مباش! عشق خودش که توی رگهای من مثل مواد مذاب میجوشه و بالا و پائین میره در خون تو و پرویز هم هس خیالت راحت باشه ... اگه من جای پرویز باشم دست تورا میگیرم و میرم محضر و با هم ازدواج میکنیم و بعد هم فامیل را دعوت میکنیم و میگیم به کلبه عشق ما خوش اومدین ...

فریبا پرسید :

ـ اگه نیومدن! .....

ـ آبروی خودشونو بردن! ... پرویز و زری دنبال خوشبختی هستن و خوشبختی خودشونو بچنگ آوردن . بقیه سیاهی لشگرن! .... و خیلی ازفیلمها سیاهی لشگر ندارند...

زری نگاهی از سر حقشناسی بمن انداخت و گفت :

ـ راست میگی مخصلتم! منهم خیال دارم همین امشب

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

موضوع را به پدرو مادرم بگم! ..... حداقل فایدش اینه که دیگه احمد قصابو مرتبا دعوت نمیکنن وازش گوشت تعارفی قبول نمیکنن! .....

منکه کاملا هیجان زده بودم خطاب به فریما گفتم :

ـ فریما! ..... تو هم به عقیده من با جاوید حرف بزن ، اگه اون حاضر به ازدواج باشه موضوع را به پدرومادرت بگو! .....

در آن لحظه انگار که هر سه نیروی تازه‌ای یافته بودیم ، اززیرابرهای سیاه و غلیظ آسمان زندگی بیرون خزیده بودیم و در چمنزارهای وسیع و سبز و زیر نورخورشید قدم میزدیم . کلام حماسه گون من که از منبع لایزال عشق جوانی سرچشمه میگرفت هر سه ما را چنان به هیجان آورده بود که خود را سوار براامواج خروشان دریا میدیدیم و از آن بلندیهای امواج تنها یک ساحل سبز و خرم پیش رویمان گسترده بود که هر لحظه به آن نزدیکتر میشدیم ، ساحلی که پر از درختان بلند نخل و زیتون و آبشارهای شاعرانه بود .

وقتی از رستوران بیرون آمدیم همه چیز در چشمان جوان ما سبز بود ، زمین سخت و سیاه زیر پای ما هم ، نرم و منعطف بنظر میآمد ، هر سه میخندیدیم و عشق چشمان ما را از شعله های جهنده انباشته بود .

کنار پنجره نشسته بودم و از آنجا مردمی را که در کوچه

حرکت میکردند تماشا میکردم . زنان خانه دار با چادرهائی که بخود پیچیده بودند . مردان دستفروش که با اصرار میخواستند طناب پلاستیکی یا تله موش به همسایگان من بفروشند بچه‌هائی که در کنار جوی آب نشسته بودند و مدام تف بروی آب میانداختند و گاهی دستها را بسر شانه های هم قلاب میکردند و کشتی میگرفتند ، از خودم میپرسیدم این مردم هم مانند من به عشق فکر میکنند یا اصلا چیزی که بفکرشان نمیرسد " عشق " است؟ ..... بدون شک من یک همدرد درکوچه مان داشتم او دختر لاغر و ریزه نقشی بود که عاشق پسر خوار و بار فروش محله بنظر میرسید ، هر وقت من بکنار پنجره میامدم او عازم خوار و بار فروشی بود ، میتوانستم قسم بخورم که او روزی بیشتر از بیست مرتبه به هوای خرید یک بسته آدامس ، یک سنجاق سر ، یک شانه پلاستیکی وارد و خارج از مغازه میشد ، آنروزها که تازه متوجه روابط این دختر ریزه نقش و پسر خوار و بار فروش محله شده بودم از خودم میپرسیدم این دختر از آن پسر چه میخواهد؟ اگر قصد ازدواج با او را دارد خوب روزی یکبار برود و پسرک را به بیند ، اما حالا به خودم میگویم که من جای این دختر همسایه بودم و پسرک خوار و بار فروش هم تورج ، من برای یک لحظه هم خوار و بار فروشی را ترک نمیکردم دلم مدام هوای دیدن مرد آینده زندگی‌ام را داشت ، حتی یک لحظه هم از فکر و خیال او

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

خارج نمیشدم ، گاهی وحشتزده حس میکردم موضوع کنکور و درس را هم بکلی فراموش کرده ام انسان موجود پیچیده عجیبی است ، کمتر از یکماه پیش من بخاطر اینکه بتوانم راه خودرا بدانشگاه بگشایم با پدرم سخت جنگیده بودم و پدرم مرا به قصد کشت زده بود و منهم حاضر بودم یک چشم و یکدستم را در زد و خورد با پدر از دست بدهم و بدانشگاه بروم اما امروز دختر عاشق و شوریده ای هستم که حاضرم با اولین اشاره تورج " بله " بگویم و بعنوان کدبانو روانه خانه او شوم .زنان بیشتر از مردان همیشه عشق و علاقه به جنس مخالف راجدی میگیرند . زن وقتی مردش را پیدا کرد نه تنها حاضر است از هدفهای اصلی خود بگذرد بلکه از بسیاری مزایا چشم میپوشد زیرا هر موفقیت اجتماعی وازاین دست هرگز برای زن نمیتواند جدی تر از تصاحب یک مرد و یک عشق واقعی باشد ،مرد هدف زن است اما زن همه هدف مرد نیست . البته هر زنی در آن سنین من ، هرگز نمیتواند به چنین نتیجه ای برسد ، آنروزها هرچه من در دل داشتم در سینه و دل تورج هم کار میگذاشتم با وجود این تورج هم روز بروز پرشورتر میشد هر وقت با من قرار بیرون میگذاشت و باهم به رستوانی میرفتیم او پشت سرهم تنهایم میگذاشت وتازه فهمیده بودم آنروزها بخاطر انجام چه کارهائی دست شستن را بهانه میکرد و تنهایم میگذاشت .

غرق در افکارم بودم که دختر همسایه بالبخندی که

تمام صورتش را گرفته بود از در مغازه خوار و بار فروشی بیرون آمد آنقدر خوشحال بود که زمین را نگاه نمیکرد وسرش را آنقدر بالا گرفته بود که مرا دید ، بی اختیار مثل دوتا آدمی که راز مخفی سر بمهری با هم دارند برویش لبخندی زدم که بله " واردم " و او که عاشق همدردی یافته بود برایم دست تکان داد وسلام کرد ، ما تا آنروز هرگز بهمدیگر سلام نداده بودیم اما حالا طوری سلام کردیم که گوئی سالهاست دوست جون در جون هستیم ، سرم را پائین آوردم ، نگاهی به اطراف کردم تا به بینم کسی صدای ما را میشنود و همینکه مطمئن شدم گفتم :

" خیلی دوستش داری ؟ .....

دختر همسایه چادرش را کنار زد و عکس پسرک خوار و بار فروش که توی سینه بندش گذاشته بود بمن نشان داد و منهم با هیجان گفتم :

ـ انشالله بهم میرسین !

او چنان به هیجان آمده بود که چشمانش فورا پر از اشک شد و گفت :

ـ شما هم همینطور ! .....

مادر صدایم کرد :

ـ ثری ! ... با کی حرف میزنی ؟ .....

من با تکان دادن دست با دخترک عاشق خداحافظی

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

کردم و بطرف مادرم که راهرو را جارو میزد دویدم :

ـ چیه مادر! .... فدای تو مادر! ... آخه چقدر زحمت میکشی تو؟ .... چرا پدر یکنفرو نمیاره که بتوکمک کنه ؟ .....

مادرم ازجارو کردن ایستاد بمن بربر نگاه کردوپرسید

ـ پس شماها چی هستین ؟ .... بزرگتون کردم که چی ؟

دو سه بوسه آبدار روی گونه مادرم چسباندم :

ـ دخترفدای مادربشه! .... باز هم که از مردعزیزت طرفداری کردی ؟ ....

ـ پس چی! یک موی اونو با دنیا عوض نمیکنم! ....

این حرفها را مادرم دهسال پیش هم میزد ، دو ماه پیش هم میزد ، و من حیرت زده از خودم سئوال میکردم چطور مادربیچاره من میتواند پدر خشن وسرد مزاج مرا دوست داشته باشد اما حالا دیگر چنین سئوالی در ذهن من هرگز مطرح نمیشدچون اگرتورج من از پدرم هم خشن تر میشدباز هم نمیتوانستم دوستش نداشته باشم :

ـ مادر! مادر! بگذار من جارو بزنم! ....

مادر با چوب جارو به پشتم کوبید و گفت :

ـ برو برو! .... خودتولوس نکن هنوزصد برابرشماها میتونم کار بکنم .... مگه تو نمیخواهی بری پیش اون ...

مادرهیچوقت اسم تورج رابر زبان نمیاورد ، چند با

میخواستم مادر را بغل بزنم و بگویم : مادر! ... چرااسم قشنگ عزیز مرا بر زبان نمیاوری ؟ .... و عجیب است که منهم خجالت میکشیدم ، چنین سئوالی را مطرح کنم .

او همیشه از تورج من باضمیر سوم "شخص "حرف میزد گاهی هنگام حرف زدن از "سوم شخص" چهرداش بطرزعجیبی شگفته میشدوزمانی هم نگرانی آشکارا از چشمانش میخواندم درجواب مادر از سر بدجنسی پرسیدم :

ـ سوم شخصو میگی ؟ ....

ـ برو دختر بی حیا باز سر بسرم گذاشتی! ....

حالا منهم دیگرنام "تورج" را در خانه "سوم شخص" گذاشته بودم مامان "سوم شخص" زنگ نزد؟ ... مامان سوم شخص " باتو تلفنی حرف نزد؟ ....

مامان تو را خدا بگو" سوم شخص " بتو چه گفت؟ دلم میخواد کلمه به کلمه برام تعریف کنی ....

آنروز مادر قبول کرده بود که بازهم بدیدار "سوم شخص" بروم ولی همیشه هم قبل از اعلام موافقتش بمن نصیحت میکرد : دخترم! یادت باشه که توی خونواده ماهیچکس ننگی بالانیاورده! ... ومن او را تنگ درآغوش میفشردم ومیگفتم

ـ چشم مادر! ... بهت قول میدم مادر! ....

آنوقت مادر بزور مرا از خوش دور میکردو میگفت :

ـ برو! ... برو! .... خفه ام کردی! چقدر چلپ

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

چلپ میکنی ! . . . . .

خودم را برای دیدن تورج جلو میز توالت رساندم . مقابل آینه نشستم و بخودم خیره شدم ، موهایم بلندتر شده بود کمی چاقتر بنظر میرسیدم ، ترسیدم که تبدیل به دختر چاقی بشوم و بلافاصله از جا بلند شدم ، چرخی زدم به بینم اندامم چاق نشده باشد ، هیچوقت اینقدر باترس و دلهره به اندام خودم نگاه نکرده بودم ، خوشبختانه نگرانیم بی جا بود ، بعد به چهره خودم خیره شدم ، من دختر خوشگلی نبودم اما دختر زشتی هم نبودم ، فریما معتقد بود که اگر من موهای زائد صورتم را بردارم و خودم را بدست آرایشگر متخصصی بسپارم تبدیل به دختر خوشگلی میشوم برای اولین بار روز لب مادرم را برداشتم و آنرا به لبهایم مالیدم ولی آنقدر خجالت کشیدم که بلافاصله آنرا با پشت دست از روی لبهایم پاک کردم و دوباره بتماشای خودم نشستم ، دلم میخواست تمام هستی‌ام را میدادم و از زبان تورج میشنیدم که چرا مرا پسندیده است ؟ . . . . مادرم که معلوم بود دزدانه تمام عملیات مرا زیر نظر دارد در آستانه در ایستاد و گفت :

ـ چرا ماتت برده دختر؟ . . . خط چشم یادت نره . .

و بسرعت از جلو در رد شد . . . . .

خدای من دلم میخواست بروم وبپای مادرم بیفتم و پاهای چاق و کوتاهش را غرق در بوسه کنم ، او چقدر متوجه

من بود خدا میداند ، چقدر بخودش شهامت داده بود که بدخترش بگوید اگر خط چشم بکشی خوشگلتر میشوی . از ته دل گفتم :

ـ چشم مادر! . . . . از راهنمائی بزرگوارانه عزیزدلم متشکرم .

براستی مادرم راست میگفت من با کشیدن خط چشم بکلی تغییر کرده بودم ، نمیدانم در کتاب خوانده بودم که اگر زنی یک جفت چشم خوشگل داشته باشد دیگر به چیز دیگری احتیاج ندارد ، چشمان من حقیقتا خوشگل شده بود و وقتی مادرم را مقابلم متوقف کردم پرسیدم :

ـ خوب شد؟ . . . .

مادرم حرفی نزد اما از خوشحالی مرا بوسید .

* * *

من و تورج همدیگر را درانتهای غروب یافتیم ، آفتاب از روی کاکلی کوههای البرز میپرید و تهران یکروز گرم دیگری را پشت سر میگذاشت . ما از اتوبان کرج که بتازگی کشیده شده بود حرکت میکردیم ، تپه های خاکستری بادهان خاکی خود بما سلام میگفتند ، نهالهای سبز رنگ تازه‌ای که روی گرده تپه ها نشانده بودند مثل آدمهای کوتوله وفلج بنظر میرسیدند از رادیو اتوموبیل موسیقی آرامی پخش میشد و من حس میکردم قلبم از موسیقی نشئه انگیزی متورم شده است

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

بسوی تورج برگشتم دستهای استخوانی او خیلی راحت دور فرمان مشکی اتوموبیل پیچیده بود، دو سه حلقه از موهایش روی پیشانی بادستهای باد بازی میکرد، لبهایش که نسبت به سایر اعضای چهره‌اش اندکی گوشتالود بود بطرز قشنگی روبهم افتاده بود تورج که روبرو را تماشا میکرد بی آنکه چهره‌اش را برگرداند گفت :

ـ پشیمون شدی؟ ....

از چی عزیزم ؟ .....

ـ از انتخاب یک پیرمرد ! ....

دستم راروی دستش فشردم و گفتم :

ـ من همیشه دلم میخواست مردی‌را انتخاب کنم که صورتش پخته باشد وحالاهم داشتم دنبال یکی دوتاچین روی پیشانی تومیگشتم که خیالم کاملا راحت باشد که بامرد پخته‌ای آشنا شده‌ام ....

ـ پیدا کردی ؟ ....

ـ بله ! .... مطمئن بودم که آنها را پیدا میکنم چون صورت صاف بچه گانه راهیچوقت دوست نداشتم .....

تورج بطرفم چرخید، نگاه پراز مهرش راکه برق قشنگی داشت بچهره‌ام دوخت و گفت :

ـ دلم میخواست بدونی که تو چه‌جور زندگی خسته و مرده منو دوباره زنده کردی و بمن برگردوندی .

سرم را به صندلی پشت تکیه دادم ، تورج انگار نسیم خنکی بود که تن گرما زده‌ای را از ناراحتی خلاص میکرد، دلم نمیخواست حرفی بزنم ، تورج برای من حکم کودکی را داشت که تازه زبان باز کرده باشد . کدام موجود سنگدلی دردنیاهست که از شیرین زبانی یک کودک‌تازه زبان گشوده خوشش نیاید .

ـ راستش‌دیگه هیچ چیز زندگی برام هیجانی نداشت اصلا یادم رفته بود که چیزی بنام هیجان هم وجوددارد! تخدیر ، .... تخدیر! ..... یک لحظه هم بخودم‌اجازه نمیدادم که‌اعصابم آب وهوا ، گرما و سرما حتی درد راحس بکنه! .... توی زندگی آدمهائی مثل من که‌اعصابشون نرم ولطیفه‌گاهی اتفاق می‌افته که‌تحمل‌هیچ‌ضربه‌ای را نمی‌آرن . باورکن تحمل شنیدن صدای پرنده‌ای راهم نداشتم مثل‌آدمی بودم که خودشو در " خلا " حس کرده تا هیچ صدائی‌نشنوه چون هر صدائی ، هرکلمه‌ای بنظرم یک طوفان و یک خنجر می‌اومد! .... پیش‌خودم میگفتم انسان به کلمات‌هم خیانت کرده ،مگر نه اینکه کلمات که‌از دهان آن زن لعنتی بیرون میامد هیچوقت‌حقیقتی نداشت .

آن‌زن که‌بود؟ .... خیلی‌دلم میخواست‌او رامیدیدم ومی‌پرسیدم چرا با مردی چنین مهربان و خوب بیرحمانه بازی کرده است ، من‌هنوزهم دختر مدرسه‌ای خامی بودم و

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

بوی عفونت کلمات را اول بار از راه دور می‌شنیدم ونمیتوانستم باور کنم انسانی میتواند واقعیت وجود متقلب خود را پشت کلمات پنهان کند، بی اختیار گفتم .

ـ تورج ! .... دلم میخواد اون زن لعنتی را به بینم و از اون بپرسم چرا ؟....

تورج دستم را فشرد و گفت :

ـ ثری ! خواهش میکنم هیچوقت چنین کاری مکن چون این بیماری واگیر داره !

ما از کرج وارد جاده چالوس شدیم با اینکه ساعت از هشت گذشته بود هنوز هوا روشن بود جاده باریک بود و کوهها از هر طرف جاده را درهم میفشردند و انگار میخواستند با یک حرکت پاهای پهن خود را وسط جاده بگذارند و هرچه از روی جاده میگذرد، زیر اندام سهمگین و کبود خود بگیرند، تورج اتوموبیل خود را وارد یک جاده کوتاه فرعی کرد، کنار در باغی متوقف شد، در باغ باز بود، درختان چنار نسبتا قدیمی و کلفت در کنار درختان میوه بچشم میخوردند، از آنجا که وسط هفته بود چندان شلوغ بنظر نمی‌رسید، ما بطرف یک تخت چوبی که بر رودخانه زده بودند رفتیم، پیرمردی که بساط چای داشت جلو آمد و با تورج احوالپرسی کرد و بلافاصله دو تا چای داغ جلو ما گذاشت من و تورج روبروی هم نشسته بودیم، و به رودخانه که آبی رنگ بود، نگاه میکردیم، لازم

نبود حرفی بزنیم هر دو احساس خوشبختی میکردیم و کلمات عاشقانه را از راه پل نگاه بهم میگفتیم، بی اختیار گفتم :

ـ دلم میخواست هر دو مون با این آبها میرفتیم ...

تورج پرسید :

ـ کجا ؟....

ـ نمیدونم ! .... شاید به بهشت چون هر جا بهشت هست حتما یه همچی رودخونه‌ای هم جاریه ! .....

ـ رود کوثر ؟ .....

ـ هرچی که اسمش باشه مهم نیس تورج ! من خیلی احساس پاکی میکنم انقدر تو را دوست دارم که حس میکنم پاکترین و شفاف‌ترین موجود روی زمینم، باور کن من همین الان گردش خونم را توی رگهایم می‌بینم، دلم نمیخواهد هیچوقت بکسی دروغ بگم .....

تورج پکی به سیگارش زد و گفت :

پس من باید آدم خیلی خوشبختی باشم که تو را پیدا کردم ! .... شاید این خواست خدا بوده، شاید میخواد جبران ظلمی که درحق من شده بشه ! .....

کلمات مثل خمیر در دهان من و تورج درهم می‌آمیخت، کلمات قشنگ، صیقلی، پاک، کلماتی که از شفافیت میلرزیدند و بسیاری از آنها را من برای اولین بار از دهان خودم و تورج می‌شنیدم .

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

این کلمات متعلق به خداوند بود ، فقط مخصوص اوکه درست وقتی شیطان ازکنارانسانها میگریزد مثل وحی برآدمها نازل میشود .

رودخانه عبور میکرد و صدای پاهای بلورینش برسنگها یک موسیقی آسمانی بود که دلهای ملتهب ما را از شادی و امید متورم میکرد ،چراغهای نئون باغ روشن شده بود اماآنجا که ما نشسته بودیم نیمه تاریک بود ، قرص ماه درست بالای سرمان ایستاده بود وهمه چیز شاعرانه بنظر میرسید من نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

ـ بوی علف ! . . . بوی طبیعت ! . . . . کاش طبیعت ما راقبول میکرد که مثل دو تا علف کنارهم سبز بشیم ! تورج بطرف من برگشت ،چشمانش از شعاع ماه مثل طلا میدرخشید دستش از لرزش خواستن میلرزید ،آهسته خم شد و دستم را بوسید ومن برفرق سر او بوسه زدم دلم میخواست آنجا ودر همانحال تا ابدیت خشک میشدیم . . . . . وقتی بخانه برگشتم مادرم منتظر بود و نگاهش پر از سئوال ، مادرم را با همه قدرت در آغوش گرفتم وگفتم :

ـ خدایا تو دخترشو حفظ کن ! . . . .

* * *

صبح اول وقت بود که تلفن زنگ زد ،زری بودصدایش خسته و غمگین بود .

ـ ثری ! من تو را باید به بینم !

ـ اتفاق بدی افتاده ؟ . . . .

ـ دارم دیوونه میشم ، باید تو را ببینم .

من و زری برای بعدازظهر گرم وداغ در یک رستوران کوچک که گمانم اسمش " پروکه " بود قرار گذاشتیم ، زری حاضر نبود ، برای دیدنم بخانه بیاید و میگفت :

ـ توی این یکهفته‌ای که تو و فریما را ندیدم خیلی اتفاقا افتاده‌که باید تو بدونی ولی نه آدم دیگه‌ای ! . . . . . این جمله‌او و مخصوصا تاکید روی این مطلب که من فقط باید ازاین وقایع اطلاع پیدا کنم نه دیگری هم وسوسه‌ام میکرد وهم مرا میترسانید .

درآن گفتگوی تلفنی با اصرار از زری پرسیدم :

ـ آخر چه مرگته . . . . بگو چی شده ؟ . . . . . .

صدای زری آشکارا پر از بغض بود ، از همان بغضهائی که درگلوی یک زن می‌پیچد و یک زن دیگر معنی و مفهوم آنرا به‌خودی خود میداند و من نمیخواستم چنین چیزی را باور کنم .

ـ موضوع پدر مادرته ؟

ـ هم آره ! و هم چیزای دیگه !

ـ موضوع احمد قصابه ؟ . . . .

ـ هم آره ! و هم چیزای دیگه ! . . .

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

داشتم کلافه میشدم ، اصرار بیفایده بود ، بایدمنتظر بعدازظهر میشدم تادرآن رستوران کوچک نیمه تاریک بی‌آنکه آفتاب توی صورتمان وق بزند و بی حیائی کند با هم حرف بزنیم .

ـ به بین زری ! منم خیلی حرفها دارم !

ـ درباره تورجه ؟ . . . .

ـ کاملا درست حدس زدی زری ! . . . . .

من حسابی عاشقش شدم . . . .

زری لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت :

ـ خدای من ! . . . .

من به شوخی گفتم :

ـ خوب بقیه‌ش رو بگو ! . . . . مثل اینکه زری من دیگه عاشق نیس ؟ . . . .

صدای زری مثل شکستن لیوانی شیشه ای درگوشی تلفن پچید

ـ من عاشق نیستم ! . . . . خدای من ! . . . . خدا . . . خو . . . .

بیشک زری از شدت اندوه و گریه مکالمه را قطع کرد و مرا بهت زده پشت تلفن بر جا گذاشت و مادرم کمظاهرا" بدون توجه به مکالمه تلفنی دور و برمن میگشت نزدیک شد اما بدون اینکه بگذارم یک کلمه حرف بزند تقریبا فریاد کشیدم :

ـ خوب ! میخوای چی بگی ؟ . . . . زری بیچاره بود . خیلی دلش گرفته بود ! نمیدونم چه بلائی سرش اومده دیگه سئوالی نیس ؟

و بعد در حالیکه مادرم باانداام نیمه چاق و کوتاهش مثل چوب کبریت مقابلم خشکیده بود جا گذاشتم و بطرف اتاقم دویدم چون دلم میخواست برای زری بهترین دوست دوره تحصیلی‌ام گریه کنم .

* * *

زری روبرویم نشست ، یک بلوز سیاه ویک شلوار مشکی پوشیده بود ، روی یقه‌اش یک گل سرخ پهن زده بود ، موهایش را برخلاف همیشه پشت سر جمع کرده بود ، بیشتربدختران قهوه‌ای پوست جزایرهاوائی شبیه بود که در فیلمهای باسمه‌ای هولیود رقص‌کنان باستقبال مسافرین می‌آیندوحلقه گلی بر گردن تازه واردین بجزیره می‌اندازند . یکنوع ملاحت آمیخته باانده درچشمان سیاه کشیده‌اش موج میزد ، بنظرم قد بلند و لاغر می‌آمد ، درتمام تن زری یک مثقال چربی وجودنداشت یک بدن کشیده ، با برجستگیهای متناسب که او را ازبسیاری دختران کوتاه قدوچاق شرقی متمایز میساخت ، بابیحوصلگی بروبم . لبخند میزد اما چشمانش پراز اشک بود بنظرم میرسید که یک تلنگر کوچولو میتواند راه چشمه‌را بگشاید و رود کوچکی از اشک بر چهره‌اش جاری سازد .

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

دوآب میوه سفارش دادیم ، من همیشه آب گوجه‌فرنگی را ترجیح میدهم مخصوصا " اگر زیادبه آن نمک زده باشندیا کمی سودابه‌آن اضافه کرده باشند ، زری مثل همیشه انتخاب را بعهده‌من گذاشت وناگهان دستش را روی دست من‌گذاشت و پرسید :

ـ میشه اسم ما را دو مرتبه‌تو مدرسه بنویسن ؟ . . . .

نگاهش خیلی غمگین و صدایش حزن آلود بود .

منهم دست راستم را روی دستش گذاشتم و گفتم :

ـ چرا ؟ . . . . برای چی؟ . . . .

ظاهراکلنگی که باید راه چشمه اشک زری را بگشایدذکر همین کلمه چرا بود چون بغضش ترکید وگفت :

ـ خیال میکنم اینجوری بهتر میشه چون اگه دوباره‌اسم منو توی مدرسه بنویسن انگار من ازکلاس یازده به دوازده رفتم . . . یک زری ساده دختر مدرسه ، دختر نجاری که از زندگی فقط راه مدرسه ، راه خونه و چند تا معلم و شاگرد و میشناسه! . . . من خسته شدم! . . . . .

من دلم میخواد دوباره‌همون دختر مدرسه بشم که‌هیچ کس باهاش کاری نداره! . . . .

نمیدانم این جمله‌را در کجا خوانده بودم که خوشگلی برای دختران خانواده های فقیر همیشه مایه اندوه و دردسر است زری خیلی زودتر ازمن و فریما گرفتار مشگل خوشگلی

فوق العاده خود شده بود :

ـ زری! بهترنیست همه‌چیزرا برام تعریف کنی؟ . . .

چشمان درشتش‌را رویهم گذاشت ومن فرصتی یافتم تا جای پای اندوه را روی پیشانی گشوده‌اش بخوانم ، زری هر وقت غمگین میشد عمق پیشانی قهوه‌ایش مثل پرقناریها زردی میزد ،

ـ میتونم یه سیگار بکشم ؟ . . .

و بدون آنکه منتظر جواب من‌بشودپاکت سیگاری رااز کیف بیرون کشید و من بی‌اختیار زیر لب زمزمه کردم :

ـ اینهم دومیش! . . . .

ـ چی گفتی ؟ . . . .

ـ هیچی . . . . بعداز سیگاری شدن فریما حالانوبت توست شاید هم فردا نوبت من! . . . . .

زری از شرم قرمز شد او بارها سیگار کشیدن رابمسخره گرفته‌بود ویکی ازگله های همیشگی زری سیگار کشیدن مردان در داخل اتوبوسها بود! . . . .

ـ امروزازبوی‌گند سیگارنزدیک بود توی اتوبوس خفه بشم! لامصب ها ازچهار طرف دود میکردند لابد ماهی دودی شدم! . . . .

و حالا ماهی دودی و کشیده ما خودش با حرص و ولع مخصوص دود از حلق بیرون میداد .

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ نمیدونم ازکجا تعریف بکنم خیال میکنم نتونم خوب حرفهامو بزنم چون همه چیز مغشوشه! شایدهم اصلاموضوع آنقدرها هم که من خیال میکنم گیج کننده نباشه ولی برای من که دو ماهه از مدرسه بیرون اومدم خیلی هم سرگیجه‌آوره راستش اصلا فکر نمیکردم به این زودی با چنین دردسری روبروبشم ، خودت میدونی که خیال داشتم برم مدرسه تربیت معلم ، برای خانواده‌ای مثل خانواده ما هیچ‌چیز مهمتر از شغل معلمی نیست ، هم‌آبرومنده و هم خیلی زود میتونیم با حقوقی که میگیریم به خانواده مون کمک بکنیم و لغزولیچار خاله‌خانباجی‌ها راهم پشت سرمون نداشته باشیم ، اما همه چیزاز شب تولد فریبا عوض شد ، پرویز یک آدم معمولی نبود که شب وقتی با زنی یا دختری روبرو میشن چند تا تعارف ردیف میکنن وصبح هم یادشون‌میره! اون قدم به زندگی من گذاشت ، درست مثل شاهزاده های قصه که‌قدم بزندگی دختران‌فقیر میگذارن ودختر فقیر هم یک لنگه کفشش راتوی مهمونی جامیگذاره‌تا شاهزاده‌از فردا سربازان خودشو به سر کوچه‌و بازار بفرسته و صاحب اصلی کفش رو پیدا بکنه! ... من خیلی‌از آن دختری که کفشش‌را جا گذاشت تا شاهزاده‌به کمک این علامت پیداش بکنه خوش شانس تر بودم ، چون شاهزاده من همون شب همه نشانی ها را گرفته بود ....

من که به‌چهره‌ملتهب وغمگین زری‌نگاه میکردم باعجله

پرسیدم :

ـ ناراحتی تواز پرویزه ؟ .....

زری‌پک محکمی به سیگارش زد بعد درسکوت با انگشت سبابه‌روی پشت سیگار کوبید تاخاکسترش بریزد و این کار را با چنان مهارتی انجام داد که یک سیگاری دهساله انجام میدهد ، و بعد ادامه داد ...

ـ موضوع ازاین حرفها گذشته ، شایدهم من آدم‌خوش خیالی بودم ، شاید من مثل گندمزارهای دیم بودم که از تشنگی‌همیشه‌چشمشان به‌آسمان و منتظر بارزیدن بارونه! ... من‌هیچوقت دوست پسری نداشتم ،مفهوم مرد رانمیتونستم باآنچه در واقعیت وجود داره تطبیق بدم ،من تشنه‌ناگهان با مردی روبرو شدم که مثل جواهرات پشت شیشه جواهر فروشیها از شدت تمیزی و زیبائی برق‌میزد ، و چشمک های قشنگش دلم را برد ، عاشق شدم ، او هم عاشقم شد ، هنوز دیوانه‌وار عاشقم ، وتو خودت خوب میدونی که تا چه‌اندازه پرویز را دوست دارم .

من که هنوز منتظر شنیدن حوادث غیر منتظره بودم پرسیدم :

ـ پس موضوع چیه ؟ .... شماکه همدیگر رو دوست دارین ؟ ....

ـ دوست‌ادوست داشتن! ... بله‌ما همدیگر رودوست

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

داریم اما چه فایده ؟

. . . اوضاع خیلی تاریکتر از اون چیزیست که تو فکر میکنی

در این لحظه زری چنان منقلب شد که من ترجیح دادم چند لحظه باو فرصت گریستن بدهم درحالیکه دلم در سینه بمرز انفجار رسیده بود و میخواستم بخاطر هر اتفاقی که برایش افتاده و هنوز دقیقا نمیدانم چیست با او بگریم شانه های قشنگ و لطیفش در رنگ خاکستری ودودی سالن میلرزید ومن لرزش پوست چانه دایره گونش را کاملا میدیدم . . . .

میدونی ثری ! . . . . همه چیز علیه منه ! همه چیز ! . . من بیخودی دلم را به این عشق خوش کرده بودم نمیدونم چرا اجازه دادم آرزوی محال در دلم راه پیدا کنه ! . . . . خیال میکنم مردهائی که بر ضد زنها شعار میدن و زن را ناقص عقل میخونن اگر سر از کارهای من در بیارن از شدت خوشحالی برای خودشون کف بزنن ! . . . .

ــ خواهش میکنم زری ! . . . موضوع چیه ؟ . . . .

بازهم زری دو سه پک محکم بسیگارش زد و با دستمال کاغذی آهسته اشکهایش را از کنار بینی و روی گونه گرفت و ادامه داد .

ــ دو سه روز پیش بالاخره تصمیم گرفتم موضوع را به پدرومادرم بگم . . . این موضوع چیزی نبود که تا ابد مخفی نگهش دارم ، بخواهرم گفتم محض خاطر رضای خدا بچه ها

را چند دقیقه بردار و بخونه همسایه برو تا من با مادر وبابا حرف بزنم ، پدرم آنروز خیلی خسته بود و مادر با آب گرم پاهاشو ماساژ میداد ، هر دوشون میدونستن که من میخوام یه چیزائی بگم بالاخره پدرم غریدوگفتش زری موضوع چیه؟چرا این دست و اون دست میکنی ؟ . . . .

راستش بلافاصله پشیمان شدم ، حس می کردم هیچوقت جرئت نمیکنم درباره چنان موضوعی با پدرو مادرم حرف بزنم سرگردان و خسته شده بودم ، خیال میکردم روابط مرد وزن یک چیز شرم آوریه ! . . . و هرگز نباید چنین چیزهائی را جلو پدرومادر بر زبان آورد .

گفتم : چیزی نیس پدر ! . . . اصلا چیزی نیس ولی مادر یکمکم آمد و گفت : دخترم خجالت نکش ، بالاخره اگر حرفت را با من نزنی بکی بزنی ؟ هرچی هست ما پدرو مادر و تو هم اولادی . . . . بله پدرومادر همیشه پدرو مادر هستند واولاد هم اولاد . . . . و اگر چه خیلی وقتها آدم فکرمیکنه ازپدرو مادرش خیلی فاصله داره اما باز هم اونها پدرو مادرن . . . آنقدر من من کردم تا بالاخره پدر از کوره در رفت و گفت :

ــ اگه موضوع احمدقصابه که من و اون و مادرت حرفهامونو زدیم ! . . . .

اوضاع اصلا جور نبود بلکه وحشتناک بود پشت سرمن توطئه شده بود تصمیماتی گرفته بودند که من خبر نداشتم ،

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

بنابراین باید حرف میزدم وهر طور شده بود از خودم و عشقم دفاع میکردم بنابراین گفتم پدر جان من یک‌خواستگار دیگه هم دارم ؟ ....

این جمله‌من‌مثل بمبی بود که با دست بروی کله پدرم انداخته‌باشم ،اوهم مثل من ناگهان‌فکرکرده بودپشت سرش و بدون اطلاع اوتوطئه ودسیسه‌ای‌درکارهست ،من حتی‌فکر نمیکردم که پدرم اینقدر غیرتی باشه ،رگهای گردنش سیخ‌شد صداش یه‌جورخشونت مخصوصی گرفت و بالحن بدی پرسید

ـ به به! چشم ما روشن! ... دختر ما توی خیابانها میگرده و خواستگار پیدا میکنه خوب بفرمائین به بینم اون خواستگار کیست ؟ ... البته مادرم بلافاصله به پدرتشرزد وگفت " چه‌خبرته مرد؟ پس دخترای مردم که بدون خبرپدر و مادرشون هزار گند و کثافت بالا میارن‌چی؟ خوب دخترم خواستگار پیدا کرده ومیخواد با ما حرف بزنه! ... حس میکردم درامتحان نهائی ریاضیات شرکت کرده‌ام ، یادت هس که چقدراز امتحان شفاهی ریاضی میترسیدم ،یکروز یادمه‌که‌وقتی‌معلم ریاضی منو پای تخته صدا کرد چنان‌هول شدم که‌از کلاس بیرون دویدم ، حالاهم یک چنین حالتی پیدا کرده بودم ولی بالاخره بخودم جرائت دادم و گفتم " زری بایداز عشق خودت دفاع بکنی وخیلی خوب هم دفاع کردم " ،به‌پدرمادرم تمام ماجراهای آشنائی و عشق پرویز

را تعریف کردم و بعد هم گفتم پرویز می‌خوادبامن ازدواج‌بکنه‌وخیال میکردم پدرم‌ازاین موضوع‌خیلی‌خوشحال میشه و مادرم دور حیاط میرقصه و بشکن میزنه اما هردوشون یه مدت طولانی ساکت شدن ، پدرم خیلی کم سیگارمیکشه اگر هم سیگار بکشه با یه تیغ سیگار رو از کمر نصف میکنه‌و نصفش رو سرچوب سیگار میزنه و با صبر وحوصله میکشه ولی چنان منقلب شده بود که یک سیگار درسته سرچوب سیگار گذاشت وآتش‌زد ،نمیدونم دلم چرا گواهی بد میداد ، خیال میکنم ما زنها استعداد مخصوصی برای پیش بینی وقایع بد داریم چون پیشاپیش میدونستم که با مخالفت روبرو میشم البته‌پدرم دیگه‌عصبانی نشد ، داد و بیداد نکرد بلکه‌خیلی آروم وشمرده‌گفت : به بین دخترم من یه نجار خرده پام ، یه‌دکه کوچولو دارم و یه شاگرد فسقلی ، همینقدر که میتونم خرج شماها رو در بیارم از خداوند عالم متشکرم و همینقدر هم عقلم میرسه تابگم این خواستگاری ووصلت هیچوقت عملی نمیشه باز هم مطمئن هستم .

من از شدت ناراحتی زدم زیر گریه و پرسیدم پدر! چرا ؟ .... برای چی؟ ما که همدیگر رو میخواهیم .... پدرم زهرخندی زد وگفت : اگر ازدواج به شما دو تا مربوط بودهی! تاحدی‌قبولش‌میکردم بالاخره‌منهم بعضی‌برنامه‌های رادیورا میشنفم ومیدونم که‌دنیا یه جور دیگه‌ای داره‌میچرخه

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

اما این ازدواج فقط مربوط به شما دو تا نیس، پای خانواده هم بمیون می‌آد، خانواده میلیونر پرویز که پدرش زورش میاد باآدمی که فقط یکدرجه از اون پائین تره حرف بزنه چطوری میتونه با خانواده یه نجار خرده پا کنار بیاد؟ ....

به بین دخترم! تاهمینجا که جلو رفتی بسه! ..... پدر بیچاره‌ت زحمت کشیده، من زمستون وتابستون با هزار مشقت کار کردم تا خرج شما را در بیارم من نمیخوام دخترم از دستم بره! .....

من مستاصل شده بودم میخواستم جوری به پدرم حالی بکنم که قضیه به اون غلیظی هم نیست اما اون دست بردار نبود، ویکریز حرف میزد و میگفت: زری جان! ... توخیال میکنی درجشن عروسی و جلو در باشگاه بمن و مادرت اجازه میدن کنار پدر و مادر پرویز خان بایستیم و بمدعون خوش آمدبگیم؟ .... اصلا اجازه میدن که خاله و عمه‌های بیچاره تو با چادر مشکی و هیکل یه وری وورقلمبیده وشوهرای فعله و عمله واکره وارد باشگاه بشن؟ .... چرا سنگ بزرگ‌بر میداری که علامت نزدنه؟ ....

زری چنان بگریه افتاد که گفتم:

ــ چه خبرته دختر؟ ... آبروی منو بردی؟ نگاه کن اون دوتا پسری‌که‌روبرونشستن‌چه جور دارن بما زل‌میزنن؟

زری ساکت شد اماگاهی بی اختیار بغضش میترکید و

میگفت:

راست میگه‌پدر! .... پدر بیچاره! ... بیچاره مادر بیچاره‌عمه‌ام! .... بیچاره شوهرعمه‌ام! .... اونا را مثل سگ از در میندازن بیرون! .....

زری میناليد ومن حس میکردم علیرغم همه شعارهای آزادیخواهانه مد روز نه تنها فاصله آدمها در جامعه امروز کم نشده بلکه‌مردم فواصل خود را با یکدیگر هر لحظه بیشتر می‌کنند، اگر روزگاری فقط اصل و نسب آدمها در ازدواجها وپیوندها منظور نظر بو حالا حتی طرز لباس پوشیدن، طرز حرف‌زدن حتی مقدار نور خورشیدی که بچهره آدمها خورده ولباس پوشیدنشان هم میتوانست فاصله طبقاتی ایجادکند وبشر درهرنقطه‌ازدنیاکه به تمدن امروزی منجر شده فاصله خودش‌را با محیط و مردم محیطش بیشترکرده، هر طبقه‌ای در هر گروه کوچکی برای خودش کلوب ها و باشگاهها و تفریحگاههای مخصوصی بوجود آورده و درکلوبش را بروی دیگران بسته‌و در همانحال از ته دل نعره مساوات و برابری میکشید! ..... ما دانش آموزان ساده دل در اولین لحظه ورود بدنیای بزرگتر هاخیلی ساده و معمولی بادیوارهای شیشه‌ای‌ونامرئی بین‌انسانها روبرو شده بودیم و زری‌بیچاره که تنها اسلحه و جواز ورودش بدنیای پرویز و خانواده‌اش اسلحه‌خوشگلی بود سرش‌را بدیوارشیشه‌ای‌گذاشته‌وزارمیزد.

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

" میدونی ثری! . . . حرفهای پدرم ظاهرا " خیلی ساده ومعمولی بود اما از هر منطقی قویتر بود دیگر لازم نبود من حرفی بزنم ،اگر من یکذره‌هم پدرومادر وخواهر وبرادرهایم وعمه وخاله‌وشوهرانشان رو بحساب میاوردم بایدازپیشنهاد ازدواج‌پرویز میگذشتم ولی درد دوست داشتن چی میشد ؟ . .

من دیوانه‌وار پرویزرا میخواستم مثل امروز و مثل‌فردا ومثل هزاران فردای دیگر که در پیش است ! رفتم تو اتاق و درو به‌روی خودم بستم و گریه کردم ، گریه کردم ، گریه‌کردم مادرم سه‌چهار بار آمد پشت در التماس کرد که درو بازبکنم اما نکردم ، بیچاره مادرهم پشت درگریه میکرد ، شایدپدر هم گریه‌میکرد که چرا باید دخترش رو ازچنین شانسی محروم بکنه! . . . ،یکبارپشت دراومد وگفت :

ــ دخترم! خیال نکنی که‌پدرت با خوشبختی تومخالفه میدونی که چقدر زحمت کشیدم تا تورا باون مدرسه فرستادم که مثل دخترای بزرگون‌درس بخونی شایدهم اشتباه کردم چون با اونها نشست و برخاست کردی و مثل اونها آرزوکردی که روزی شوهری مثل شوهرای اونها داشته باشی! . . . .اگه یه ذره امید داشتم چرا مخالفت میکردم ؟ . . . کدوم پدری نمیخواد که‌یه‌داماد اینجوری که تو میگی داشته باشه ؟ . .

مادرم وقتی دید دست ازگریه برنمیدارم گفت : خیلی خوب دخترم اگه‌میتونی ازمابگذری و با ما آمد ورفت نداشته

باشی بروباهاش ازدواج‌کن ماهم خدائی داریم! . . .واونوقت چنون‌زد زیر گریه و مشت بسینه‌ش کوبید که در را باز کردم ورفتم خودموتوبغلش انداختم و آنقدر دو تائی گریه کردیم که از حال رفتیم . . .

زری دوباره ساکت شد سیگار دومی راآتش زد ومن میدانستم که این همه قصه نیست باید زری باز هم حادثه تلخ تری درسینه داشته باشد که‌هنوزتعریف نکرده است .

زری نفس عمیقی کشیدو ادامه داد :

" ثری " شاید منو آدم احمقی فرض کنی مهم نیست مثل اینکه من در اولین قمار همه چیزو باختم ، شایدهم دهاتی بازی درآوردم و خیلی زود خودمو باختم! . . . .

من به‌چهره‌زری خیره شدم ، گوئی تمامی اندوه جهان را بصورت مشتی آب درآورده‌وآنرا بصورت زری زده‌بودند .

ــ خواهش میکنم زری! . . . توباید هر حرفی‌تودلت تلنبارشده‌برام تعریف کنی ماباهم چند سال پشت به‌نیمکت نشستیم! . . . .

" بله! تودرست میگی ، ما چند سال پشت یک‌نیمکت نشستیم ، خاطره های قشنگی داریم چقدر از دهان‌معلمین و دبیران‌حرف شنیدیم ، اما آنهاهیچوقت حرف زندگی را نزدند آنهاهرگز بمن نگفتند که هرکس باید باندازه خودش پا ازگلیم بیرون بگذاره‌و درعوض دائما " شوق تصرف وتسخیر

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

زندگی درما دمیدن ! . . . . . ما میتونیم بزرگترین بشیم ،ما میتونیم در سایه‌جهدو کوشش بهمه جا برسیم خیال‌نمیکنی ثری اینها فقط حرفهای گول زنگ بود ؟! . . . .

دخترک ساده‌دل ومهربان پیش از آنچه من‌فکرمیکردم اندوهگین و مایوس بود . . .

ــ خواهش میکنم زری ! تو نباید اینقدرمایوس باشی ، آدمها در سایه امید و اطمینان میتونن هر سنگری راتصرف کنن ، من هنوزهم معتقدم ،چون می‌بینم که تورج بخاطرعشق معجزه کرده ! . . . . .

زری با لحن نا امیدانه‌ای پرسید :

ــ خدای‌من ! . . . .من‌میدونستم ! . . . از رنگ‌پریده‌ش میدونستم !

زری آنقدرپاکدل و صمیمی بود که از کوچکترین تغییری در روابط عاشقانه‌من‌و تورج بهیجان می‌آمد ، من روی‌دستش کوبیدم و گفتم :

ــ قرار بود همه چیزو برام تعریف کنی .

زری سر قنشگش را روی دست گرفت وگفت :

ــ من و پرویز باهم قرار گذاشته بودیم که هر اتفاقی بیفته براهم تعریف بکنیم ، آنروز من و پرویز درآپارتمان یکی از دوستانش‌قرار ملاقات داشتیم ، پرویز خیلی گرفته وغمگین بود ، منم غمگین‌بودم ولی سعی کردم در برابر چهره خسته

وغمگین پرویزخودم را شاد نشون بدم ، پرویز دستمو گرفت و گفت :

ــ مشکلات‌زیاده‌ولی ما با هم ازدواج‌میکنیم ! . . . .

عجیب بودکه‌اون‌از مشکلات حرف میزد چون این من بودم که بایداز مشکلات حرف میزدم‌ولی گذاشتم پرویز حرف بزنه و بعد از کمی من و من بالاخره تصمیم گرفت هرچی تو دلش بود برام بگه . . . .

ــ امروزمیخواستم همه چیز را با بابا و مامان درمیون بگذارم‌اما تا وارداتاق شدم ، " شمیلا " لعنتی و پدرش‌آنجا بودن . نام " شمیلا " مرا بسرحد مرگ دچار حسادت کرد ، این‌اولین‌باربود که خودم را تسلیم حسادت میکردم‌همیشه دلم میخواست غرق درگذشت باشم ، فکر میکردم اینجوری عظمت عشق آشکارتر میشه‌اما حالا حسادت مجال تفکراز من گرفته‌بود بالحنی که‌اصلا حالت‌دوستانه‌ای‌نداشت‌پرسیدم .

ــ مخلصتم ! اصلا شمیلا رافراموش‌کن ما که با هم قول و قرار مخصوصی نگذاشتیم که تو نگران شدی .

پرویزاخمهایش‌را درهم‌کشید ، سیگاری آتش‌زد ودستی به پیشانی اش کشید و گفت :

ــ مقصودت ازاین حرف چیه عزیزم ، قول و قرارهای ما خیلی محکمتر از اونه که بتونیم ازش بگذریم !

ــ هیچی مخلصتم ! ما هیچ قول و قرار مخصوصی باهم

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

نگذاشتیم ، من عاشق توام ، احتیاجی هم نیست که قسم بخورم‌که چقدر دوستت دارم ، تو از رنگ چشمهای من‌باید بفهمی که چقدر عاشقتم . . . .

ــ بسیار خوب ، اگر قرار باشه رنگ چشمهاحرف بزنن تو هم میتونی به چشمهای من نیگا بکنی و بفهمی چقدر دیوانه وار دوستت دارم .

ــ ولی عزیزم ، مخلصتم ، همه اینها درست ولی تو هیچ تعهدی نسبت به من نداری و نباید فکر و ذهن خودتو مغشوش بکنی !

پرویز سرش‌را روی شانه‌ام گذاشت و دست گرم وداغش را روی‌دستم فشردو گفت :

ــ باوجوداین من‌پیشنهاد ازدواج بتو میدم و میخوام با تو ازدواج بکنم و بمعنای دیگر اینکه من و تو باید طبق قوانین مقدس جامعه زن و شوهر اعلام بشیم .

پرویز باخلوص‌نیت حرف‌میزد هیچ تردیدی‌نمیتونستم بخودم راه بدم .

ــ ازپیشنهاد قشنگ و لذت بخش تو ، مخلصتم ، بسیار خوشحالم ، باور کن حس میکنم در قشنگترین لحظه زندگی نفس‌میکنم شاید هرگز تا آخر عمر خودم را درچنین فضای قشنگ ورویائی حس‌نکنم ولی باز هم میگم که تو مجبورنیستی بخاطر علاقه و عشقی که بمن پیدا کردی پیشنهاد ازدواج

بدی ! . . . .

ــ خواهش میکنم زری ! تو نباید اینطور توی ذوق من بزنی ! . .

درآن‌لحظه دلم عجیب برای پرویز میسوخت ، پرویز در هیجان احساسش خیلی صادق و صمیمی بود من با قلبم این احساس خوب بودن پرویز را گواهی میکردم اما دلم نمیخواست ،چون دخترفقیری‌بودم مورد ترحم قراربگیرم .

ــ خواهش‌میکنم‌پرویز ! دوست دارم در میدان‌تویخانه وجلو چشم هزاران‌نفرمرابدار بکشن‌اما دوست ندارم هیچکس به‌من‌ترحم بکنه ! این ترحم ودلسوزی فقط بخاطر اینکه‌پدرم یه نجار دست سومه منو میکشه .

پرویز با ناراحتی جواب داد :

ــ اصلا ترحمی درکار نیست زری !

تو خوبی ، تومهربونی ، تو با همه قلبت صادقی ، توخوشگلی وبرازنده‌هستی و علاوه‌براین سخت‌منو دوست داری ، بنابراین به من اجازه میدی که خودم را شوهر قانونی تو بدونم و منم تو را با افتخار بعنوان زن خودم بهمه معرفی کنم .

حرف ، حرف ، حرف چقدر حرف زدیم ، خدا میداند من و پرویز بیشتراز یکساعت حرف میزدیم من گفتم :

اصلا دوست ندارم که شوهرم اخمو و بداخلاق باشه و درآنصورت مثل باداز پنجره خودمو توی کوچه پرتاب‌میکنم

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

و یک خودکشی برخودکشی های عاشقونه اضافه میکنم . . . .

پرویز هم جواب داد :

ــ منهم اصلا دوست ندارم که زنم مرتبا نق بزنه وحتی به خدمتکار خونه حسودی‌بکنه ! هر مردی بالاخره کمی‌هم هیزی داره‌وزن‌عاشق‌وخوب‌باید مقداری‌هم در برابرهیزیهای شوهرش گذشت داشته باشه !

ــ بسیار خوب ! اگر زنی پیداشد که از من خوشگلتر و جذابتر بود و بیشتر از من شوهرمو دوست داشت حاضرم شوهرم هیزی بکنه‌وگرنه چشمای هیز چنین شوهری را ازکاسه در میارم!

ــ عزیزم! تو شرط‌سختی گذاشتی ، خیال نمیکنم از تو جذابتروخوشگلترپیدا بکنم پس‌درآنصورت تکلیف چشمهای هیز مردونه من چی میشه ؟ . . . .

دست‌پرویز را روی سینه‌م گذاشتم و با تمام هیجان گفتم :

ــ خوشگلتراز من پیدا میشه عزیزم ، اما مطمئن هستم که‌هیچکس‌بیشتراز من نمیتونه تو را دوست داشته باشه‌اینو از حالا توی هر محضری بخوای سندمیدم .

درحالیکه‌با قشنگترین صادقانه ترین کلمات ،احساس عاشقانه مان را بیان میکردیم اما من لبریز از غصه و یاس بودم ، بالاخره پرویز پرسید :

ــ عزیزم ! خیال میکنم تو هم خیلی حرفها تو سینه‌ت داری که به من نمیزنی ؟ . . .

به پرویز گفتم :

بله ! . . . . حالا که قراره من زن صاف و صادقی باشم باید همه‌چیزرو بتو بگم ،اما نمیتونیم با هم ازدواج‌بکنیم .

پرویز انگار که با سر توی حوض یخ افتاده باشد از جا پرید و پرسید :

ــ من درست شنیدم عزیزم ؟ . . . .

ــ بله‌عزیزم! متاسفم که باید شاهزاده‌خوشگلم را از خواب خوش‌بیداربکنم ،پدر مادر تو یک‌کاندیدای نیرومند و بانفوذ مثل "شمیلا" جلو روی من علم کرده ن ! اون‌دختر یک سناتوره شیکپوش‌ولونده ، پدر ومادرت از داشتن‌چنین عروسی احساس‌سرشکستگی نمیکنن و میتونن بخودشون‌ببالن که عروسشون دختر یه سناتور معروفه !

ــ ولی من از "شمیلا" متنفرم ! . . . من اونونمیخوام ومادرعصری زندگی میکنیم که تحمیل عقیده دیگه خریداری نداره ! . . . .

ــ اتفاقا "منهم‌ازاحمدقصاب‌خوشم نمی‌آد و ازتحمیل عقده هم متنفرم .

پرویز حیرت زده پرسید :

احمد قصاب دیگه کیه ؟ مزاحمته ؟ . . . .

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

سرم را با تاسف تکان دادم وگفتم :

بدبختانه مزاحم نیس، اون خواستگار پرو پا قرص منه با هیچ توپ وتشری هم از میدون در نرفته چون موردحمایت پدرو مادر منه! .....

پرویز با ناراحتی پرسید :

ـ یعنی پدرومادرت احمد قصاب را بر من ترجیح میدن

ـ متاسفانه عزیزم بله!! اونها درست همون عقیده‌ای دارن که پدرو مادر تو دارن! همنطور که پد رو مادر توعزیزم معتقدند که " شمیلا " از نظر موقعیت خانوادگی کاملا در شان توست و میتونه تورو خوشبخت بکنه پد رو مادر منهم معتقدند که احمد قصاب هم کاملا در شان منه و میتونه در کنار من یک زوج مناسب تشکیل بده! .....

پرویز که خیال میکرد این حرفها را درخواب میشنود مرا محکم درآغوش گرفت و سرم را به سینه‌اش فشرد و گفت :

ـ اگر قرار بشه بدست یک قصاب کشته بشم آماده هستم چون بهیچوجه نمیتونم از تو دست بکشم! .....

ناگهان به گریه افتادم و با تمام قدرت فریاد زدم.

ـ خواهش میکنم پرویز! خواهش میکنم شعار نده! ... ما هر دو می‌فهمیم که همه این شعارها بیهوده‌اس! من منکر عشق نیستم هر دو ما از تب عشق میسوزیم، هر دو حاضریم زیرپای هم قربونی بشیم، شاید در صحنه فداکاری من از تو

هم بلندتر باشم ، گاهی حس میکنم دنیا آنقد رخوب شده که دختر نجار میتونه با پسر امین التجار ازدواج بکنه وخانواده‌های هردو بدون یکذره اخم و تخم مقابل هم بنشینن وبرای هم دست بزنن ، همدیگر را ببوسن بدون اینکه بگن وای وای چه بوی گندی از سرولباستون می‌آد ، اما همه اینها رویاهای مسخره واحمقونه‌ایه که بدرد دخترای هیجده نوزده ساله مثل من میخوره! .....

از شدت گریه آنچنان میلرزیدم که انگار درجه حرارت تنم به ۴۵ رسیده بود ، از سرما چیزی به مرگم نمونده بود ، با وجود این زبونم انگار از بند آزاد شده بود تا هرچه دردل داشت بگه! .... باهق هق گریه ادامه دادم :

ـ ببین پرویز ، تو فقط مجسم کن پدربیچاره و کوتوله و لاغرمن با اون ریش سفید ، موهای ریخته و پیشونی که از شدت تابش آفتاب به رنگ مس در اومده جلو در شونه بشونه پدرت ایستاده ومادر بیچاره م هم با او قد وقامت لهیده ، صورتی که بر اثر سالها فشار زندگی درهم رفته وبزرگترین آرایشگر جهان نمیتونه راست وریبش بکنه کنار مادرت ایستاده و به مدعوین جشن عروسی خیر مقدم میگن! .... خدای من اگر به من بگی که فردا کره ماه و زمین بهم میخورن علیرغم اینکه چنین واقعه‌ای غیر ممکنه باور میکنم اما نمیتونم چنین منظره‌ای راجلوچشمم مجسم کنم! ..... برو مخلصتم! برو

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

عاشقتم! بگذار هرکدوم دنبال سرنوشت خودمون بریم!..

خیال میکنم خداوند نسبت به من آنقدر عادل بوده که طعم یک عشق را به من چشونده و همین هزار جور ناکامی و شکست آینده می‌ارزه ... وقتی چهار پنج بچه احمد قصاب دورو برم می‌بلکن و من دنبالشون میدوم که دوای سینه‌درد توی حلقشون بریزم یاد یه عشق بزرگ هم روی سونه‌م سنگینی میکنه!....

زری دوباره ساکت شد دانه های اشک مثل یک جویبار مداوم ورلال ازکنار چشمانش سرازیر بود در انحنای گونه های برجستهاش میچرخید و بعد از روی خط چانه بروی میز میریخت چشمان من هم از اشک میسوخت، نمیتوانستم باور کنم که همکلاسی چند ماه پیش من که فارغ از همه این اندیشه ها بود اینطور درهم کوبیده و مایوس مقابلم نشسته و زار میزند، دلم نمیخواست شاهد مرگ چنان عشق پرشوری باشم، پرسیدم:

ــ پس همه چیز تموم شد و ازدواجی در کار نیس!..

زری سرش را بلند کرد چشمانش از شدت فشار اشک متورم و سرخ شده بود، لبهایش میلرزید ودرآنحال گفت:

ــ ما با هم ازدواج کردیم!.....

چیزی نمانده بود که من با تمام قوا فریاد بزنم نه! نه این غیر ممکنه!.....

اما زری بمن مهلت فریاد زدن هم نداد ....

ــ دقیقا" نمیتونم بگم چه اتفاقی افتاد، همینقدر میدونستم که از عشق تموم قلبم میلرزه، مثل اینکه پاهام روی زمین نبود بلکه توی هوا حرکت میکردم تقریبا فضای اطرافم را نمیدیدم همه‌چیز مه آلود بود، مثل کوهها که از دورزیر امواج مه ناپیدا و غیر قابل دسترسی بنظرمیان، من زندگی را خیلی دورو مه آلود میدیدم، حکمت زندگی از من گریخته بود، من یکپارچه احساس شده بودم، پرویز با دستاشکهای چشمم را پاک میکرد، قربان صدقه‌م میرفت، دستهاش بازوی منو گرفته بود و حس میکردم من توی گردابی افتادم و دارم خفه میشم و این دستها دارن منو از گرداب بیرون میکشن، صدای پرویز درگوشم صدا میکرد که میگفت:

ــ ما اونها رو در مقابل کار انجام شده قرار میدیم، پدر من و پدرتو مجبور میشن با ازدواج ما موافقت کنن، و اینجوری فقط مرگ میتونه ما را از هم جدا بکنه! پرویز هم هنگام گفتن این حرفها سراپا میلرزید، خیال میکنم گریه‌هم میکرد نمیدونم. ولی فریاد میزد، ضجه میزد، التماس میکرد، می گفت اگر من از پیش اون برم چراغ زندگی را در چشمهاش خاموش کردم، یک لحظه التماس میکرد، یک لحظه بمن قوت قلب میدادو میگفت به اروپا وامریکا میریم، عصر تحمیل عقیده گذشته، پدرو مادر در این عصر و زمونه فقط میتونن عقیده شونو بگن اما نمیتونن بگن با این دختر و این پسر ازدواج بکن

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

یکوقت چشم باز کردم که پرویز منو تصاحب کرده بود و بعد هم خیلی گریه کردم ، خیلی ، نمیدونم چند ساعت بعدازظهر بود که بدیدنش رفته بودم و شب بود که از پیش اون برمیگشتم چشمهام هیچ جارا نمیدید ، پرویز هم خیلی گریه کرد ، سعی کرد بمن قوت قلب بده ، اما وقتی وارد خونه شدم و پدر مادرم رودیدم که با بچه ها کنار سفره نشستن باز حس کردم همه اون رویاها مثل دود از میون دستها وقلبم فرار کرده‌ن ورفتن . . . پاها موبزحمت روی گرده زمین میکشیدم ، دهنم تلخ وگس بود ، درمونده و لهیده بود ، حس میکردم مثل یک انار آبلمبو شده‌ودیگر بدرد هیچ چیز نمیخورم ، حالا دیگر قلبم پرازعشق نبود ، من پر از یاس و درماندگی بودم ،یک جورمخصوصی احساس سنگینی میکردم اگر یک کامیون ده چرخ روی شونه میبردم بهتر از اون بودم که بار غصه هام را روی دوش میکشیدم ، دلم میخواست همانجا ، کنار حیاط خونه می نشستم ومثل یک مادر بچه مرده ، یا مثل یک گدای کتک خورده میناليدم . . .هزاران سئوال هرکدام مثل یک مارزخمی و عصبی به کاسه سرم هجوم آورده بودند ، آیا کار درستی کرده بودم ؟ . . . .شاید تصاحب من بوسیله پرویز آخرین شورش ما برضد سرنوشت بود یک شورش که هیچ امید پیروزی نداشت ، شاید هم ما خواسته بودیم عشق خودرا در آستانه شکست کامل بیکدیگر ثابت کنیم ،شاید این یک کورسوی امید درصحرای دور

دستی بود ، درآن لحظه هیچ امیدی برای اینکه پاسخ سئوالات گیج کننده‌ای رابگیرم نبود ، من خسته‌تر و درمانده‌تر از او ن بودم که بتوانم حتی حرفی بزنم ،مادرم جلودویدواز ته دل نالید :

ــ یا قمر بنی هاشم ! برسردخترنازنین من چی اومده سرم را روی شونه مادرم گذاشتم و گریستم . . .

ــ مادر! مادر! دخترت خیلی بدبخته ! . . . آخه چرا زندگی باید اینطوری باشه؟ مگه من چه گناهی کرده‌بودم . . .

من نمیدانستم دربرابر تصویر رنج کشیده امروزی "زری" چه بگویم و زری ادامه داد :

ــ مادروپدرم نگران شده بودند هر دو روی من خم شده بودند و میخواستن از رنگ چشمها و صورتم بفهمند چه بلائی برسرم اومده و من در برابر نگاه پرسشگر آنها چه میتوانستم بگویم جز اینکه درد ماهانه را بهانه کنم . . . دست زری را گرفتم و او را بطرف خودم کشیدم :

ــ زری ! خواهش میکنم آروم باش! من حالا نمیتونم چیزی بتو بگم اما مطمئنا راهی برای نجات از این بن بست وجود داره من مطمئنم !

زری نگاه اشک آلودش را از روی میز گرفت و بچشمان من دوخت و گفت :

ــ بیچاره سه تفنگدارها! . . . بیچاری زری ! . . . . . .

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

مخلصتم دارم از تو منفجر میشوم ، انگار دینامیت توی معده‌م کار گذاشتن هر لحظه میترسم برم هوا و درفضا منفجر بشم ! یادحرفهای معلم ادبیاتمان می‌افتم که همیشه میگفت خیلی از آدمها دوست دارن خود آزاری بکنن . . . . کاش دوباره میدیدمش و میگفتم خیلی از آدمها هم هستن که همنوع آزاری میکنن ! . . . . .

ــ ولی زری تو داری بخاطر یک عشق بزرگ فداکاری میکنی ! . . . .

ــ درسته ! . . . . باید برام کف زد ! . . . . .

هه هه ! مخلصتم از دیروز قدرت اینکه به پرویز تلفن بزنم نداشتم ، حس میکنم تمام محبت و مهربانی من دود شده و بهوا رفته ، فکر میکنم اصلا توی این دنیا هیچ لذتی وجود نداره ، همه رنگها سیاه سیاهن و همه آوازها غمگین غمگین ! یادم هست وقتی قصه های عشقی میخوندم همیشه از این یک واقعه آخری لجم میگرفت و آدمائی که بی خبر تسلیم میشن بسیار شل واحمق تصور میکردم ، ما در مدرسه و اجتماع معنی شرایطرا نمی‌فهمیم ، یک‌موقع شرایط چیز دیگری غیراز آنچه که ما بهش معتقدیم بما تلقین میکنه ! . . . . . در شرایط امروزی من ، خورشیدهم سیاه است وهر لحظه ممکنه آن انفجار مجدد کائنات اتفاق بیفته وهمه‌چیز نیست و نابود بشه ومنهم ذره ناچیزی ازگردوئی بهم فشرده بشم که اسمش رامیگذارند

کائنات در دوره بازگشت ! . . . . .

دیگررستوران جای ما نبود خودم هم حس‌میکردم دچار خفقان شده‌ام دست زری را گرفتم و براه افتادم ، آنموقع هنوز خیابان وزراء شلوغی امروزی را نداشت خلوت و آرام بودو ما خودمان را خیلی زود به‌سمتی از جاده پهلوی رساندیم که در آن بعدازظهرگرم تابستان خنکای مطبوعی داشت ، زری‌آرام آرام گریه میکردو من سعی میکردم فقط به کمک کلمات آرامش از دست رفته را باو باز گردانم .

از عشق با او حرف میزدم و میگفتم :

ــ عشق عالیترین و تکامل یافته‌ترین‌مرحله زندگی‌است هیچکس نیست که بخاطرعشق حاضر به گذشت و ایثار نباشه تو هم دقیقا مثل هر عاشقی رفتار کردی که اطمینان به آینده در تمام رگ و پی او رسوخ و نفوذ کرده و میتونم بگم که توو پرویز هر دو به آینده اطمینان کامل داشتین و دارین . . . درسته‌که تواز مشکل فاصله‌طبقاتی میترسی ، اما زندگی‌آنقدرها هم خشک‌نیست ، زندگی رگ و ریشه محکمی داره که درقلب عشاق استوارمیشه و هیچ تیشه‌ای حتی تیشه اختلاف طبقاتی هم نمیتونه ریشه هاشو له کنه و از بیخ و بن در بیاره ! من مطمئنم که پرویز از همین امروز در فکر صاف کردن‌جاده ئیه که تو و اون باید از میونش بگذرین . . . . .

زری سعی میکرد بخاطر دل منهم شده دست ازگریه‌کردن

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ونالیدن بر دارد ....

ــ تا دیروز من و پرویز همینطوری فکر میکردیم که توحالا فکر میکنی ، بخدا من نمیخواستم هرگز وبال پرویز بشم حتی به‌چیزی که‌فکرنمیکردم ازدواج بود ، ما خیلی خوشبخت بودیم پرویز همیشه میگفت دلم میخواد دستتو بگیرم و تو رامثل با شکوه‌ترین و خوشگلترین ملکه‌های دنیا بوسط سالن خونه‌مون ببرم و به پدر و مادرم بگم ببین چه شاه ماهی قشنگی بتور زدم .... من مطمئنم که پیکر قشنگ نگاه سیاه و پوست قهوه‌ای ملایم توهوش‌از سر پدرم میبره وبی اختیار فریاد میزنه‌براوو پسرم .... ! تو در سلیقه از من ارث بردی ! ... کاش همیشه این رویاها را حفظ میکردیم در حالیکه حالا من از روبرو شدن با حقیقت میترسم .

سرزری دادزدم : بس کن دختر ! اگر من جای توبودم حالا میرفتم بالای یکی ازاین درختها و فریاد میزدم تماشا کنین ! این منم که قلب شیطان ترین ، زرنگ ترین ، تودار ترین وپولدارترین پسرتهرون را ربودم و او تاآخر عمردنبال منه ! .....

زری سرش را تکان داد ....

ــ تا آخر عمر ! .....

ــ بله تا آخر عمر ! .....

من پیشنهاد کردم به شهر برگردیم مخصوصا "که‌تورج

مرا به‌یک شام بسیار خودمانی دریک رستوران کوچک دعوت کرده بود .

* * *

در اواسط خیابان من و تورج بهم رسیدیم قرارما جلو یکی‌از جواهر فروشیها بود من داشتم بیکی از انگشتریهای گرانقیمت نگاه‌میکردم همینکه تورج رسید با لحن عاشقانه‌ای گفت :

ــ تو خیلی جواهر دوست داری ؟ ....

من خندیدم وگفتم :

ــ من جواهر اصلی را پیدا کردم

تورج فورا متوجه کنایه من شد و گفت :

ــ خدا کنه " بدلی " در نیاد !

مردمی که در خیابان راه میرفتند ما را با نگاههای نا سالمی تعقیب میکردند من گفتم :

ــ بهتره قبل از آنکه درباره " بدلی " یاحقیقی‌بودن جواهرت به نتیجه‌ای برسیم از دید مزاحم وسمج مردم فرار کنیم دارن ما را میخورن ! .....

تورج هم از تحمل نگاههای مردم مثل من عاجز بودو دستم را گرفت و گفت :

ــ هیچ چیز بدتر از نگاه مزاحم منو آزار نمیده ! ... و درهیچ جای دنیا مثل‌وطن ما اینطور بزنی که صاحب داره

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

زل نمیزنن! انگار میخوان بگن مردیکه احمق برو کنار نوبت ماست!.....

من با شوخی گفتم :

ــ پس تو صاحب منی!.....

تورج متوجه زیاده‌روی در استفاده از کلمات شد وجواب داد :

ــ من صاحب تو نیستم من عاشق توام ، راستی امروز برات یه نامه نوشتم .

ــ بده بخونم!

ــ وسط خیابون؟.... صبر کن به رستوران برسیم .

ما وارد رستورانی شدیم که فضای کاملا مردانه داشت فقط یک زن و یک مرد درعمق رستورانی که مثل دندان کرسی وسط دهان یک پاساژ قرار داشت نشسته بودند و بقیه مشتریان مرد بودند من با نگرانی به تورج نگاه کردم و او بلافاصله مرا از ناراحتی درآورد .

ــ اینجا کاملا در امانی ، مردانی که توی خیابان بتو زل زده بودن حالا که در چهار دیواری آنها نشستی کاملا" رعایت تورا میکنن وخودشون مواظبت هستن که کسی مزاحمت نشه! تازه بهترین دوستای من همینجا هستن . امیدوارم باهاشون خوب تا کنی!

هوای سالن کوچک رستوران از بوی رطوبت کولر آبی ،

بوی زهم ماهی ، بوی مغز پخته و تربچه نقلی و " میرزاقاسمی انباشته بود ، مردم گیلان در تهیه میرزا قاسمی استادی مخصوصی دارند و من همیشه از دوستهای گیلانی خودم تقاضای ناهار با میرزا قاسمی می کنم با وجود این در آن محیط میترسیدم باطرافم نگاه کنم ، حتی از آدمهائی که با تورج سلام علیک میکردند میترسیدم برای اینکه سرم راگرم کنم گفتم :

ــ نامه مو بده!.....

ــ مسخره‌م که نمیکنی؟ ....

ــ میترسی غلط املائی و انشائی از تو بگیرم تورج؟

تورج از جیبش چند ورقه کاغذ تا شده بیرون کشید و بدست من داد و من با هیجان به خواندن نامه‌ای پرداختم که تورج برایم نوشته‌بود ، یک دختر عاشق تمام تلاشش اینست که بداند مرد محبوبش درباره او چه فکر میکند او نوشته بود.

" عزیز من!... وقتی یه روز های گذشته که مثل یک قبرستان ساکت وسرد بود نگاه میکنم می فهمم وجود تو تا چه اندازه در جابجا کردن زندگیم اثر داشته است همانطورکه آن موجود لعنتی زندگی مرا از من گرفت و سکوت قبرستان وخود فراموشی را بجان من انداخت حالا تو با دستهای شفا بخشت هیجان زندگی را بمن باز گرداندهای .

عادت ندارم دروغ بگویم یا تظاهر کنم چون آدم

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

پاکباخته‌ای مثل من دیگر احتیاج به دروغ و تظاهر ندارد ، من از رودخانه‌های جوانی شنا کنان گذشته‌ام مردی که از سی سال ببالاست دیگر دندان عقلش درآمده و آنچه میگوید اگر صد درصد عاقلانه نباشد چاشنی عقل را همراه دارد ، من با همه وجودم اعتراف میکنم که عاشق شده‌ام و با اینکه تصمیم قطعی داشتم که دیگر هرگز کلمه عشق را بر زبان نیاورم حالا حس میکنم که عشق مثل طاووسی هرلحظه زندگی تازه در چشم انسان میکشد و من حالا در برابر قشنگ ترین رنگهای این تابلو ایستاده‌ام .

تو مهربانی توعاقلی ، از همه مهمتر حس میکنم حاضری بخاطر من تن بهر فداکاری بدهی ، خیلی از زنها برای مردها از عشق و فداکاری حرف میزنند اما از هر هزار مردی که این قصه را از دهان زنها میشنوند تنها یکی دو نفر هستند که قصه را با پوست و گوشت خود لمس می‌کنند من این مطلب را احساس میکنم هیچ سایه تردیدی بر چهره و قلب تو نمی‌بینم قلب تو خانه خورشید است وخورشید ضد آلودگی است . . . تو آلوده نیستی تو پاک و شریفی وعاشقتر از آنچه من فکر میکنم ، بنابراین در کنار تو احساس خوشبختی میکنم ، تو بمن شرف زنده بودن می بخشی ، زندگی می بخشی وتاریکی را از تمام زوایای قلبم میرانی ، بخاطرهم اینست که امشب میخواهم پیشنهادی بتو بکنم که شاید اینبار گفتنش برایم

مفهوم دیگری دارد .

من حالا در حالی بتو پیشنهاد ازدواج میکنم که فوق العاده جدی ترهستم ، درست مثل سربازی که تا وقتی تصمیم برفتن به جبهه جنگ نگرفته مردد است ، میترسد ، حتی صدای تق افتادن یک تخم مرغ بر روی زمین هم او را بسر حد مرگ میترساند اما وقتی تصمیم خود را گرفت زیر رگبار گلوله هم خم و پفش بآسمان میرسد .

من نمیخواهم تو حالا جوابی بمن بدهی فقط بمن نگاه کن تا حس کنم تو بخاطر چنین پیشنهادی از من نرنجیده‌ای یا بعدا مرا ترک نمیکنی ، مواظب باش چشمهایت بمن دروغ نگویند چون من چشم دروغگو را خیلی خوب میشناسم !

تورج

من میترسیدم به او نگاه کنم حالا اگر من نگاهم را از روی کاغذ میگرفتم و بچهره مرد مقابلم نگاه میکردم دیگر عشقم را بتنهائی نمیدیدم ، من شوهرم را میدیدم و دلم میخواست همه خواستهای یک زن . همه ایثار و گذشت وتسلیم یک زن را درنگاهم جمع میکردم تاوقتی او بچشمانم نگاه میکرد این جمله را درنی نی چشمانم میخواند :

تورج با همه وجود تو را میخواهم دستت را می‌بوسم و خودم را درهمه لحظات زندگی بدون بر زبان آوردن آرزوهایم

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

تقدیم تو میکنم من تسلیم تو هستم چون تو شوهر منی! ...

صدای تورج که از شدت هیجان میلرزید درگوشم طوری می پیچید که انگار صدای او از هزاران بلندگو پخش میشد :

— عزیزم! .... خواهش میکنم بمن نگاه کن .

— بسیار خوب! ..... همین حالا بتو نگاه میکنم فقط بمن قول بده جمله‌ای که توی چشمام برای تو نوشتم و به‌دیواره چشمام زدم خیلی خوب و با صدای بلند بخوانی ....

— بسیار خوب! .... قول میدم!

آنوقت من نگاهم را در چشمان تورج دوختم حس‌میکردم چشمان من بصورت محل نصب هزاران تابلو دوستت دارم در آمده‌است من آرام بودم خیلی آرام خودم هم از این‌آرامش بستوه آمده بودم ،اما خیلی خوب حس میکردم که سراپا آتشم ، تورج لبخندی زد و گفت :

— من همین حالا متن یکی از قشنگترین تابلوها را میخوانم روی این تابلو نوشته شده است :

— تورج! من تو را دوست دارم! من عاشقتم! ....

من بلافاصله گفتم :

— چراغهای نئون یک تابلو دیگرهم روشن شده میتونی بخوانی؟ ....

— خواهش میکنم تو برام بخون! .....

— بسیار خوب تورج ، روی این تابلو نوشته شده من دیگر

گرسنه نیستم من هیچ اشتهائی ندارم ، من یک‌نقطه خلوت میخواهم که درآنجا برای خوشبختی هائی که خداوند نصیبم کرده بگریم .

ماخیلی زود و درمیان نگاههای حیرت بار دوستان تورج ومشتریان رستوران خارج شدیم و زودتر از آنچه فکر میکردیم من دست تورج را گرفته بودم و می‌بوسیدم و او هم هر لحظه یکبار بوسه ای روی موهایم میگذاشت ، آسمان صاف بود و ستاره‌های درشت نقره‌ای بما دوستانه نگاه میکردند ومن بخودم میگفتم در دفترچه خاطراتم خواهم نوشت :

دریک شب صاف و زیر یک آسمان پرستاره به پیشنهاد ازدواج مردی که هنوز جای پای زنی انتقامجوروی پیشانیش خوانده میشود پاسخ مثبت دادم و عملا با رویاهای ادامه تحصیل وداع کردم زیرا رضایت یکزن دروجود مردش خلاصه میشود .

وقتی بخانه رسیدم دیر وقت بود ، طبق معمول مادرم پشت در نشسته بود تا بمحض شنیدن صدای‌پائم در را باز کند ونگذارد پدرم از صدای زنگ بفهمد که چقدر دیر بخانه برگشته‌ام ، مادرم مثل هر زنی و هر مادر دیگری در اولین نگاه‌فهمید که من رازی را با خود حمل میکنم بنابراین مرا رها نکرد . و با من باتاقم امد و اول‌کمکم کرد تا لباسهایم رااز تن‌درآوردم و در کمدم بگذارم و بعد مقابلم نشست وگفت .

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ خوب چی ؟ ....

باور کنید هنوز هم نمیدانم چگونه مادرم حس کرده بود که من پیشنهادی از تورج دریافت کرده‌ام ، حتی وقتی باو اصرار کردم که بگوید چگونه متوجه موضوع شده گفت :

دخترم صبرکن قتی توهم مادر شدی این حرفها را میفهمی ؟ دیگر پنهانکاری درمقابل مادری که از نگاه دخترش حتی از بوی تن دخترش میتوانست بفهمد که دخترش پیشنهاد ازدواج گرفته است بیفایده بود ، من بی اختیار خودم را به بغل مادرم انداختم و گفتم :

ـ مادر! تورج بمن پیشنهاد ازدواج داده! ....

درهمانحال که چنین جمله ساده‌ای را بر زبان میراندم بگریه افتادم و حس میکردم تبدیل به کودکی شده‌ام که از شدت ترس و گرسنگی دنبال پستان مادرش میگردد من بوی شیرتر و تازه مادرم را هم حس میکردم .

مادر موهایم راتوازش میداد و مرتبا میگفت :

ـ دخترخوشگلم! ... عروسک ملوسم پیشنهاد ازدواج گرفته! ..... میخواد عروس بشه! .... نازی گل‌پیازی

مثل اینکه مادرم هم بگذشته های دور رجعت کرده بود و با تک زبان همانطور که با بچه های دو سه ساله حرف بزنن با من حرف میزد ، نازم میکرد برایم لالائی میخواند ، سم میکرد ، و من میدیدم که در چنین لحظاتی هیچ‌نقطه‌ای

امن تراز سینه گرم و مطمئن مادرم نیست ، بی‌اختیار پرسیدم

ـ مادر! پدر موافقت میکنه! ....

ناگهان اخم مادر درهم رفت ، سکوت کرد بطوریکه من وحشتزده سرم را از سینه مادر بیرون کشیدم و پرسیدم ،

ـ موضوع چیه مادر؟ ..... پدر مخالفه ؟ ...

مادر سرم را دوباره روی سینه‌اش فشردو گفت :

ـ مهم نیس! من خودم راضیش میکنم!

این جمله بـر وحشت و نگرانی من افزود و با دلهره پرسیدم :

ـ مادر! تو را بخدا بگو به بینم موضوع از چه‌قراره؟

ـ خوب پدرت همیشه روی تو نظر مخصوصی داشته!

ـ چه نظری مادر ؟ ... خواهش میکنم حرف بزن!

ـ اون همیشه میگفت ثری رو برای پسرعموش انتخاب کردم! .....

ـ عباسو میگی ؟ ...

ـ آره! ....

ـ خدای من! ... یکمن آرزن رو سرش بریزی بکیش پائین نمیاد! .....

مادر گفت : ولی پدرت همیشه میگه عقد دختر عمو پسر عمو در آسمانها بسته شده!

ـ تو که موافق بابا نیستی مادر! .....

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ نه دخترم!..... اصلا وقتی تورج خان برای خواستگاری تو بیاد پدرت هم یادش میره که یه چنین حرفهائی زده!.....

آنشب تا صبح تقریبا نخوابیدم ، آنقدر ملافه را بخودم پیچیدم و غلتیدم ، آنقدر بالش روی چشمانم فشردم ، آنقدر توی اتاق قدم زدم واز پنجره به ستاره ها نگاه کردم که حتما ستاره ها هم حوصله شان از نگاههای من سر رفت .

خودم هم دقیقا نمیدانستم در چه حالم ؟ خوشحال یا نگران؟.... این سرنوشت آدمی است که همیشه درکنار گلهای قشنگ و محبوب ، خارهای تیز و شرور به بیند ، ما عادت کرده‌ایم که در شادترین لحظات زندگی خود از چیزی هم بنالیم ، برای من باور کردنی نبود که در نخستین دقایق شاد زندگی وقتی گرمای دستهای مرد محبوبم را درکف دستهایم حس میکنم اندوه و فشار حضور یک مزاحم بنام پسر عمو را هم احساس نمایم . مادرم درمورد دفع شراین مزاحم بیشترازمن امیدوار بود اما من نبودم ، پدرم را خیلی خوب میشناختم و عمویم را بیشتر از پدرم .

عموی من از پدرم بزرگتر بود ، مردی شصت و سه چهار ساله ، با قامتی بلند و استخوانی ، نگاهی که پر از بی اعتنائی از یاخته یاخته چهره‌اش مثل چرک خاکستری جوشهای صورتش بیرون میزد ، معمولا ما روزهای جمعه بدیدنش میرفتیم پدر

درجلو حرکت میکرد مادرم پشت سر او بعد بترتیب قد وارد خانه‌اش میشدیم که درحدود خیابان مولوی بود . خانه بزرگی داشتند که تماما با آجر درست شده بود ، یک حوض بزرگ در وسط حیاط خانه بود و چند درخت خرمالوی قدیمی ، باغچه ها گل نداشتند و هر وقت میپرسیدم چرا گل کاری نمیکنید زن عمو که زنی بسیار پرحرف بود نیمساعت وقت ما را میگرفت تا توضیح دهد چرا در باغچه شان گل نمیکارند که دست آخر بازهم نمیتوانستیم دلیل صاف و روشنی برای اینکه چرا در باغچه گلکاری نمیکنند پیدا کنیم ، عمو معمولا روی یک صندلی دسته دار نسبتا بلند می نشست ، روی صندلی هم معمولا " یک تشکچه گرد میگذاشتند ، در تابستانها عمو یک بادبزن حصیری در دست داشت و مدام خودش را باد میزد اما در زمستانها کنار بخاری می‌نشست و انقدر خودش را به بخاری میفشرد که یکطرف صورتش بشدت قرمز میشد اما عمو درحرف زدن آنقدر امساک میکرد که گویی تعداد مختصری کلمه در اختیار دارد و در مصرفش باید آنقدر دقت کند که تا آخر عمرش برسد ! پدرم خیلی به برادرش احترام میگذاشت ظاهرا " عموی من درجوانی سفری کوتاه به اروپا کرده بود و همین سفرکوتاه وجه امتیاز او در تمام خانواده بود وگمان میکردند هرچه او میگوید ثمره و چکیده تجربیات ملت های پیشرفته آنسوی دریاست که " عمو " درانبانی کرده و با خود آورده است ،

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

هیچ عروسی یا طلاقی جز بفرمان فامیل سرنمیگرفت ، هیچ مجلس میهمانی بدون حضور او برگزار نمیشد و تا او اجازه نمیداد حتی نامگذاری بچه ها هم به تعویق می‌افتاد عمویکی دو بنگاه داشت که از اجاره ماهیانه آنها زندگی میکرد و دو پسر و یک دخترش‌هم با همین پول بنگاهداری کلی به‌بچه‌های فامیل افاده میفروختند ، پسر بزرگتر اسمش عباس بود و پسر کوچکتر اکبر بود ، عباس بزحمت دیپلمش را گرفته بود وحالا بجای پدر سر به بنگاهها میزد و تا آنجا که یکی دوبار ازمادرم شنیدم مقداری از پول اجاره را کش میرفت و با آن به عیش ونوش میپرداخت ، من تا صبح بیش از هزار بار تصویرعباس را مرورکردم هیچوقت عادت نداشتم که پسر عموی بیست و پنج و شش سالمام را اینطور جدی بگیرم و حالا وقتی باجبار تصویرش را در کنار تصویر تورج میگذاشتم بیشتر از او متنفر میشدم ، عباس‌مرد جوانی بود که در بیست و پنج سالگی مقدار زیادی از موهای سرش ریخته بود ، اندامش از پهنا رشد کرده بود و همیشه اینطور بنظرم میرسید که دو نفر او را از سردوشها گرفته و هر کدام بدنش را بطرف خودمیکشد چشمانش گرد و لبهایش پهن و تا نزدیکیهای گوشش میرسید هر دو سه روزیک بار بیشتر اصلاح نمیکرد ، کت و شلوارش را هم هفته‌ای یکبار تغییرمیداد ، هرگزندیدم که او درباره یک موضوع بحث کند بیشتر سرش را تکان میدادو یا با انداختن اخم در پیشانی

مخالفت خود را بیان میکرد تنها دریک مورد او اشتهایش‌برای اظهار نظر کردن تحریک میشدو آنهم وقتی بود که سخن از دختری بمیان می‌آمد ، او از آنجمله مردانی بود که هدف زندگی را تنها سکس زن و آنهم از نوع حیوانیش میدانست و معمولا" با اینکه بنظر جوانی کم رو هم میامدامابمحض اینکه صحبت از ازدواج دختری میشد ، با علاقمندی نفرت انگیزی درباره‌شب زفاف توضیح‌میخواست ، یا خود بتوضیح و تشریح می‌نشست ، یکی دوبار که به ییلاق رفته بودیم او درست در لحظه‌ای که هرگز انتظارش را نداشتم مرا نیشگون گرفته بود یکشب هم که‌درییلاق خوابیده بودم ناگهان‌احساس کردم کسی با انگشتان پایم بازی می‌کند واین موضوع چنان مرا ترسانید که محکم با پا به کله‌اش کوبیدم واو هم‌برای اینکه مانع از سر و صدا وآبرو ریزی شود سکوت کرده‌بوداما فردا طوری بامن روبرو شد که‌انگاراو نبوده است که نیمه‌شب مثل دزدها بمن شبیخون زده و حتی‌خود منهم بشک افتادم که شاید شخص دیگری مرتکب چنین عمل زشتی شده است حالاباچنان مشخصاتی ناگهان خبر میشدم که پدرم مرابرای چنان پسر عموئی کاندید کرده چون از دیدگاه او عقد پسر عمو و دختر عمو درآسمانها بسته شده است .

سپیده صبح بودکه خسته و کوفته با کابوس پسر عمو به خواب رفتم .

* * *

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

سه روز بعد از آنکه فریما بطور ناگهانی عازم شمال شده بود بوسیله زری که تلفنی با من صحبت کرده بود خبر شدم که فریما در چالوس بسر می برد و پنج روز بعد نامه مفصل فریما بدستم رسید و باتاقم پناه بردم تا آنرا بخوانم فریما چنین نوشته بود .

ثری عزیزم ، می بخشی که بی خبر تهران را ترک‌کردم آنقدر شتاب داشتم که حتی نرسیدم تلفنی با تو خداحافظی کنم ، با روحیه حساسی که در تو سراغ دارم میتوانم حدس بزنم که دلت از من گرفته است اما بجان سه تفنگدارها هیچ وقت در هیچ شرایطی وحتی در شرایط تلخی‌که بمن‌تحمیل شده‌هرگزاز یاد دوتفنگدار عزیزم غافل نبوده‌ام همیشه فکر میکنم‌تنها کسانی که میتوانند مرا بشناسند ، دوستم داشته باشند وهرگزهم مایل نیستند اراده شان را برمن تحمیل‌کنند دوستان دوره مدرسه مخصوصا شما دو نفر هستید . یاد شما ، خنده‌ها ، شوخی ها ، گلایه ها و حتی قهرهای دوستانه‌ای‌که با هم داشتیم تنها پشتگرمی من در مبارزه‌ایست که از همه جهات برمن تحمیل شده است ، دیروز یاد یکی ازشوخیهای زری افتاده بودم و مدتی در تنهائی خندیدم ،یادت هست یکروز که برای تماشای باله به تالار فرهنگ رفته بودیم مرد نسبتا " جوان و خوش سیمائی کنار ما نشسته بود ویک لحظه چشم از ما برنمیداشت و بالاخره هم شماره تلفنش را نوشت

و بدست زری داد ، زری از سر شیطنت عینک دودی‌اش رابه چشم گذاشت شماره را با صدای بلند خواند و بعد رو به‌آن مرد کردو گفت :

ــ مخلصتم ! چند تا دوزاری هم رد کن بیاد چون ما خونه‌مون تلفن نداره و باید از بقالی‌سر گذار بهتون تلفن بزنم! . . . . . وان مرد آنقدر خجالت کشید که بلند شدرفت وما تا مدتی میخندیدیم و اطرافیان هم مرتبا به زری نگاه میکردند و مخلصتم مخلصتم میزدند !

چه‌روزهای خوشی داشتیم ثری ! هر روز که میگذرد‌من احساس‌میکنم چه‌نعمت بزرگی رااز کف داده‌ایم بهمین جهت تصمیم دارم اگرخداوند روزی‌فرزندی بمن عطا کرد باو بگویم تا میتواند درمدرسه‌بماندحتی‌اگرشده سه کلاس یکی بکند .

ثری‌جان میدانم که این حرفها تو راهم دلتنگ می‌کند اما ناچارم حرفهایم را بتو بزنم ، تو درگروه سه نفری همیشه مغز متفکر بودی و تازه بالاخره آدم اگر حرفهایش را نزند می‌پوسد .

توخوب میدانی که من در چه محیطی پر از زرق وبرق خانه‌ای بزرگ و ویلائی ، پدری که میتواند همه آرزوهای خانواده‌و تنها دخترش‌را تا آنجا که مربوط‌به‌پول میشود بر آورده‌سازد و مادری که خیال میکند ارقام درشت بانکی پدر میتواند‌او و مرا خوشبخت سازد درحالیکه بدبختی من درست

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

از نقطه‌ای شروع میشود که پول در آنجا لنگ می‌ماند. جنگ من و پدرم هم همیشه از همین نقطه اوج میگیرد بالاخره پدر در یک بعدازظهر گرم حرف آخرش را زد.

دوروزبعداز آنکه من و جاوید با هم قهره کرده بودیم پدر بوسیله "محمدآقا" مستخدم پیرمان مرا باتاقش صدا زد مامان‌هم خوشبختانه چند روزی بود که از رختخواب بیماری بلند شده و آنجا نشسته بود، هر دو ظاهرا لبخندی برلب داشتند اما من خیلی زود فهمیدم که آنها چیزی در دل دارند که میترسند وقتی بزبان آمد با واکنش من روبرو شود. هر دو بهم نگاه میکردند لبخند میزدند ولی رنگشان پریده بود، پدر مقداری کلمات نامفهوم برزبان راند و مادر هم مرتبا باکلمات نا مفهومش حرفهای پدر را ناقصتر میکرد، بطوریکه بالاخره حوصله‌ام سر آمد و گفتم:

بالاخره‌چی؟.... چرا حرفتون رانمیزنین؟....

پاپا و مامان خودشان هم فهمیدند که خیلی بیسر و ته حرف زده‌اند و بابا سینه‌اش را صاف کرد و گفت: دخترم راست میگوید برویم سر اصل مطلب و بعد پدر باز هم مقدار زیادی اززندگی و هدفهای زندگی و زندگی خودش و مامان حرفزد و بالاخره پیشنهاد کرد قبل از آنکه من تصمیم به ادامه تحصیل درخارج ازکشوربگیرم درباره‌موضوع مهمتری فکرکنم و نظرم‌را به‌او بگویم! من خیلی خوب میدانستم که

مهمتر از نقطه نظر پدر چه میتواند باشد؟

اما پدرزیادهم مرا معطل نکرد و گفت که مهندس پرهام ازمن خواستگاری کرده‌واین شانس بزرگی است که کمتردختری تا بحال نصیبش شده و بعد از ذکرمفصلی درباره امتیازات پرهام گفت که‌پرهام هم تصادفا با ادامه تحصیلات من‌موافق است‌ومیتوانم مثل‌بسیاری اززنان شوهردار که دردانشگاههای مختلف تحصیل میکنند منهم بعداز ازدواج و بازگشت از ماه عسل در دانشگاه ادامه تحصیل بدهم....

ثری جان یادم هست که تو همیشه میگفتی فریما مثل آینه است‌هیچ چیز را نمیتواند پشت سرش پنهان بکند، اگر بصورت فریما آه‌بکشی فوری روی صورتش پر از بخار آب میشود خوب! من نمیتوانستم چیزی‌را پشت سرم پنهان کنم، قیافه‌ام درهم رفت وبی اختیار به پدرم گفتم که نمیتوانم مهندس پرهام‌رادوست داشته‌باشم، ممکنست پرهام مرد بسیارخوبی باشد، و شایدهم دختری را که بهمسری انتخاب می‌کند خوشبخت کند اما مرانمیتواند خوشبخت کند چون من دیگری را دوست دارم‌وتنها درکنار اوست که‌میتوانم خوشبخت باشم.

بابا و مامان اول نگاه معنی داری بهم انداختند بعد بابا شروع به‌حرف زدن کرد و معلوم شد که اولا آنطور که فکر میکردم بابا زیادهم از زندگی خصوصی من غافل نبود. او

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

کاملا جاوید را میشناخت وحتی حس میکردم که درباره او تحقیق هم کرده است چون بعداز آنکه مفصلا درباره جاوید حرف زد ازمحیط زندگی و عقاید و طرز رفتارش دردانشکده هم مفصلا صحبت کرد و در حالیکه کاملا عصبی بنظر میرسید گفت من نمیتوانم دخترم را بمردی بدهم که نسبت به زندگی طبقه ما پر از عقده و کینه است و فورا انتقام عقده های فروخورده خود را از دخترم بگیرد .

حرفهای بابا دلم را بدرد آورد ، درست است که جاوید آدم تندی است و زخم زبانهای او گاهی دل مرا هم بدرد می‌آورد اما این ها مربوط به عقاید شخصی اوست و خودش بارها تاکید کرده بود که عشق و ارتباط دو انسان با یکدیگر چیز دیگری است و عقاید اجتماعی افراد مسئله دیگر . . . . من جاوید را عاشقانه می‌پرستم وتو خوب میدانی که این اولین بار است که من مردی را بحریم دلم راه داده‌ام و عاشقانه به او پیوسته‌ام ، و بهمین دلیل من مطلقا تسلیم دستورات تحکم آمیز پدر والتماسها ودرخواستهای مادرم نشدم وگفتم هرگز نمیتوانم مردی مثل مهندس پرهام را بشوهری بپذیرم پدر و مادر بیش از سه ساعت با من حرف زدند ، فقط فکرش را بکن که سه ساعت حرف چطور میتواند آدم را گیج و منگ بکند ، یادت هست یک معلم طبیعی داشتیم که از لحظه ورود به کلاس تا لحظه‌ای که زنگ تعطیل زده میشد او یکریز حرف

میزد بطوریکه گاهی هر سه ما در ته کلاس خوابمان می‌برد ! بالاخره بابا و مامان انقدر گفتند وگفتند که من نزدیک بود بیهوش شوم بنابراین بالتماس افتادم و خواستم بمن فرصت فکر کردن بدهند ، بابا هم که گوئی منتظر چنین پیشنهادی بود گفت :

بسیار خوب دخترم حق دارد که درخلوت فکر کند ، تقصیر ما بود که در باره مسئله مهمی نظیر ازدواج هیچوقت با فریبا حرف نزده بودیم وحالا هم من مطمئنم که یک سفر دو هفته‌ای برای تصمیم گیری درباره مسئله‌ای به این مهمی کاملا لازمست و همین بهتر که عصر امروز راننده مان فریبا را به ویلای چالوس ببرد و آنجا در محیط خلوت و آرام درباره ازدواج با مهندس پرهام یا آقای جاوید خان تصمیم بگیرد ، راستش منهم پیشنهاد پدر را پسندیدم و آنها هم چنان چمدان مرا بسرعت حاضر کردند که سفر من به شمال بیشتر به یک تبعید اجباری شبیه شده بود ، انگار دلشان میخواست من بسرعت از تهران دور شوم و هنوز هم نمیدانم چرا ولی در هرصورت شخصا هم از اینکه به اینجا آمده‌ام احساس رضایت میکنم .

از تهران تا چالوس در عمق اتوموبیل بزرگ پدرم مثل سنجاقی فرو رفته بودم حتی یک کلمه هم با راننده حرف

Ww.98iA.Com

نزدم من فقط توانسته بودم قبل از حرکت با " جاوید " چند کلمه‌ای حرف بزنم باو گفتم که اگر چه هنوز باهم قهریم اما چون میخواستم به شمال بروم خواستم بی خداحافظی نرفته باشم خیال میکنم برای چنین تلفنی بهای گزافی پرداخته بودم ، بهای سنگین غرور! حالا می‌فهمم چرا گاهی عشاق براحتی غرور خود را زیرپا میگذارند .

صدای جاوید هنوز هم توی گوشم زنگ میزند ، سفرخوش! حتما درویلای پاپا جون خوش میگذره ، شبها هم برنامه‌دارین رقص، قمار... مشروب ، درست مثل فیلم جوانان درساحل خوش‌بگذره! چقدر این طعنه هاتلخ و گزنده بود درست‌مثل نیش زنبور بیرحمانه وآزار دهنده! میخواستم سرش فریاد بکشم که من دارم بخاطر عشق بتو تبعید میشوم ، و تو غرق درخودخواهی و افکار تند و تیزت‌بمن نیش میزنی اما سکوت کردم چون دلم راضی نمیشد در لحظه خداحافظی من او را بیازارم . باورکن درآن لحظه در خودم میگریستم ،چرا ما مردم عادت کرده‌ایم که اینطور بیرحمانه قضاوت کنیم ؟ . . درتمام طول راه سعی میکردم جاوید را از بابت این بیرحمی و شقاوت ببخشم گاهی فکرمیکنم او حق دارد که اینطورفکر کند چون او زندگی امثال مرا فقط روی پرده سینما و آنهم در فیلم (جوانان درساحل) دیده‌است . . . . راه‌کوتاه‌وکوهستانی چالوس‌برایم بسیار طولانی می‌آمدکوههای‌سرخ رنگ‌وجنگلهای

سبزقشنگ ورودخانه زلال کوهستانی که همیشه بنظرم مهربان و شاعرانه می‌آمدند بسیار نامهربان جلوه میکردند ، انگار کوهها دهانه سرخ‌خود را برای‌بلعیدنم گشوده‌بودند ، ازعمق رودخانه فریاد تهدیدآمیز کوه میرسید و جنگلها اشباح‌مرموز و خطرناکی بودند!

وقتی ما به‌سیاه‌بیشه‌رسیدیم که بلندترین نقطه‌کوههای چالوس است هوا تاریک شده بود چون ما خیلی دیر حرکت کرده بودیم ، راننده بالاخره سکوت را شکست و پرسید :

ــ فریماخانم! شما چیزی نمیخورین ؟ . . .

آنقدر از افکار آزاردهنده‌ام بجان آمده بودم که از پیشنهادش استقبال کردم .

ــ اینجا چی دارن ؟

ــ پنیرو و ماست ؟

غذای روستائی و ساده‌ای بود ، ما روی نیمکتی نشستیم ودرحالیکه‌کوه‌بادندانهای‌تیزو پیش‌آمده خود ما راهمچنان درتاریکی شب تهدید میکرد شام خوردیم ، راننده مرد مسن ومهربانی است که از یکسال پیش راننده خانوادگی ما شده است ، اول از اینکه سکوت را بهم بزند میترسید اما وقتی او را با خواهش سر سفره خودم نشاندم ناگهان روابطش با من عوض شد وبا مهربانی مخصوصی بمن نگاه میکردو بسئوالاتم جواب میداد ودرآنحال من از خودم میپرسیدم چرا مامردم

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

سفره‌هایمان را از هم جدا کرده‌ایم ، چرا درهر خانه چند سفره انداخته میشود؟ چرا در هر محله مردم یک سفره نمی‌اندازند تا هرچه دارند بر سر یک سفره با هم بخورند ؟ در این افکار بودم که صدای غمگین فلوت بگوشم رسید یک مرد جوان وتنها درگوشه قهوه خانه روی نیمکت چوبی نشسته بودوبا فلوت سیاهرنگ خود آهنگ غم انگیزی مینواخت که قلب عاشق و زخم خورده مرا بطپش میانداخت .

صدای فلوت مرد در تاریکی بدیواره های دندانه دارکوه میخوردو برمیگشت ، انگار که کوه هم از غم این مرد نوازنده ژنده‌پوش سر در گریبان شده بود ، پیرمرد راننده بمن گفت که نوازنده را میشناسد و هر بار که از این جاده میگذرد چند لحظه‌ای کنارش مینشیند ، پیرمرد راننده گفت کهاو عاشق دختری بوده که از بچگی با هم بزرگ شده‌اند اما دختروقتی خواستگار بهتری پیدا میکند همه چیز را بفراموشی میسپارد و راهی شهری میشود که هنوز هم کسی نمیداند کجاست . . دلم میخواست میرفتم وکنارآن عاشق شکست خورده ووفادار مینشستم و دستش را میبوسیدم و آنقدر دلداری‌اش میدادم که غم سنگین فرار معشوقه را فراموش کند اما مگر میشد؟ . . دخترک چنان جراحتی به قلب او زده بود که هرگز با هیچ آنتی بیوتیکی خوب نمیشد! . . . دوباره در اتوموبیل نشستیم و بطرف چالوس براه افتادیم ، از کوه که سرازیر شدیم هوای

دم کرده دریا به استقبالمان آمد و سنگینی هوای دم کرده دریا و یادآن مرد ژولیده عاشق و عشقی که من در قلبم حمل میکردم حسابی کلافه‌ام کرده بود ، هزار سئوال درمغزم نقش میزد و میگریخت و دوباره برمیگشت .

چرا انسان باید عاشق شود؟ اصلا چرا عاشق میشود؟ چرا باید قلبش را با قلب دیگری پیوند بزند؟ آیا انسان از تنهائی میترسد که به عشق رو میکند یا انسان از خود فرار میکند و نمیخواهد با خودش تنها باشد؟ . . . چرامگرتنهائی چه‌عیبی دارد؟ چرا ما اینقدر از تنهائی میترسیم؟ چرا من اینطور احساساتی آفریده شده‌ام . . . . .

وقتی اتوموبیل داخل ویلا پیچید همسر نیمه مسن سرایدارمان جلو دوید ومثل همیشه مرا بغل زد و در زیرنور چراغهای پر نور باغ نگاهی به چهره‌ام انداخت و با نگرانی پرسید :

ـ دخترم ! . . . . چه خبر شده ؟ . . . . چه کسی دختر خوشگل منو اذیت کرده . ؟

. . . . چرا اینقدر غمگینی ؟ چرا تنها اومدی ؟ . . . . آه نکند دخترخوشگل شهری‌من عاشق شده باشه ؟ . . . .

میگویندآدمهای ساده دل و پیر خیلی خوب میتوانند افکارمردم را بخوانند وحالا چنین موضوعی برمن ثابت میشد خندیدم و او را بوسیدم وگفتم :

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ نه مادر! عاشق نشدم! ... فیلسوف شدم.

ـ چی چی شدی؟ ....

دیدم اصلا نمیتوانم این کلمه را برایش معنی بکنم و ناچار سرم را درگوشش گذاشتم وگفتم.

ـ آره مادر! عاشق شدم! .....

چقدر برای خودم هم جالب بود حرفی که نمیتوانستم با مادرم در میان بگذارم به مادر دهاتی‌ام براحتی میگفتم اوکه ما "رقیه" صدایش میکردیم با دستهای سنگین وپهنش به پشتم کوبید و گفت:

ـ جان! یه عروسی افتادیم! باید من و شوهرم وبچه‌ها را هم دعوت بکنی و گرنه تا اون دنیا هم ازت نمیگذرم!

شب را درخلوت ویلا با ناراحتی خیال خاصی گذرانیدم شاید تعجب کنی که چطور درآن هنگامه تلخ زندگی آنطور راحت خوابیدم.

خانواده ما همیشه همینطور بوده‌اند، وقتی عصبی و ناراحت باشند از شدت ناراحتی خیلی زود خروپفشان بلند میشود، من فکر میکنم دلیل اینکار واضح باشد، آنها اعصاب خود را بمرخصی خواب میفرستند تا بتوانند فردا صبح بهتر بجنگند مخصوصا که من از فردا باید با خودم شجاعانه و بی امان میجنگیدم.

"رقیه" این زن دهاتی مهربان با آن هیکل چاق وپیه

گرفته و با اینکه بمن شب بخیر گفته بود اما قبل از اینکه چشمانم رویهم بیفتد سه بار پاورچین و دزدانه باطاقم آمد تا به بیند آیا همه چیز مرتب است! عجیب است که این زنان ساده دل شمالی از هر حرکت ما نهرانیهای سنگدل و مغرور می‌فهمند که درچه وضع روحی و چه بحران هلاکت باری دست وپا میزنیم، "رقیه" در گرما گرم صحبت با من یکبار ناگهان پرسید:

با "بابا جون" اختلاف پیدا کردین؟

من سرمرا برگرداندم تا جواب این سئوال را ندهم چون ازدروغ گفتن بدم می‌آید.

ساعت هشت صبح بود که وحشت زده از خواب بیدار شدم، ظاهرا خواب بدی دیده بودم، مهندس پرهام سوار بر اسب با آن کله بزرگی که همیشه شق میگیرد و کمی هم به عقب تکیه میدهد بطرفم می‌آمد، دندانهایش از لای لبها مثل دندانهای اسکلت بیرون زده بود، نگاهش سردو خاموش بود ولی از دستهایش آتش سرخ رنگی شعله میزد!

وقتی فهمیدم همه این منظره را درخواب دیده‌ام خدا را شکر کردم، بدتی روی تختخوابم نشستم و از دریچه کوتاه ویلا به باغ و دریا که بسیار آرام و کبود بود نگاه کردم.

من از شب دریا میترسم و بهمین دلیل هروقت شبانه به ویلای بابا برسیم از رفتن به کنار دریا طفره میروم چون

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

دریا در شب بسیار مهیب و ترس انگیز است در حالیکه در بامدادان آنقدر فرشته آسا و جذاب میشود که آدم دلش میخواهد با همه قدرت بطرفش بدود و خودش را در لابلای امواج نرم و مخملی‌اش فرو کند .

من نام درختها را خوب نمیدانم ، پدر درختان عجیبی در حیاط ویلا که بسیار بزرگ و گسترده است کاشته که بیشتر به‌آدمها شباهت دارند انگار از کمرگاه درختها ، دهها دست خارج شده و در پیشگاه خداوند نماز میگذارند یا بخاطر گناهی که مرتکب شده‌اند طلب آمرزش میکنند و نمیدانم ازلحظه‌ای که بیدار شدم چقدر طول کشید تا وقتی حضورآرام "رقیه" را در آستانه در اتاق احساس کردم ، ظاهرا او از اذان صبح مرتبا بمن سر میزده بچه های متعددش که همیشه مثل جوجه درمحوطه باغ دنبالش میدوند بزور در اتاق زندانی کرده بود تا باسر و صدا مرا از خواب بیدار نکنند ، من سلام کردم و رقیه با فروتنی گفت :

ـ سلام ازماست فریماخانم انشاالله که سروصدای توله‌هام شمارا بیدار نکرده باشد ! ثری جان تو باید رقیه را ببینی تا بفهمی چرا من اینقدراورا دوست دارم و در نامه‌ام از اوحرف میزنم ، در تراس ویلا با سلیقه بسیارتمیز ولطیف شمالی ها برایم صبحانه آماده کرده بود .

ولی من به‌او گفتم دلم میخواهد که‌با خودش و عباسعلی

شوهرش و بچه‌ها صبحانه بخورم ، راستش همیشه آرزوداشتم که‌یکروزهم دراتاق ته باغ که متعلق به عباسعلی سرایدارمان بود صبحانه و ناهار و شام بخورم .

بوی مخصوص سیرداغ ، بوی ماهی ، بوی غذاهای مخصوص شمالیها همیشه مرا وسوسه می‌کند ، رقیه که میدانست من غذایشان را دوست دارم گاهی دزدانه از مادرم ، کمی "میرزا قاسمی" توی نان می‌پیچید و مثل اینکه بخواهد جنس قاچاق رد کند با تردستی عجیبی توی مشتم میگذاشت ومن خودم رازیر درختها گم میکردم تا با خیال راحت طعم این غذای دوست داشتنی را حس کنم ، اما حالا دیگر مجبور نبودم دزدانه بوی غذا و پنهانی طعم غذای شمالی ها را حس‌کنم .

رقیه از شنیدن پیشنهاد من اول کمی دستپاچه شدوگفت آخر همه چیز در اتاق ما بهم ریخته اما خودش خیلی زود فهمید که تا چه اندازه در اشتیاق چنان فرصتی میسوختم و گفت بسیار خوب ، ماگوجه‌فرنگی و پیاز توی تخم مرغ میریزیم و بهم میزنیم اگر دوست دارید درست کنم .

در آن لحظه به روزهائی فکر میکردم که جاوید خوشگل و جسورم را به‌ویلای پدربیاورم وبا او که آنقدر از طبقه‌خودش دفاع میکرد به‌اتاق رقیه برویم و آنجا املت روستائی بخوریم و باو نشان دهم که اگر چه در محیط اشرافی بزرگ شده‌ام اما صداقت روستائی را بیشتر می‌پسندم ، می‌بخشی ثری جان که

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

دارم برایت بجای نامه کتاب مینویسم ، روزهای من دراین ویلا پر از تنهائی ، خالی و طولانی است من آنقدر حرف دارم که اگر بخواهم همه آنها را در سینه حبس کنم سینه ام میترکد .

همین حالا که کنار دریا وروی ماسه ها دمر افتاده و دارم برایت نامه مینویسم آنقدر خسته و غریبم که گاهی فکر میکنم راست و مستقیم وارد دریا بشوم و تا ابدیت ، تا آنجا که هرگز بازگشتی ندارد پیش بروم ، خواهش میکنم اخمهایت را بهم نکش ، قربان .

آن اخمهای قشنگت بروم که هروقت در مدرسه ازدستم عصبانی میشدی واخم میکردی بند بند تنم میلرزید وهمیشه خیال میکردم این آخرین اخم و قهری است که بین من و تو بجدائی ابدی می پیوندد و وقتی خلافش ثابت میشد چقدر خوشحال میشدم .

بهرحال دراین لحظه من یک تبعیدی کوچولو هستم ، یک تبعیدی کوچولو که باید در آستانه نوزده سالگی سخت ترین تصمیمات را به تنهائی بگیرد ، من میدانم که در تهران همه منتظرند به بینند من چه تصمیمی میگیرم در حالیکه خیلی خوب میدانم آنها تصمیم خودشان را از پیش گرفته اند من خانواده و بخصوص پدر و مادرم را خوب میشناسم پدرم سر میز صبحانه با آن زرد و شامبر مخملی اش پاها را روبهم می اندازد و میگوید :

دخترم کوچولو و احساساتی است ، مثل همه جوانهای خام وبی تجربه ایرانی فقط به دلش فکر میکند ، نامه عاشقانه برای او " وحی " است و لبخند پسر بیسروپائی مثل جاوید که اصل و نسبش معلوم نیست او را تا مرز جنون وسوسه میکند ولی اگر ما بخواهیم تسلیم چنین احساسات بی منطقی شویم فردا همین دختر مدعی میشود چرا آنروز شما که پدر و مادر من بودید چیزی نگفتید ؟ . . . آنوقت مادرم همانطور که لقمه های ریز ریز مثل لقمه گنجشک درست میکند وبدهان کوچکش میگذارد حرف پدر را تائید می کند و میگوید بله درست است ولی باید با ملایمت با دخترمان روبرو شوی . ما همین یک دختر را داریم .

دراینگونه مواقع گاهی هم فامیل را به وسط معرکه میکشند نه برای اینکه با آنها مشورت کنند و احیانا درتصمیم خود تغییری بدهند بلکه بخاطر اینکه فامیل هم بر تصمیم ظالمانه شان مهر تصدیق بگذارد و تمام فامیل هم مطمئنا در خانه ما جمع میشوند وچون حرف حرف پدرم هست احساسات مرا محکوم می کنند چون من از نظر آنها بچه خام وبی تجربه ای هستم ! . . . . . من فکر نمیکنم هیچ ملتی فرزندان هیجده ساله خود را مثل ما ایرانیها " بچه " بداند ، بسیاری ازملتها همینکه فرزندشان بسن قانونی رسید مثل کبوتری که فرزندش را بدون ترس و دلهره از فراز بلندترین درختان پرواز میدهد

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

به آسمان و به نقاط ناشناخته میفرستند تا بار زندگی‌را به تنهائی بدوش بکشد اما ما ایرانیها وقتی نگاه پدری را از روی فرزند بر میداریم و فرزند را یک مرد یا یکزن بحساب میآوریم که ازدواج کرده باشدحالا اگر ما تا سی سالگی هم تن به ازدواج نداده باشیم باز هم بچه‌ایم و باید سرساعت بخانه بیائیم‌چون ممکنست در خیابان‌گولمان بزنند یابلائی سرمان بیاورند ....

ثری جان! خدای‌نکرده یکوقت مرا متهم به بی‌اعتنائی و یا بی حرمتی بخانواده‌ام نکنی‌من به رسوم خانوادگی و عقاید پدرو مادرم احترام میگذارم ، من همیشه خانواده‌ام را دوست داشته‌ام و مثل بعضی از نمایندگان نسل‌جدید هرگز خانواده‌ام را بخاطر عقاید قدیمی محکوم نکرده‌ام یا آنها را مسخره و تحقیرنمیکنم اما این حق را هم بخودم میدهم که در اساسی ترین موضوع زندگی خودم تصمیم بگیرم زیرا تشکیل خانواده چیزی است که مطلقا بمن مربوط میشود .

من‌باتکاء ثروت پدری یا بعنوان اینکه چند کلاس درس خوانده‌ام و با عقاید نو قدم بمیدان گذاشته‌ام یا به این عنوان که فرنگی ها چنین و چنان می‌کنندو ماهم باید سر مشق بگیریم ، این حرف ها را نمیزنم من دلم میخواهد در همه مراحل زندگی یک ایرانی باقی بمانم من هموطنانم و آداب‌ورسومشان‌را دوست دارم و نمیخواهم مهرغرب زدگی

وازاین قبیل‌به‌پیشانی‌ام بخورد مخصوصا که چون‌خانواده‌ای ثروتمند دارم این مهر لعنتی زودتر به پیشانیم میخورد، مردم اینطورفکرمیکنند که هرکس ثروتی داشت حتما تمایلش به تقلید از فرنگیها بیشتر است نمیدانم این اعتقاد تا چه اندازه درست و صحیح هست ، شاید تو کیسه ها در سرزمین ما برای‌ایجاد نوعی تشخص‌خودراغرب زده بمردم‌شناسانیده باشند اما من یکی هیچوقت چنان اعتقادی نداشته‌ام و اگر روزی هم مرا به این اتهام بدادگاهی بکشانند بطور قطع تو و " زری " از من دفاع خواهید کرد ، آه خدای من! در این لحظه زری عزیز ما چه میکند؟ ...

شاید ندانی که حاضرم نیمی از عمرم رابه زری بدهم تا او احساس خوشبختی کند ، چطور ممکنست مهربانیهای خالص و پاک این‌دختررا فراموش کنم ، یادم هست روزی‌که در وسط زمین بسکتبال زمین خوردم او زار میزد و زانویم را پانسمان میکرد و هزار بار از من پرسید واکسن گزاز زده‌ام‌یا نه ؟ امروز مخصوصا بیش از هر زمان دیگربیادش بودم و هر وقت " رفیه " را میدیدم تکیه کلام معروف زری را برایش تکرارمیکردم . مخلصتم! ریگ ته جویتم ، بگذار ما کنارسفره شما بنشینیم و غذامونو کوفت کنیم! ...

ثری جان می‌بخشی ، سرت را درد آوردم ، من نامه را دریک ساعت و یک روز ننوشته‌ام . نامه تو تبدیل‌بدفترچه

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

خاطرات شده و حس میکنم تا روزی که دراینجاهستیم باید با توسنگ صبور، عزیزم درد دل کنم چون حس میکنم تنهائی غم انگیز ترین قصه بشری است .

تمام امروز را نشستم و بدریا که بسیار رویائی و مثل استخری ساکت و آرام بود زل زدم ، درتمامی این لحظات طولانی ازفکر" جاوید" غافل نبودم ، گاهی ازخودم میپرسم چرا این مرد عصبی ، لجوج و کله شق را اینطور دیوانه وار می‌پرستم ، مردی که کمتر بلد است یک کلمه عاشقانه بگویدو تا بخواهی زبان تند وتیزش برای کنایه زدنها درزیر سقف دهان بحرکت در می‌آید .

گاهی کنار ساحل می‌نشینم و همانطور که شن های نرم و مرطوب را با ناخن میخراشم مینویسم آیا من عاشقم؟.. اغلب لب های سفید رنگ موج ، کلام مرا با عجله میلیسد و من با سماجت دوباره مینویسم آیا من عاشق جاویدم ....

قبل از حرکت از تهران فرصتی نشد تا من یک ملاقات کاملا عاشقانه‌ام را با جاوید برایت بگویم ، آنروز جاوید موقع درس دادن ازهر روز دیگر سرسخت تر بود ، تمام مدت اخم درشتی به‌پیشانی انداخته بود و من ضمن اینکه از پایان رفتار خشونت آمیزش میترسیدم دردلم خدا خدا میکردم که ازغیب وردی و دعائی بمغزم الهام شود تا با خواندن آن اخمهای جاوید را باز کنم و یا لااقل بامن مهربانتر باشد .

تصادفا ما به کلمه Kind رسیدیم ، من مخصوصا" خودرا به‌ندانستن زدم وپرسیدم . Kind بزبان انگلیسی چه معنی میدهد؟ جاوید گفت : یعنی مهر و مهر بانی ، من پرسیدم مهر و مهربانی یعنی چی ؟ ....

جاوید عصبی شدو پرسید مگرمن فارسی حرف نمیزنم؟..

گفتم : خیال نمیکنم ، اگر تقاضا کنم مهر ومهربانی را معنی کنید گناهی مرتکب شده باشم .

جاوید کتاب را از سر عصبانیت رویهم گذاشت و بمن خیره‌شدو درهمانحال با یکدست به عادت همیشگی چانه‌اش را میفشردو بالاخره بعدازیک مکث طولانی گفت مهر بانی یعنی اینکه.... یعنی اینکه شما نسبت بدیگران دلسوزی کنیدمن بلافاصله گفتم :

– متاسفم آقای جاویدخان دلسوزی مساوی ترحم است اما مهربانی بمعنی دوست داشتن است ، دوست داشتن بدون توقع پاداش ، دوست داشتن توام با لذت و احساس محبت ، دوست داشتن بدون شفقت وترحم ... توچطورمعنی مهربان رانمیدانی ؟ مهربانی یعنی عشق و عشق یعنی مهربانی ، عشق بدون مهربانی تنها یک احساس خالص و بدون طعم است و مهربانی بدون عشق نوعی ترحم است خلاصه بگویم دوست داشتن یعنی مهربانی و عشق ...

من نمیدانم در آن لحظه چه حال و قیافه‌ای پیداکرده

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

بودم ، ولی حس میکردم مثل کوره داغ شده‌ام وسرم ازدرون میکوبد ومیخواهم با تمام قدرت علیه موج نفرت وکینه‌ای که تمامی‌پهنای‌صورت جاوید را گرفته بودم شورش کنم ،همانطور که در میان نگاه حیرت زده جاوید ، کلمه مهربانی را تفسیر میکردم اشک از چشمانم می‌پریدولبهایم میلرزید و بعدمثل گربه‌ای‌خودم را توی سینه جاوید انداختم و با لحن التماس آمیزی گفتم : خواهش‌میکنم مرابیوس ! خواهش میکنم ! شاید تا خود آگاه فکرمیکردم که میتوانم همه مهربانی های دنیارا در سرنگ لبهایم به او تزریق کنم شاید برای خیلی ها باور کردنی نباشدکه‌من تاآنروزهرگزطعم بوسه یک مرد رانچشیده بودم ولی این واقعیتی غیر قابل تردید بود و من زیر گرمای مرطوب‌لبهای جاوید چون شکوفه بسته‌ای آرام آرام میشکفتم گلبرگهای‌تنم باز میشدو تمامی هستی مقدس انسانی‌مثل یک جهش و حرکت ناگهانی الکتریسیته درتنم میزد من آنروز و درآن لحظه بسیار حساس ، مهربانی را دریاخته ها وچشمان جاوید هم آشکارا تماشا کردم ، من دیدم که او از پس غبار کینه ونفرت زندگی ، چه چشمان پر محبتی دارد . عصیان‌او بی تردید ناشی از محبت او به انسانیت بود ، درآن لحظه حس میکردم که جاوید بخاطرآن غرق در کینه و عناد شده که‌از نفرت میان آدمها رنج میکشد ، او میخواست همه‌یکدیگر را دوست بدارند ، او میخواست فاصله ها را از میان‌بردارد

او دشمن‌پرچین هائی بود که در باغ زندگی انسانهابیدلیل بالا رفته و مانع بر قراری رابطه وتفاهم بود ، من درسپیدی چشمانش میخواندم که این پسر لجوج کله شق تا چه اندازه مهربان است .... آنقدر از این کشف خود بهیجان آمده بودم که‌انگار نیوتن با افتادن سیب از درخت قانون جاذبه راکشف کرده باشد ، بگذار این اعتقادم را بازگو کنم که در قلب‌هرانسانی ،حتی شقی ترین و ظالم ترینشان‌یک دریاچه بکر و دست نخورده محبت پنهان است ، تنها باید این دریاچه را کشف کرد و حتی بصاحبش این دریاچه را نشان داد ، من با تمام وجود دریاچه مهربانی را در پس کوههای نوک‌تیزکینه‌و عداوت و تحقیر کشف کرده بودم و حالا موقع آن رسیده بود که دریاچه‌ای را که دروجود جاوید کشف‌کرده بودم‌بخودش هم نشان دهم . سرشرا در سینه گرفتم وگفتم تومهربانی ! تو از هر موجوددیگری مهر بانتری تو برای این ازگروهی‌مردم نفرت داری که خیال میکنی آنها مانع رسیدن دیگران به خوشبختی هستند ، تو از پدر من نفرت داری چون‌فکر میکنی برده پول است و از مهربانی بدور . جاوید هم منقلب شده‌بود ، جاوید هم حس میکرد که چیزی‌دردرونش بوسیله من کشف شده که تا کنون آنرا بفراموشی سپرده بود شاید بعنوان تشکروقدردانی‌و شاید هم بخاطر آنکه پرده‌های رنگین عشق را در چشم او کشیده بودم و رودخانه‌مهربانی

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

را در درون قلبش سرازیر ساخته بودم مرا بغل زد و باتمام قدرت گفت : خدایا ! اگرتو زن من میشدی ! . . . . و بعد بسرعت برق و باد از خانه ما فرار کرد . . . . من مثل انسانی که تمام وجودش به یک لکه رضایت تبدیل شده باشد کناردر ایستادم ، بدیوار تکیه زدم و دور شدن جسم جاوید راتماشا میکردم در حالیکه روح او حالا در نزدیکترین نقطه قلب من در متن قلب من مثل چراغ نئون چشمک شادمانه‌ای میزد ومرا که از دور دست به این چراغ چشمک زن نجات بخش نگاه میکردم بهیجان می‌آورد . . . .

حالا من اینجا کنار دریای نیلی رنگ و آرام نشسته‌ام وباز روی شن های مرطوب مینویسم : آیا من عاشقم ؟ . . . . و بعد زیر آن از قول جاوید مینویسم : خدایا اگر تو زن من میشدی ! . . . . . و من باید به این جمله شوق انگیز بیشتر و بیشتر فکر کنم چون قبول این دعوت یعنی ترک پدرو مادر ، ترک زندگی اشرافیت ، ترک همه آشنائیها ، ترک همه آنها که خاطره‌ای از آنها دارم و میدانی که اگر امروز به این جمله عمیقا " فکر نکنم ، جمله نمی میرد ، جمله زنده است زندگی میکند و فردا با فردا های بعد دوباره در ذهن من زنده میشود و زندگی من و جاوید را بهم میریزد . من خوب میدانم که زندگی همیشه عاشقانه هم همیشه شیرین نیست . حتی زندگی عاشقانه هم همیشه شیرین نیست ،

جاوید از اینکه قصد سفر داشتم با من قهر کرده بود هنوز صدایش که از تلخی میسوخت و پر از رگه های تند وتیز حسادت بود در موقع خداحافظی درگوشم صدا میکند . . . . شاید هنوز هم او فکر میکند من و دوستانم اینجا و دراین ویلا مثل زندگی رویائی " حوانان در ساحل " از سرو کول هم بالا میرویم ، سرود خوانان به قلب دریا میزنیم آب بهم می‌پاشیم ، سرهم رازیر آب میکنیم و پشت درختان بلند سپیدار با زمزمه گیتار درآغوش هم میرقصیم . . . بیچاره من تبعیدی باید چگونه این موضوع را به " جاوید " بقبولانم ؟ فعلا خداحافظ .

فریما ــ تبعیدی تو . . . .

* * *

نامه فریما تکانم داد ، مثل زلزله ناگهانی بود . ما چه موجودات عجیبی هستیم وقتی دو سال پیش حتی امسال ریخت وقیافه محصلین را داشتیم و پشت میز مدرسه مینشستیم هرگز وهرگز فکر نمیکردیم دو ماه پس از گرفتن ورقه دیپلم با چنان ماجراهای عجیب و پیچیده‌ای روبرو شویم ، بچه‌های صاف و ساده‌ای بودیم که حداکثر نگاهمان در آینده باز هم نیمکت دانشگاهها را میدید و پسران دانشکده که سربسرمان میگذارند و سه تفنگدارها را تعقیب می‌کنند ، در حالیکه حالا ،

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

من در آستانه ازدواج بودم ، فریبا از سوی خانواده‌اش برای یک ازدواج اجباری تحت فشار قرار گرفته بود و زری هم در کوچک‌ترین زندگی بین یک خواستگار تحمیلی و یک خواستگار تاشو ، پنجه بر دیوار میکشید .

آهی کشیدم و خودم را بمقابل پنجره رساندم بیرون هوا گرم و لرج بود ، مردم با بیحالی پاهاشان را لج لج بر زمین میکشیدند ولی دختر همسایه با همان شور و حال همیشگی راه نکراری خود را بطرف معازه‌خواربار فروشی طی میکرد و " عشق " سرنا قهرمان زنده‌ای بود که میتوانست در برابر فشار گرمای مرداد ماه تهران مقاومت کند برایش دست تکان دادم واواز سر خوشحالی بوسه‌ای برایم پرتاب کرد وچشمک زنان پرسید :

ـ چطوری ؟ . . .

دلم میخواست دستش را میگرفتم وازپنجره بالا میکشیدم و باو میگفتم که در برابر مصیبت های سه تفنگدارها چقدر خوشبخت است و باید قدر این خوشبختی را بداند اما او چگونه میتوانست رنج‌های مارا بفهمد ؟ . . . در هیچ جای تاریخ نوشته نشده است که سیرازگرسنه و سوار از پیاده خبردارد . . خودم را روی صندلی انداختم و دوباره بفکر فرو رفتم ، من باید اعتراف بکنم که در جمع سه تفنگدارها فریبا را دست‌کم گرفته بودم ، باید اعتراف بکنم که مثل همه مردم فکر میکردم

ثروتمندزاده‌ها هیچ مسئله‌ای که ذهنشان را بخود مشغول کند ندارند زیرا پول ، حلال همه‌مشکلات است همچنانکه خورشید باطلوع همه جا را روشن می‌کند پول هم میتواند هر مشکلی را حل کند اما حالا به خیالهای واهی خود میخندم ، کافیست لکه ابری نور خورشید را پنهان نماید وسرطان گلوی‌ثروتمند نرین مرد جهان را بفشارد و او را با همه ثروتش بقعر گور ببرد .

ما مشکلات پیچیده‌ای داشتیم که در اولین گام ورود به اجتماع با آن دست و پنجه نرم میکردیم و باید عاقلانه می‌نشستیم واین مشکلات را به پند میکشیدیم و " فریبا " نیز از این قاعده مستثنی نبود .

زنگ تلفن رشته افکار مرا پاره کرد تورج عزیز من بود ، صدایش‌روشنائی‌وگرمی دلپذیری داشت او دوباره به‌شرکتش پیوسته بود و دوستان او که از بدقولیها و فرارهایش‌به تنگ آمده‌وجوابش‌کرده بودند دوباره با آغوش باز او را پذیرفته بودند ، تورج گفت که دارد برای‌شرکت در مناقصه طرح اگو سازی به اصفهان میرود ، از ته دل برایش دعا کردم و او هم کلمانی گفت که هرگز یادم نمیرود .

" عزیزشیرین من ، مهربان خوب من ، باور نمیکنی که یکباردیگر به انسانیت امیدوارم کرده‌ای ، فقط مواظب باش هدیه‌ای که به من داده‌ای پس نگیری . . . "

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

اومثل دخترکان تازه سال ، نرم و لطیف و پر احساس بود ، دانه سرخ اناری بود که با یک تلنگر میشکست و همه زیبائی و طراوت سرخ رنگ خود را از دست میداد .

وقتی تلفن را زمین گذاشت از سرشوق دویدم و کتاب مقدس راازروی میز برداشتم و بوسیدم و برابرش زانو زدم و گفتم : خدایا کمکم کن تا آنچه به این مرد شکست خورده داده‌ام هرگز از او پس نگیرم .

* * *

دوروز بعداز عزیمت نورج از تهران در حالیکه قلبم از شدت یک هجران عاشقانه در سینه می‌طپید و توی اتاقم راه میرفتم و به آینده روابط خودم و نورج فکر میکردم با صدای زری که از باز بودن در خانه استفاده کرده و یکراست به‌اتاقم آمده بود ازجا پریدم .

ــ سلام مخلصتم! بند کفشتم ، ! سلام برخوشبختی! .

تواصلا عین خیالت نیس که دوست عزیزت چقدر خوشبخت است ، بقول بچه‌های جنوب شهر مردم از خوشی!

من حیرت زده پرسیدم :

ــ چیه؟ چه خبره ، زری؟ . . . مثل اینکه همه جبر بر وفق مراده که کیکت خروس میخونه ؟

ــ بله مخلصتم همه‌چیز بر وفق مراد! آسوده بخوابید . شهر در امن امان است صبرکن ببینم! دبیر ادبیاتمون درباره

خوشبختی چی میگفت؟

ــ من اصلا یادم نیس ؟

ــ خوب من یادمه مخلصتم : خوشبختی مثل نعل اسب منحنی است ، از سمت راست شروع میشه ، بعد اوج میگیره ، میرسه به نقطه وسط که بالاترین نقطه زندگی منحنیه و بعد دوباره مثل فواره که بلندی و سربالائی را با نتها رسوند آرام آرام سرنگون میشه! . . . من حالا در اوج اوجم! . . . باورم کن عزیزم ، باور کن مخلصتم کبودتم!

من دست بلند وکشیده زری را گرفتم وبطرف خودم کشیدم وگفتم :

ــ زری جان! خواهش میکنم بدجنسی و مسخره بازی را بوقوف کن ، وکمی جدی‌تر باش وهمه چیز و از سیر تا پیازبرایم بگو!

زری ازبرابرم بلند شدوبطرف پنجره رفت ، آنجا ایستاد ، نفس عمیقی کشد و به دامنه قهوه‌ای و چین دار البرز خیره شد ، دراین لحظه که من او را از پشت سر نگاه میکردم ، برای اولین بار نسبت به‌زیبائی و تناسب پیکر دوستم عمیقا حسادتم شد ، همه جزئیات اندام زری برابر و مساوی با عالیترین معیارهای زیبائی زنانه بود ، کمر باریک ، باسن برجسته ، پاهای کشیده ، شانه‌های متناسب ، ساقهای تراشیده ، خدایا چگونه ممکن بود دختر یک نجار خورده‌پا چنین تکامل عجیبی از زیبائی

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

را طی کرده باشد ، تجاری که میخواهد چنین ونوس زیبائی را با بی خیالی به خواستگاری بدهد که همیشه بوی خون واستخوان گوسفند میدهد ؟ . . . فقط کافی بود کارلوپونتی به این زیبای بلند قامت میرسید و بلافاصله سوفیالورن را طلاق میداد تا دل این آهوی رمیده را بدست آورد ! . . .

شانه‌های ظریف ولی محکم زری را در دستهایم گرفتم و فشردم . . .

ــ زری ! امرموع چیه ؟ تو واقعا خوشحالی یا ادای آدمهای خوشحالو در می‌آوری ؟

ــ زری بطرفم برگشت ، چشمان سیاهش را که مثل چشمان آهو به طرف گوشها کشیده شده بود رویهم گذاشت و گفت .

ــ مخلصتم ! صفحه گرامافونتم ! . . . چطور نمیتونی این نعل خوشبختی را روی پیشونی من ببینی ؟ پس چشمان حقیقت بُزی ما به کجا رفته ؟ مگه نگفتم که من حالا در اوج اوجم ! . . . نگاه کن یک فوران بلند ، سپید و با شکوه در شکم آسمان . . . آب مثل کبوتر سپیدی بسوی آسمان در پرواز است ، پرواز با بالهای سپید ، میرود ، تا به آخرین نقطه اوج برسد و بعد آنجا درست در لحظه‌ای که به لبهای مقدس فرشتگان بوسه میزند ناگهان سرنگون میشود ! خدا حافظ فرشتگان ، خداحافظ خوشبختی ! . . .

. . . بسیار خوب نری جان . . . دوست دوره تحصیلی

تو زری ، معروف به شاسی بلند ! در این لحظه در اوج خوشبختی است ، درست در نقطه اوج ! . . .

من هرگز در زندگی اینقدر گیج و خنگ نبودم ، اشارات زری ، نعل خوشبختی ، فواره ، بوسه بر لبهای مقدس فرشتگان خدایا این دیگر چه جور حرفهائی بود که می‌شنیدم ؟ . . . زری بطرف من برگشت و پرسید :

ــ بمن نمی‌آد مخلصتم که خوشبخت باشم ؟ . . . مگر داستانهای نویسندگان بزرگ را نخوانده‌ای ؟ عروسی دختر بچاروپسر ثروتمند ! کدام قانونی بر کدام سنگ لوحی نوشته شده که دو انسان جوان وقتی همدیگر را دوست دارن نمیتونن با هم ازدواج بکنن ؟ مگر ساختمان و سنگ و گچ وآهک چه ارزشی دارند که مانع از خوشبختی دو انسان شوند ، نگاه کن نری ! خوب به قیافه من نگاه کن ! من هیچ چیزی از هیچ دختری در سراسر دنیا کم ندارم ! علاوه بر این جای هیچ شکی نیست که سهم دختر خواهستم و از شیطان زاده نشدم بنابراین انسانها که از یک پدر حقیقی حضرت آدم و یک مادر یعنی حضرت حوا زاده شده‌اند میتوانند از تمام مواهب زندگی و میراث آدم و حوا برخوردار باشن مگر اینطور نیست عزیزم ؟ . . .

کم کم احساس میکردم چهره سبز زیتونی زری کبودی میزند ، نگرانی تا معز استخوانم نیر میکشید ، بوی خبر بدی به مشامم میخورد .

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

–زری جان ابقول خودت مخلصتم ، چاکرتم ، آروم باش وبمن بگو چه اتفاقی افتاده که اینطور از کوره در رفتی و همه چیرو بمسخره میگیری ؟

زری چرخی برابر آئینه زد وزبانش را برای خودش درآورد و با همان لحن کتابی گفت :

– بسیار خوب مخلصم ! من صریح و بی پرده حرف میزنم ، بالاخره یکنفر باید روی این کره خاکی و زیر تمام این آسمون پرستاره به حرفهای من گوش بده ! بگذار اون یکنفر تو باشی ، نمایندهٔ خدا ، قانون ، انسانیت ، و هر چی که میخواهی اسمتو بگذاری ! من سئوال میکنم و تو جواب بده ! بسیار خوب شروع میکنم .

– من انسان هستم یا نه ؟ . . .

– فکر شکی داشتی ؟

– خواهش میکنم زری بحرفهام زک و پوست کنده جواب بده . شاید جواب های تو مشکل منو حل بکنه .

– بسیار خوب تو انسانی !

– خیلی خوب زری بمن بگو از نظر تو یک انسان ناقص ، یا کامل ؟ . . .

– تو کامل ترین دختری هستی که من در عمرم شناختم .

– آیا در دوره مدرسه انسان موذی و بداخلاقی بودم یا انسانی که برای آدمها و مورچه‌ها خواستار خوشبختی بود و

آرامش بهیچکس نمیرسید .

– قسم میخورم که کوچکترین نشانه بدجنسی و مودیگری در تو ندیدم من بدوستی با تو افتخار میکنم .

– بسیار خوب یک انسان خوب با صورت و سیرت زیبا حق داره که مثل خیلی از آدمهای دیگه برای خودش جفتی انتخاب بکنه ؟

– بله ! تا نجا که میدونم خداوند حق انتخاب کردن را به بشر اعطا فرموده است .

– آیا من میتونم آن زندگی سالمی رو که دوست دارم انتخاب بکنم ؟

– بله ! حتما مخصوصا اگر انتخاب تو تحمیلی نباشه .

– یعنی چی ؟

– یعنی اینکه بطرف مقابلت هم اجازه انتخاب کردن داده باشی . . . یعنی . . . یعنی علاقه و انتخاب تو یکطرفه و تحمیلی نباشه !

– بسیار خوب مخلصتم ! از تو می پرسم آیا علاقه من به پرویز یکطرفه و تحمیلی است یا دو طرفه ؟

– قسم میخورم که شما دو نفر آزادانه و در یک شرایط باصطلاح مد روز ، دموکراتیک همدیگر را دیده ، پسندیده ، انتخاب کردین .

– بسیار خوب ! حالا به این سئوال من جواب بده !

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ بگو عزیزم!

ـ وقتی من و پرویز دیوانه‌وار همدیگه رو دوست داریم، هر دو هم انسان هستیم و میتونیم حق انتخاب داشته باشیم آیا صحیح هست که به بهانه اینکه من و پرویز از دو طبقه جداگانه هستیم از ازدواجمون جلوگیری بکنن؟... آیا این انصافه که دو نفر با همه شور و هیجان بخوان با هم زندگی کنن و کوتاه وبلندی دیوار خونه‌ها، یا مدل اتومبیل و لباس و کوفت و زهرمار مانع از زندگی مشترکمون بشه؟

ـ چه کسی مخالفه؟...

زری سرش را پائین انداخت و گفت:

ـ بدبختانه هم پدر و مادر من و هم پدر و مادر پرویز...

هر دوشون فکر می‌کنن که نمیتونن همدیگر رو تحمل کنن!

ـ مگه آنها قراره با هم ازدواج کنن که بفکر اینجور حرفها افتادن!...

ـ ظاهرا مثل اینکه همینطوره چون ما که میخواهیم با هم زندگی بکنیم میتونیم همدیگه رو تحمل کنیم ولی اونها که ممکنه بعد از مراسم عروسی سال و ماهی همدیگر رو ندبینن بفکر اینجور چیزا افتادن!

ـ مگه پدر مادر پرویز هم موضوع را فهمیدن؟

ـ بله! پرویز همه چیز و باونها گفته...

اگر بمبی برسرم می‌انداختند اینطور گیج و منگ نمیشدم،

نمیدانم شاید از گرمای بعدازظهر آن روز مردادی بود که من حتی قدرت نفس کشیدن نداشتم. از بیرون کوچه صدای فروشندگان دوره‌گرد بگوش میرسید و گاهی هم صدای ویراژهای پر سر و صدای موتورسواران، انگار آسیا توی کاسه سرم ویراژ میداند.

ـ زری جون! خواهش میکنم آروم بگیر!... ما باید فکری بکنیم...

زری ناگهان با صدای بلند زیر گریه زد و خودش را مثل طفلی توی سینه من انداخت:

ـ نمیتونم! نمیتونم آروم بگیرم... من خیلی تنهام!... خیلی بدبختم، نمیدونم چرا؟... نمیتونم باور کنم خداوندی کذاون بالا نشسته با من دشمن بوده که چنین سرنوشتی برام رقم زده...

من موهایش را نوازش کردم و گفتم:

ـ مطمئنا"!... این آدمها هستن که با خودخواهی عجیب و غریبشون دارن سرنوشت سار تو میشن!...

ولی زری، تو از خوشبختی حرف میزدی، تو میگفتی در اوج خوشبختی هستی...

زری سرش را بلند کرد چشمان کشیده‌اش از اشک برق میزد، لحظه‌ای بمن خیره شد و بعد گفت: بله!... در این فلاکت و بدبختی حس میکنم در اوج خوشبختی هستم چون فکر میکنم این لحظه درست لحظه‌ایست که فواره شانس زندگی

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

من به نقطه اوج خودش رسیده و بوسه سرد خود را برلب‌های فرشتگان مقدس خداوند زده و از فرداهمه چیز بطرف سرازیری وگودالها حس کردم زری دارد هذیان میگوید ، من هیچوقت زری مهربان و خوب را اینقدر بی منطق و پریشان ندیده بودم ، چگونه ممکنست در بدبختی به اوج خوشبختی رسید ، زری سرش را از روی سینه من برداشت ، با چشمان اشکبار گفت :

ـ من امروز صبح بالا آوردم ! ... مقصود ؟ از بوی سیگار بشدت بدم می‌آید ! ... مقصود ؟ از بوی هر چی مرد که از کنارم میگذشتن بدم می‌اومد ! ...

ـ خدای من میخوای بگی ؟ ... الله ! ... امروز فهمیدم که ارپرویز .... صدای زری در گریه شکست و من گیج و منگ ، مثل آدمهای خشکیده و منجمد شده ایستاده بودم و گمان میکنم فقط پلک میزدم .. ، زری کوچولو آبستن بود ...

دست زری را گرفتم و روی صورتم گذاشتم این خبر پوست صورتم را آتش زده بود ، حس میکردم از درون زیر فشر ضخیمی از آتش و خاکستر فرو میروم ... خواهش میکنم زری ! خواهش میکنم دیگر یک کلمه هم حرف نزن ! ... طاقت شنیدن چنین خبرهائی را ندارم لحظه‌ای سکوت بود ، همه اتاق غرق در سکوت بود ، درست مثل قبرستان و من میدیدم که در سکوت قبرستان زری بیچاره سر از گور بدر آورده و گریه کنان استمداد میطلبد ، بغض او

در سراسر گورستان پیچیده و حتی کلاغان سیاه و شوم هم تحمل شنیدن ناله های او را ندارند ، دستهای سرد و یخ زده زری روی گونه های گر گرفته من چسبیده بود از یک جفت چشمان مشکی او در سکوت ، آرام آرام قطرات اشک میلغزیدند در آن لحظه ما دو نفر مثل فیلم صامت شده بودیم ، من نمیدانستم با ید چه بگویم ؟ میترسیدم ، میلرزیدم ، همه چیز درون حفره سیاهی فرو رفته بود ، هیچ نقشی درون تاریکی نبود هیچ جنبشی نبود اصلا حوصله حرف زدن نداشتم ، منهم دلم میخواست گریه کنم اما برخلاف زری گریه‌ام نمیامد ، حس میکردم ممکنست هر لحظه از درون چشمانم بجای اشک گلوله های سنگی بیرون بپرد ! زندگی سرد و سخت و سنگ شده بود ، در این قبرستان که نامش زندگی بود همه چیز سنگی بود و کدام آدم سنگی میتوانست حرف بزند ، مگر دهان سنگی هم میتواند حرف بزند ؟ ...

زری آرام آرام شروع به نالیدن کرد ....

ـ ثری ! .... الهی فدات بشم ! .... الهی برات بمیرم ، مخلصتم ! من دارم پرپر میشم ! کمکم کن ، رحم بکن آیا مرگ برای یکدختر نوزده ساله حقه ؟ .....

کلمات زری مثل پتکی بود که بر دهان سنگی و قلب سنگ شده من میخورد و سنگها را نرم و پودر میکرد ..... آرام و بیصدا اشکهای من سرازیر شد .... داشتم سبک میشدم

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

نفسم بالامیامد، حرف حرف ، حرف بدهانم باز میگشت ،از عمق ریه هایم کلمات ریشه خود را میبریدند و بالامیامدند و از مجرای سیلاب ، کلمات جاری میشدند .....

ــ زری کوچولو و بیچاره من! .... آخر چرا اینطور شد؟ ... چرا باید ما جوجه های کوچولواینطور توی دستهای سخت این روزگار پرپر بشیم ؟ .....

زری را مثل طفل شیر خواره‌ای در سینه‌ام فشردم ...

ــ مخلصتم! عزیزم! ... دردتسودختر کوچولوی محله های پائین را خوب میدونم! توغرق در آرزو بودی ،تو مردی میخواستی که مثل همه بزرگون دنیا دستهایش نجات بخش باشه ، تواین مردو پیدا کردی وخودتو با صداقت‌همه پری‌های‌کوچک قصه‌مامان بزرگ تسلیم کردی و حالا یک‌پری کوچولوتوی یک‌شکم کوچولو داره دست وپا میزنه ، ازگوشت و خون‌تو تغذیه‌میکنه‌امروز فقط یک لکه کوچکه ، یه موجودی که هیچ نقش مخصوصی نداره اما یواش یواش مثل یه عروسک میشه ، دست و پا سر وگوش‌و چشم پیدا میکنه بعد لگدمیندازه درشت و گنده میشه‌و آنوقت بگروز پدرومادرت درو همسایه‌ها میفهمن و جنجال میشه! .... فریاد میزنن که این‌حرومزاده مال کیه ؟ .... خدایا چه آبرو ریزی بزرگی میشه ، درو همسایه‌ها آدمهای بیکار ، پیره زنهای بیرحم وپیر مردای‌هیز و حسود شروع به زدن زخم زبون میکنن! ... نه! .....

خدایا تو بماکمک کن! تو را خدا بیا بریم یه بلائی سر بچه بیاریم! من یه انگشتر دارم میفروشم ، بمادرم هم میگم دو سه‌تا النگوطلا بادگارمادر بزرگم رو از اون میگیرم‌ومیفروشم اگه‌لازم شد از قریما هم میگیرم .....

صدای جیغ آلود زری کلمات را که مثل سیلاب ازدهانم بیرون‌میزد مهار زد ....

ــ خدای من! پس کن! من این بچه را میخوام! ... هرچی‌میخواد بشه مخلصتم! .....

صدای‌جیغ آلود زری در گریه شکست سرش را روی‌پایم گذاشت ودر همان حال میگفت و مینالید ....

ــ هرچی میخواد بشه! ... هرچی میخواد بشه! ... من این بچه را میخوام! .....

سر زری را بلند کردم با چشمان اشک آلود توی‌چشمان زری خیره شدم و حیرت زده پرسیدم :

ــ تو دیوونه شدی زری ؟ .... آخه جواب پدرتوچی میدی ؟ ... جواب ....

صدای زری دوباره در بغض دردناکی ترکید :

ــ اگه‌اون بچه‌را خواست که‌هیچی و اگه نخواست‌خودم نگرش میدارم! خودم! .....

با عصبانیت سر زری داد زدم :

ــ آخه چرا ؟

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ دو سه ساعته که دارم فکر میکنم ، من ... من زن هرزه‌ای نبودم که تسلیم بشم ، من مثل یک زن خوب و صدیق تسلیم پرویز شدم ، من بعنوان یک زن خوب گذاشتم اون منو تصاحب کنه اون شوهر منه و باید که این بچه مثل هر بچه‌سر بلند دیگه‌ای توی این دنیا زندگی بکنه!

باز هم فریاد کشیدم .

ـ تو خیلی احساساتی شدی زری! اون یه بچه‌حرومزاده بی شناسنامه س!

ـ شاید تو درست بگی! .... شایدحق با تو باشه اما من وقتی تسلیم پرویز شدم فکر میکردم زن پرویزم وحالاهم همینطور فکرمیکنم من زن پرویزم و این بچه پرویزه ....

ـ تو باپرویز حرف‌زدی ؟ اگه اون قبول نکرد ؟ ....

ـ نه! .... ولی من امروز عصر همه چیزو به پرویزمیگم و اگه اون قبول نکنه مختاره اما من خودمو زن پرویزمیدونم و بچه منهم بچه پرویزه!

من نمیدانستم باید جواب زری راچه بدهم ، بنظرم همه چیز رنگ بیقراری و شب را داشت ، هیچ چیز مشخص نبود ، من نمیتوانستم مثل زری خوشبین باشم ، پرویز برای اینکه دختر یک‌نجار فقیر دوره گرد را به خانه ببرد همانقدر به پشتکار وشهامت احتیاج داشت که تیمورلنگ در نبرد با مخالفین

خود ، اما من هیچ نشانه‌ای ازاستقامت ولجاجت تیمورلنگ در چهره پرویز نمیدیدم .

وقتی زری میرفت برای اولین بارآن تناسب با شکوه اندام آن شکوه مرمرین ساقهای پایش را بسیارحقیر وتوهین شده احساس میکردم ، توگوئی قهرمان ما شکست خورده‌از گودخارج میشدما با هم توافق کرده‌بودیم که تا ملاقات زری با پرویز هیچ تصمیمی نگیریم .

* * *

دو روز بعد از آن ملاقات دردناک که با زری داشتم نامه دیگری از فریما آمد . راستش هنوزهم بعدازگذشت چهل و هشت ساعت از آن دیدار تلخ تصویر درهم کوفته و لهیده‌زری از جلوچشمانم دور نمیشد ، ما هنوز آنقدر کوچک بودیم که بازیهای روزگار را نتوانیم تجزیه تحلیل کنیم ، بنابراین در مقابل چنان حوادثی حالت آهوئی راداشتیم که جلو شیرقوی هیکل وخشمگینی قرار گرفته باشد .

چند بارتصمیم گرفتم ماجرای زری را برای مادرم بازگو کنم اما میترسیدم مادرم از همان لحظه از ترس تکرار واقعه زری ، دختر عاشقش راازدیدار "تورج" محروم سازد و حالا هم میترسیدم نامه فریما را باز کنم چون من بستی که فریما

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

در آنجا گیر افتاده بود دست کمی از بن بست زندگی زری نداشت نامه را گشودم .

ثری عزیزم .

دومین نامه‌ام را در حالی مینویسم که بحران زندگیم مثل تب حصبه‌ایها هر لحظه بالاتر میرود . حس میکنم اگر درجه بگذارم حقیقتا تب داشته‌باشم ، از صبح تقریبا از اتاقم بیرون نیامده‌ام کنار پنجره نشسته‌ام و از چهارچوب مربع شکل پنجره دریا و آسمان نیمه ابری را مینگرم . هوا بیش از آنچه انتظار داشتم گرم شده ، رادیو میزان رطوبت هوا را بیشتر از هفتاد ذکر کرده و یکنوع خفقان همه‌ساکنان دریای خزر را درهم فشرده است ، باوجود این رقیه میگوید اگر این لکه های ابر دورهم جمع شوند و ببارند هوا برای چند روزی خنک میشود .

خوش بحال " رقیه " که فرصت اینرا دارد که درباره آب و هوا و اینجور مسائل معمولی حرف بزند .

یک پیراهن کوتاه رکابی پوشیده‌ام و دلم میخواهد خودم را همینطور توی دریا غرق کنم چون میدانم وقتی جسدم را از آب میگیرند حداقل شیک هستم و مرا با تحقیر نگاه نمیکنند .

آه خدای من ! چه حرفهای دردناکی دارم برای ثری عزیزم میزنم ، فکر میکنم هنوز امیدهائی باشد و نباید این‌قدر درباره مرگ و غرق شدن در آب دریا با پیراهن رکابی حرف

بزنم دیروز پاپا تلفن کرد ، صدایش اگرچه سعی میکرد پر از مهربانی باشد اما خشک و بیحالت بود ، از من پرسید آیا فکرهایم را کرده‌ام یانه ؟ . . . . من به او گفتم : پاپا ! هنوز فرصت میخواهم و پاپا گفت بهرحال چهار پنج روز بیشتر وقت نداری چون پنجشنبه و جمعه باتفاق مهندس می‌آئیم بالا ! ظاهرا من خیلی احمق بوده‌ام که فکر میکردم پاپا بمن اختیار اخذ تصمیم داده‌است ، پاپا تصمیم خود را از همان اول گرفته بود چون حداقلش بایداز من می‌پرسید که کدامیک را باخودم بشمال بیاورم ، جاوید یا مهندس پرهام ؟ . . . .

ثری جان ! من احساس میکنم که باید از دامی که برایم گذاشته شده بگریزم ، پاپا باین خاطر مرا به ویلا فرستاده تا فکر جاوید را ازسرم بیرون کنم نه آنکه بین آن دو نفر یکی را انتخاب کنم ولی من نمیخواهم تسلیم شوم اگرچه در زندگی هیچکس بمن یاد نداده است که چگونه بجنگم ؟ من هر چه خواسته‌ام بدست آورده‌ام اما برای آنها که خواسته‌ام هرگز نجنگیده‌ام و حالا بدون کوچکترین تمرینی باید بجنگم ! . . درست مثل سربازی که بدون تمرین تیراندازی به جبهه جنگ اعزامش کنند باوجود این من نمیخواهم تسلیم شوم من نباید بجرم اینکه پدر ثروتمندی دارم مثل او و یا بمیل او زندگی کنم ، من در بین شما نیب خاصی دارم تو درشت استخوان و زری بلند قد است و من دختر متوسط القامه‌ای هستم اما

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

هیچوقت از این‌موضوع ناراحت نبوده‌ام در حالیکه بسیاری از دختران طبقه من‌حتی نمیتوانندیک چشم خوشگل یا یک بینی کشیده خوش ترکیب درصورت دختران طبقه پائین ببینند ، من باید اعتراف کنم که همیشه از اینکه زری آنقدر خوشگل بود با توآنقدر باهوش احساس حسادت نکرده‌ام ، گروهی فکر میکنندکه زندگی در طبقه اشراف چه لذتی دارد شاید آنها که زرق وبرق دوست دارند چنین تصوراتی را دوست داشته باشندوبرای رویاهای خود آه بکشند ،هیچکس یا حداقل من نمیخواهم این خوشحالی رویا گونه‌را از آنها بگیرم .ولی کاش میدانستند یا میتوانستم برایشان بگویم حاضر بودم یک دخترمعمولی بودم و عشق جاوید را داشتم چون جاوید دیگر مرتبا مرا سرکوفت نمیزد ، زندگی طبقه مرا مسخره نمیکرد و ما را آدمهای ازخود راضی و لوس بحساب نمی‌آورد .

من یک زندگی کوچک میخواهم ، یک زندگی کولی وار کوچولو ، دریک خانه کوچک ویک باغچه کوچک که هیچکس به‌آن گلها و باغچه‌کوچک خانه‌ام حسودی‌نکند ،من ازنگاههای حسادت‌آمیز مردم خسته‌شده‌ام ، باور کن‌خیلی خسته‌شده‌ام دلم میخواهدمرد من با هیجان بخانه بیاید و دریک‌دستش نان ودردست دیگر یک قالب کوچک کره‌و من با دقت‌ووسواس عجیبی که مبادا نان و کره کم بیاید آنرا سر میز صبحانه بگذارم من‌ازاینهمه‌ریخت‌و پاشو اینهمه دست ودلبازی‌توی

خانه‌مان به تنگ آمده‌ام ونمیخواهم که آقای مهندس پرهام باز هم همین زندگی را برایم تدارک به بیند . . .

ثری جان! . . . مرا ببخش که اینقدر پرت‌و پلامینویسم شایداین‌افکارزائیده تنهائی من باشد ، شایدآن ضرب‌المثل درست‌باشدکه هرکس دنبال‌چیزیست که‌ندارد ، ومن‌هیچوقت سادگی‌و کوچکی یک زندگی جمع‌وجور را ندیده‌ام و میخواهم داشته باشم .

بدون شک وقتی پاپا و مامان با مهندس پرهام بویلا بیایند توی صورتشان می‌ایستم و می‌گویم که من جاوید را انتخاب کرده‌ام واگرمسخره‌ام کنندبیدرنگ خودم را دردریا غرق میکنم ودرآنصورت امیدوارم تو و زری مرا بابت این دیوانگی ببخشید .

ثری جان! نمیدانم چرا هر قدر میخواهم از اینجا ، از محیط‌صمیمی زندگی‌رقیه ، ازمراقبت های صادقانه‌ای که درحق‌من میکند بنویسم نمیتوانم و از مرگ و تهدید به‌مرگ سخن‌میگویم شاید‌من به‌پایان خط‌رسیده‌ام ، شاید سرنوشت این‌بود که در جوانی بمیرم ، شاید هم هرگز شهامت شروع یک جنگ‌تمام عیار را علیه خانواده‌ام در خود نیابم و مثل برهای‌که‌به کشتارگاه می‌برند خونسردو آرام بایستم و آنها مرا درمعبد خودخواهیهای‌خودقربانی کنند ، بزرگترها همیشه کوچکترها را باتهام نفهمی ، بی تجربگی خفه کرده‌اند ، در

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

اولین فرصت بازهم برایت نامه مینویسم ، از جانب من روی زری عـزیزم را ببوس ، امیدوارم او بتواند پرویز را درچنگ داشته باشد .

غریبای دور افتاده و غریب تو ....

* * *

همه چیز درهم ریخته و عجیب جلوه میکرد ، انگار بر زندگی ما سه تفنگدارطوفان وزیده بود ، شاید هم ما سه نفر به نفرینی سیاه گرفتار شده بودیم ، و هنگامی که مادرم با چشمان پف کرده ، باتاقم آمد فهمیدم که حدس من درست است ، پدرم در جواب مادر که خواستگار تحصیلکرده ومهندسی برای ثری پیدا شده گفته بود ، ثری از اول نذر پسرعموش بوده و تا وقتی پسر عمو کنار نکشیده هیچ خواستگاری حق ورود بخانه‌مرا ندارد .

مادرم سعی کرد مرا دلداری بدهداو دستهای کپل‌خود را دورگردنم حلقه‌کرد ، موهای بلندم را از روی پیشانی‌کنار زد و گفت :

ـ دخترم ! .... پدرت همیشه همینطور بداخلاق و عصبانی بـوده اما مرد خوشقلبی است و بعد از مدتی آرام میگیرد .....

تا وقتی مادرم در اتاق بود سعی کردم جلو گریه‌ام را بگیرم و هنگامیکه بزحمت مادررا ازاتاق بیرون کردم سرم را در میان بالش فرو کردم و بتلخی گریستم .

* * *

صدای گرم تورج از توی تلفن آنقدر شاعرانه وسرشار از زندگی بود که نخواستم خبر مخالفت پدرم را باو بدهم .

ـ بله‌عزیزم ! .... سر ساعت شش بعدازظهر همدیگر رو می‌بینیم .

سر ساعت زنگ آپارتمان تورج رافشردم تورج انگار از ساعتهاپیش پشت در ایستاده‌بود ، مرافریاد کشان بغل کرد و در را پشت سرم بست و گفت :

ـ عزیزم! همینطورخبر دار بایست تا تو را تماشا کنم بخدا قسم که حالا من دارم قشنگترین و جذابیترین تابلوهای نقاشی دنیا را تماشا میکنم!

اگر تورج درباره‌این تابلو مبالغه میکرده اما من شخصا در مقابل یک معجزه ایستاده‌بودم .

تورج در فـاصله کمتر از یک هفته چنان تغییر کـرده بود که اگراین فاصله بیشتر از یک هفته میشد فکرمیکردم من و او همدیگر را عوضی گرفته‌ایم .

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

چشمان تورج کشیده‌تر، خوش‌رنگ‌تر، گونه‌هایش گلرنگ‌تر میزد، لبهایش که کبود و تیره بود سرخی دلپذیری داشت پوست صورتش را انگار با قشنگترین و مردانه ترین پوست‌ها عوض کرده بودند، خدای من اویکپارچه امید، هیجان و شور بود و من چگونه میتوانستم خبر بدی باو بدهم.

من صدای التماس آمیزش را می‌شنیدم که میگفت:

ـ ثری این خوشحالی را از من مگیر!....

بی‌اختیار گریه کردم، سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و های های گریستم تورج وحشت زده پرسید:

ـ چی شده؟ اتفاق بدی افتاده؟....

گریه کنان گفتم:

ـ فقط از خوشحالیه! اگه با هم عروسی کردیم توحق نداری تنهائی به سفر بری، خودمو میکشم!.....

تورج مرا بغل کرد و دور اتاق چرخانید:

ـ یو هو!... همین الان آرزوت برآورده شد چون من نمیخواهم هیچوقت گنج گرانبهام را بگذارم و برم، یکبار چنان اشتباهی کردم وذیگه نمیکنم! من مثل مار روی این گنج میخوابم.

دست تورج را گرفتم و با هیجان مخصوصی به سینه‌ام فشردم و بی اختیار گفتم:

ـ تورج!

ـ بله!.....

ـ تو منو دوست داری؟

تورج لحظه‌ای در حالیکه نگاهش را در چشمان من میخکوب کرده بود مکث کرد و بعد دستم را گرفت و بروی مبل کشید و آنجا مقابل من نشست و گفت:

ـ من همه چیز را بتو گفتم، همه چیز، تو میدونی که اون زن لعنتی با من چه‌کرد و چه رفتاری داشت.... بعد از آنکه او را با یک مرد غریبه دیدم همه قدرت مردانگی خودمو ازدست دادم، اول فکرکردم باید آن مرد رو بکشم، اما هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که حس کردم من هرگز نمیتوانم آدمکش باشم، حتی آدمهای غیرتی هم کمتر میتونن آدم بکشند! آدمکشی یک‌خمیر مخصوص میخواد، نمیدونم درکجا خوندم که آدمکشها حتی "کروموزمهای مخصوص دارن". بعد از آن فکر کردم نیمه شب زن لعنتی راخفه‌اش میکنم جوری‌که همه فکر کنن که یه دزد بطمع جواهراتش اورو کشته اما وقتی نیمه شب از خواب بیدار شدم و دستمو بطرف گردنش بردم اون لعنتی از خواب بیدار شد و سرم فریاد کشید: نیمه شبی از جون من چه میخواهی؟....

نمیدونم چرا دربرابر آن زن لعنتی آنقدر ضعیف و تو سری خورده بودم. هروقت میخواستم انتقام خیانتش را بگیرم

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

دلم میسوخت و پیش خودم میگفتم من اهلش نیستم . . .

همینطوری شل و وارفته ، مثل اشباح از این اتاق به اون اتاق میرفتم ، سرگردون بودم ، نه میتوانستم آدمکش و قاتل باشم و نه میتونستم این‌لکه ننگ رو که مثل یک دایره سرخ جلو چشمانم میرقصید تحمل کنم ، یکروز دیدم هیچ راهی جز تخدیرکامل برایم باقی نمونده ، کسی که نمیتونه انتقام بگیره‌و نمیتونه‌تحمل بکنه‌غیر از راه سوم چه چاره‌ای میتونه داشته باشه ؟ . . . .

من روز بروز بیشتر خودموتخدیر میکردم و هر لحظه تکیده تر ، لاغرتر و پژمرده تر میشدم و بالاخره یکروز وقتی اون لعنتی دید من دیگر کاری بکارش ندارم گذاشت و رفت و آنوقت‌من و بچه‌بیچاره‌ام تنها موندیم . . . یک پدر بیعرضه و خراب که‌روز بروز از جامعه خودش طرد میشد ، ومن در لجن افتاده بودم ، بیشتر اوقات مریض و درمونده بودم ، شرکا ازمن متنفر بودند ، یک آدم کم حرف وتنها که هر روز وقتی از خواب بیدار میشد یه سئوال از خودش میکرد . . . چرا اونونکشتم و یک نگاه‌به ریخت و قیافه‌م میکردم ومیدیدم که بیشتر توی لجن فرو رفتم . . . .

بی اختیار سخنان تورج را قطع کردم و پرسیدم :

ـ هنوز هم از اینکه اونو نکشتی پشیمونی ؟ . . .

تورج سر خسته‌اش راروی سینه من‌گذاشت و گفت :

ـ شاید تا چند وقت‌پیش همینطور بود و از اینکه اونو نکشتم خودمو آدم بیعرضه‌ای میدونستم ولی حالا از اینکه اونو نکشتم خیلی خوشحالم چون درآنصورت من در زندان هیچوقت فرصت آشنائی با فرشته‌ای مثل تو را پیدانمیکردم .

به‌آرامی دنباله حرفش را قطع کرده و گفتم :

ـ تورج ! . . . . . شاید منهم آدم خوبی نباشم . . .

تورج وحشت زده از جا پرید انگشتش را روی لبهام گذاشت و آنرا بست . . . . .

ـ خواهش میکنم! خواهش میکنم ثری حتی از فکرکردن به‌اون لعنتی هم میترسم . . . من گذشته تلخ یا اون کابوس وحشتناک را بکلی فراموش کردم ، اونوتوی گورستون بخاک سپردم ، حالا دیگه اون لعنتی مثل یه‌گورستون متروک یا یه گاری‌قدیمی زهوار‌در رفته‌بنظرم می‌آد که بهیچوجه ارتباطی بامن نداره برعکس‌من حالا از گذشته بریدم و فقط به آینده فکرمیکنم ،من به‌آینده‌ایمان‌پیدا کردم آینده مثل یکرنگین کمان جلو چشمام برق‌میزنه ، آینده‌ای‌که با ایمان بخداوندی و عشق رنگ گرفته‌وحاضر نیستم ایمان‌وعشق به آینده‌راحتی برای یک لحظه هم از دست بدم . ناگهان به گریه افتادم اینبار این‌من بودم‌که سرم‌را توی‌سینه‌تورج گذاشتم‌وگریستم تورج بشدت ترسیده‌بود ، لبهایش‌وحتی دستهایش میلرزید و مدام‌از من می‌پرسید : چی شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ اما

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

تلاش او برای کشف علت گریه من بیفایده بود ، شاید منهم پیشاپیش قصاص قبل از جنایت میکردم هنوز معلوم نبود که پدرم تا چه اندازه در مخالفت با ازدواج من و تورج پیش برود . بی اختیار با انگشتانم در جستجوی لمس لبهای تورج پیش میرفتم و هنگامیکه بوسه های داغ تورج روی انگشتانم لغزید بی اختیار فریاد زدم :

ـ خدایا ! . . . . اگه بخوان منو از تو جدا بکنن خودمو میکشم ! . . . . . .

تورج جستی زد و در مقابلم نشست و با لحن وحشت زده‌ای پرسید مگر کسی قرار است با ازدواج ما مخالفت کند ؟ و من ناچار وانمود کردم که دیشب دچار کابوس شده‌ام و در خواب مردی را دیده‌ام که مانع از ازدواج ما میشد . . . .

تورج سر مرا در آغوش گرفت و گفت : دلم میخواد حتی اون کابوس بدونه که هیچ قدرتی نمیتونه مرد خسته را از تو بگیره همین !

* * *

در حالیکه من نگران دریافت خبری از جانب فریما بودم تلفن ما زنگ زد و از آنطرف سیم صدای زری را شنیدم او فوق العاده آشفته بود و از من میپرسید آیا میتوانم شب

را پیش تو بمانم ؟

من جواب دادم : حتما مگر اتفاقی افتاده ؟ . . . وزری جواب داد اگر جائی نمیرین من تا نیم ساعت دیگه پیش توام . . . .

مادرم خودش را بمن رسانید و پرسید : کی بود که تلفنی با تو حرف میزد پدرت قر میزد که اینموقع شب چه کسی با " ثری " حرف میزنه ؟ بمادر مگفتم زری بود ، قراره امشب پیش ما بمونه ! مادرم با نگرانی پرسید : با پدرش قهر کرده ؟ من هنوز جواب صحیحی برای این سئوال نداشتم و گفتم نمیدونم مادر ! باور کن نمیدونم ، بالاخره وقتی زری اومد معلوم میشه ظاهرا " زری از نزدیکیهای خانه ما تلفن میزد چون بسرعت خودش را بخانه مان رسانید ، من در را برویش باز کردم و او را بکراست باتاق خودم بردم ، به چهره زری که بسیار خسته و درهم بود خیره شدم ، چهره زری کاملا " زردی میزد ، چشمانش از تب مرموزی میسوخت ، بنظرم کاملا لاغر می‌آمد یک پیراهن نازک مشکی پوشیده بود ، از آن لباسهائی که مارجهای ارزان و دوختی فوق العاده داشت . بی اختیار از خودم پرسیدم ، طفلک زری آنروز که این پیراهن را میدوخت هرگز فکر نمیکرد که در ایام سرگردانی آنرا خواهد پوشید ، زری کیفش را روی میز چوبی اتاقم پرتاب کرد و بعد خودش را روی کاناپه انداخت و گفت :

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ سیگار داری ؟ ....

ـ نگران مباش مامان سیگار هما میکشه ولی تو ازسیگار بدت می‌اومد .

ـ مهم نیست مخلصتم !

اوبیحوصله تـر از آن بود که حتی من فکر میکردم ، سیگاری آتش‌زدم و کنارش نشستم و گفتم باز هم مشکل ؟

دود سیگارش را توی شکم گرم اتاق من‌پف کردو گفت .

ـ راستش خـودم هم ازاینهمه مشکل ودردسـر کلافه شدم ،اصلا بیا حرفشونزنیم راستی‌از فریما چه خبر ؟ ...

ـ منتظرنامه‌اش‌هستم ، راستش کمی هم نگرانم چون قـرار بود پنجشنبه و جمعه بابا و مامانش با مهندس پرهام برن ویلا ... ،زری اخمهایش را درهم کشید و پرسید :

ـ یعنی فریما پاک از جاوید دست میکشه ؟ ...

ـ نه! .... وازهمینش هم میترسم چون توی این‌نامه آخری بـدجوری از دریا و مرگ و اینجور چیزها حرف زده بود ....

زری‌موهای بلند و پرکلاغیشرا از روی پیشانی کنارزد ، توی نـی نـی چشمانش دانه های درشت و نگین شکل اشک وول‌میزد .

ـ بیچاره فریما! .... هرکی یه‌جور قربونی میشه! تف به این‌دنیا هیچکس‌حاضر نیس‌از خر شیطون‌بیاد پائین!

همه ظاهرا برای خوشبختی آدم تو کاراش مداخله می‌کنن امادر باطن میخوان خودخواهی احمقونه‌شون روتسکین‌بدن .

من بی اختیار پرسیدم :

ـ زری جون! خیال نمیکنی یه کمی داری بی انصافی می‌کنی ؟ ....

زری نگاه اشک آلودش را بچهره من دوخت و گفت :

ـ پدرت چی‌مخلصتم ؟ اگه اون با ازدواج تو و تورج مخالفت‌کرد آنوقت بازهم صحبت‌ازبی انصافی میکنی ؟ ...

ـ تصادفا اولین نشانه هـای مخالفت‌ها کم کم داره ظاهر میشه اما من از تو خوشبین ترم .

زری در حالیکه همچنان‌پی درپی به سیگارش پک‌میزد گفت .

ـ برای من که همه چیز تموم شد مخلصتم! ....

زری چنان این جمله را عادی گفت که انگار همه چیز تمام شده است .

ـ چی میگی زری ؟ مگه تو با پرویز حرف زدی ؟

ـ بله مخلصتم! .....

ـ هیچ امیدی نیس ؟ ....

ـ نمیدونم! ...

حس‌کنجکاوی من مثل خناق روی گردنم افتاده بود و داشت خفه‌ام میکرد .

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ خواهش میکنم زری خواهش میکنم همه چیز روبگو.

زری دستش راروی شکمش که هنوزهم هیچ نوع بر آمدگی نشان نمیداد گذاشت وگفت :

ـ من هنوز هم نمیتونم درباره پرویز یه قضاوت صد درصد کامل و صحیح بکنم ، شکی نیست که اون عاشق منه و خیلی هم دوستم داره!

ـ پرویز وقتی فهمید که پدر بچه توس چی گفت ؟

ـ نمیدونم! حتی عکس العملش هم مسخره بود ، خوشحال شداما نمیتوانست خوشحالیش رو نشون بده میترسید اماقدرت ابراز عقیده‌اش را نداشت ، مدتی من‌من کردو بعدش هم گفت خداوند بهش رحم بکنه!.....

من نمیدونستم چی به پرویز بگم مدتی همانطور بهم زل زدیم و بعد من پرسیدم : تکلیف بچه‌مون چی میشه؟...

پرویز گفت : نمیدونم! باید بمن‌فرصت فکر کردن بدی! .... من گفتم پس نقشه توکه میگفتی اونارو در برابر عمل انجام شده قرار میدیم چی ... پشیمون شدی؟

پرویز دستی به پیشونی کشید و مدتی بفکر فرورفت بعضی آدمها نقشه راخوب میکشن اما وقتی موقع اجرامیرسه پاشون میلرزه ، بنظرم پرویز هم از آن دسته بود . یک مرتبه متوجه شده بود که چه حادثه عجیبی برای خودش درست کرده از همون لحظه حس میکردم مرد محبوب من

هر لحظه کوچک کوچکتر میشه با این وجود بمن قول داد که با پدرش حرف میزنه .

من نفس راحتی کشیدم و گفتم : زری! .... توکه منو کشتی! .... خیال کردم همه چیز تموم شد... تو مثل جغد شدی!.....

ناگهان بغض زری ترکید ، یک مشت دانه های بلورین اشک از چشمانش بیرون ریخت و گفت :

ـ شایدحق با تو باشه ، شایدمن مثل جغد شدم و بیخودی دارم ناله میزنم ولی اگه‌تو هم آن موقع توی چشمهای پرویز خیره میشدی جز غم و دردو جدائی هیچ چیز نمیدیدی ....

ـ ولی تو دچار خیالات شدی کسی که خربزه‌میخوره پای لرزش هم میشینه .

زری سرش را میان دو دست گرفت و گفت :

ـ شاید! .... امشب همه چیز روشن میشه ، قراره با پدرش حرف بزنه ؟ چه تصادف مضحکی ،امشب قراره احمد قصاب هم مادر و پدر و کس و کارش را بفرسته خواستگاری!

من بلافاصله فهمیدم به چه دلیل میخواهد شب رادر خانه ما بگذراند .

ـ زری! ... تو از معرکه در رفتی مگه نه ؟ ....

ـ آخه چه فایده! .... دیگه بودن و نبودن من هیچ

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

مشکلی راحل نمیکنه ، اگه احمد قصاب از ماجرا بوئی ببره دیگه اسم منو که برون نمی‌آره هیچ ، ممکنه آبروی‌خونواده مارو پیش در و همساید بریزه!

ـ ولی تکلیف مدرو مادرت چی میشه ؟ . . . اونا جلو جوانگارا خجالت میکشن! . . . . .

ـ درسته زری! . . . . من اینو خوب میدونم ولی حداقل آبرومون‌حفظ میشه! . . . . من اگه توی خونه باقی میموندم ممکن بود ناگهان پیراهنم را بالا بزنم و فریاد بکشم دست از سرم بردارین من بد مادرم! . . . . .

در این‌لحظه زری‌چنان میناليدکه دلم سخت میسوخت دخترکوچولوی مدرسه چنان زیر شلاق زندگی افتاده بود که دل سنگ بحالش کباب میشد .

ما دختران ساده و جوان این سرزمین در مواقع سختی کمتر جرائت سخن گفتن ودرد دل کردن با والدین خود را داریم ، اگر زری میتوانست با پدر و مادرش درباره روابطش با پرویز و ماجرای آبستنی حرف بزند شاید بسیاری از این فریادها بی‌دلیل میشد اما زری خیلی خوب میدانست که‌اگر کوچکترین اشاره‌ای میکرد نجار ساده دل و با غیرت بلافاصله اره را بسر میداشت و گردن دخترک رامی‌برید و یاخودش را میکشت .

ـ ببین زری! . . . . بهتره فعلا اینقدر فکرهای بد

نکنی ، درعوض‌بنشین‌و نذرو نیازی‌بکن ، مثلا صد رکعت نماز حاجت ، زیارت ، سفره‌بالاخره‌یک‌جوری‌میشه . . . پس معجزه کی اتفاق میافته ؟ . . . . شاید یکبار هم معجزه برای ما بیچاره ها اتفاق بیفته! شاید پدر پرویز خیلی هم عادی و معمولی با ازدواج تو وپسرش موافقت کنه .

زری ناباورانه‌مرا نگاه میکرد و ناگهان دچار حال‌بهم خوردگی شد ، من اورا بغل زدم وبطرف‌توالت بردم و درهمین حال سرش داد زدم :

ـ گفتم سیگار نکش! . . . . .

مادرم از سر و صدا و عق زدنهای زری بداخل اتاق دوید . . . چی شده ؟ چه خبره ؟ . . . از ترس هر دو دست و پایمان را جمع کردیم . . . .

ـ چیزی‌نیس ، مادر! . . . خیال میکنم زری مسمومیت غذایی پیدا کرده باشه! . . . . زری هم بلافاصله گفت :

ـ آره مخلصتم! . . . هیچ چی‌نیس‌ما تو خانواده هر وقت سنگین بشیم دوسه‌بار انگشت میزنیم و خودمونو خلاص میکنیم! . . . . .

بهرترتیب بود مادر را ازاتاق بیرون کردیم ، من‌سعی میکردم‌زری‌را دلداری بدهم که‌پرویز بالاخره تا آخرین‌لحظه مقاومت میکنه‌اما گاهی هم از خودم میپرسیدم : اگه پدرپرویز مخالفت کرد و اگرپرویز کوتاه آمد؟ . . . نه! . . . . دلم

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

نمیخواست چنین واقعه‌ای اتفاق می‌افتاد، زری بیچاره گناهی مرتکب نشده بود که بچنین سرنوشت شومی دچار شود.

ما تا نیمه‌های شب با هم حرف زدیم، زری دو سه بار باز حالش بهم‌خورد، کوچولو وجود وحضورخود را دائما بما تاکید میکرد، در ارزیابی آینده‌اشتباه نکنیم‌و او راهم‌بحساب آوریم، اطراف ما پر از حوادث غیر طبیعی بود، آنشب درباره سه نفنگدارها خیلی حرف‌زدیم هرکدام‌بدردسرعجیبی افتاده‌بودیم‌وزندگی هر کدام از ما با یک کلمه آری و نه‌ممکن بود بخوشبختی یا سیاه بختی کامل بیانجامد ....

* * *

عشق تورج مرا گرم میکرد، برای نخستین بار طعم و معنی گرمای عشق را که درقصه ها خوانده‌بودم حس می‌کردم همینکه‌به چشمهای قهوه‌ای‌تورج‌نگاه میکردم نشئه خاصی‌بمن دست‌میداد، تنم مورمور میشد، و دلم درسینه به پیچ‌وتاب میافتادو آرزو میکردم پوست صورتم‌را به پوست صورت تورج شوهرآینده‌ام بچسبانم و او را با خودم‌یکی حس کنم.

آنشب قرار بود من‌وتورج بگردش برویم من مخصوصا" این قرار را گذاشته‌بودم چون‌فردای آنشب قرار بود من و مادرم باتفاق درباره‌خواستگاری تورج با پدر حرف بزنیم.

بنابراین من باید با دیدارتورج خود را گرم میکردم، بیشک مبارزه دلهره انگیزی درپیش رو داشتم حتی اگر پدر دست از لجاجت هم میکشید بازهم یکی دوساعت جنگ‌خانگی ما ادامه‌داشت و دراین جنگ برد با کسی بود که گرمای‌قلبش و درنتیجه‌تهورذاتی اوبیشتر بود ومن میخواستم ازدستهای تورج، ازکف دستهای‌گرم و باریک تورج گرمترین‌انرژیها را کسب کنم و برای جنگ فردا ذخیره سازم.

تورج بمن‌گفته بودکه دلش‌میخواهد بخارج از شهربرویم ومنهم‌از پیشنهاد اواستقبال کردم چون هم هوا خنک بودو هم به‌طبیعت نزدیکتر بودیم من به تورج یک مهمانخانه کوهستانی در " دربند " را پشنهاد کرده بودم، آنجاما عمیقا به‌کوهستان وقلب‌طبیعت نزدیک بودیم. من و تورج اتوموبیل‌را در میدان‌در بند گذاشتیم‌وبقیه‌راه را تا دربند پیاده‌طی کردیم، یک‌شب‌تابستانی‌ولی خنک‌بود، ماه‌درقرص کامل‌ظاهر شده‌بود و ما آنرا در شکاف‌سینه کوههائی‌که‌از دو طرف در بند را در میان گرفته بودندتماشا میکردیم، تورج چنان شادو سرحال‌بود که‌مرا با همه‌سلامت جسمانی بدنبال خود میکشیدیکبار ایستادو بچشمان من خیره شد و گفت:

ـ ثری!.... باورنمیکنی که اگرباعث شرمساری تو نمیشدم‌همین الان جلو چشم مردم میرقصیدم!

ـ آخه چرا؟....

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ برای اینکه تو نجات دهنده درکنارم هستی!

من دست تورج را دزدانه فشردم و او نفس بلندی کشید و گفت :

ـ هیچوقت فکرنمیکردم که دوباره به‌کوهستان برگردم مثل بچه‌های شادو شیطان بدوم ، ازروی تخته سنگها جست بزنم و زنی کنارم باشد که بجای نفرت هر لحظه میلیونها میلیون کلمه عاشقانه نثارش کنم . . .

تورج در پیشروی من چنان درخشان شده بود که رنگ آفتاب داشت ، مثل آفتاب میدرخشید ، مثل بوی گندم تازه در مزرعه اشتها انگیز بود ، و مثل هر چیزی که میخواهید مثال بزنید و بسیار دوست داشتنی است جلوه میکرد ، اوقلبم را از هیجان متورم میساخت ، وقتی دریک رستوران کوهستانی که یک آبشار کوچولوهم داشت پشت یک‌میز دو نفری نشستیم من به چهره تورج خیره شدم وپرسیدم :

ـ تو هنوز هم منو دوست داری تورج ؟ . . . .

تورج نگاهی که از شدت عشق میسوخت بمن انداخت و گفت :

ـ مگر نمی‌بینی که عشق تو از یک‌مرده معتاد بدبخت یک انسان زنده ساخته است! . . . . . بایدخبر خوشی هم‌بتو بدهم!

ـ چه خبر خوشی عزیزم ؟ . . . .

ـ ما مناقصه‌را در اصفهان بردیم ، اگر حسابها درست در بیادهر کدام از شرکا بیش از یک میلیون سود می‌بریم!

ـ پس‌با این ترتیب هر کدام یک زن دیگه هم میگیرین من شنیدم پولدارها هر قدر بر مقدار موجودیشون اضافه‌بشه هوس یک زن‌دیگر می‌کنن! . . . . .

تورج مشغول قلقل پاشی به سالادش بود ولی همینکه چنین جمله‌ای را از دهانم شنید متوقف شد و گفت :

ـ پس‌از این ببعدهر قدر پول گرفتم بحساب تومیریزم که هیچوقت وسوسه نشم! . . . .

حرفهای ما آنقدر شیرین وگاه بچگانه میشد که ازشدت شوق ما را بمرزگریستن می‌برد ، هر قدرما به عمق شب‌نزدیکتر میشدیم هـوا خنک ترو مطبوع تر میشد ، ما سالاد مخصوص تهرانیها ، گـوجه فرنگی و خیار و پیاز که مقدارزیادی روغن زیتون وآبلیمو ونمـک و فلفل خورده بود با اشتهای زیادی خوردیم ، بعد هم ماهی قزل آلا با آن گوشت لطیف و ترد که مثل آب نبات توی دهان‌آدم آب میشو دوپس از آن‌برایمان کمـی گوشت کوبیده آوردند ، آن رستوران که بیشتر شبیه قهوه خانه‌های کـوهستانی قدیمی بود ظهرها به مشتریانش آبگوشت میدادوبا درخواست تورج کمی از گوشت کوبیده‌ظهر را برای ما آوردند ، تورج همانطور که گوشت کوبیده را روی‌نان میگذاشت با لذت کودکانه‌ای برایم میگفت که اوآبگوشت‌پختن

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

راخیلی خوب میداند و هنگامیکه ما با هم ازدواج کـردیم هفته‌ای یکروز آبگوشت را میهمان او هستیم . . . .

هر دو نفر سعی داشتیم قضیه ازدواج را تمام شده تلقی کنیم اما هر دو دلمان از فکر کردن به فردا میلرزید ، بالاخره من طاقت نیاوردم وگفتم :

ــ من خیلی از فردا میترسم .

تورج بلافاصله دستم را در دست گرفت و گفت :

ــ خواهش میکنم ثری ! . . . اگه روحیه تو ببازی ما شکست میخوریم ، بهتراست قرص و محکم جلو پدر بایستی اما سعی نکن باو زور بگوئی ، همه چیز را باید با مهربانی حل کنی .

ــ ولی پدری که من میشناسم کله شق تر از اونی است که توفکرمیکنی ، باوجود این نصایح تو را کلمه کلمه در گوشم نگهمیدارم :

تورج سیگاری آتش زدوبه صندلی تکیه داد و گفت :

ــ وقتی بگذشته فکر میکنم همه چیز مثل یک رویا بنظرم میاد . . . . دیدن تو درآنشب جشن ، تلفن کردن بتو ، حرفهائی که زدیم از آن میمتر تحمل عجیب تو در مقابل رفتارهای من و بعد نیروی عشق تو که از من یک انسان دیگر ساخت ! . . .

من که بفکر فردا بودم ناگهان پرسیدم :

ــ اگه پدرم ازسیروس پسرت پرسید چی ؟ . . . . .

تـورج لبخندی زد . . . . او پیش ما در بزرگ زندگی

میکنه . . .

من با تندی حرفش راقطع کردم . . .

ــ من دلم میخواد سیروس پیش ما باشه سیروس تیکه‌ای از گوشت تن توست ، اگر قرار باشه تو را دوست داشته باشم سیروس هم برام دوست داشتنیه ! . . . . .

تورج لبخندرضایت آمیزی زد و گفت :

ــ سلام به بهترین زن بابای دنیا . . . بدین که امشب بعد از مدتها نماز میخونم و از خداوندبرای موفقیت تو دعا میکنم . . . . . .

پس ازشام ما قدم زنان بطرف اتوموبیل برگشتیم آدمها با تنه زدن به یکدیگر وفریادهای مستانه از جلو ما میگذشتند اما من نمیترسیدم ، اصلا نمیترسیدم ، تورج درکنار من بود ، او مرد من ، شوهرمن ، و همه چیز من بود .

* * *

ساعت هفت بعدازظهر بود که پدر بخانه آمد ، من در اتاق خودم بودم ، برادر کوچکترم که مرا دیوانه وار دوست داشت با عجله خودش را باتاقم رسانید و گفت :

ــ باباهمین الان وارد شد !

ــ رنگ از چهره‌ام پرید و قلبم در سینه بطپش درآمدو

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

پرسیدم :

ــ قیافه‌اش چطوره ؟

ــ معلوم نیست ! . . . انگار آرومه ! . . . .

ــ بسیارخوب عـزیزم تو برو اصلا بچه ها رانگذار دم دست بیان تابه بینم من‌و مامان چه میکنیم .

شام در محیط‌آرامی صرف شد ، پدر چند تا ایرادجزئی از غذا گرفت ولی سربسر بچه ها نگذاشت ، من و مادر مرتبا بیکدیگرنگاه‌میکردیم ، مادر بچه ها را زودتراز معمول باتاق خوابشان فرستاد وبعد خودش برگشت وکنار پدرم نشست ، پدر روزنامه‌عصر را ورق میزدو من زیر چشمی او رامی‌پائیدم مادر ، نگاهی بمن‌انداخت بعد بطرف سماور رفت و برای‌پدر ومن و خودش چای ریخت ، پدرکاملا سرگرم مطالعه بود ، مادر گفت :

ــ چائی یخ کرد ! . . . . .

پدر روزنامه‌را کناری‌انداخت واستکان‌چای را بلندکرد مادر گفت :

ــموضوعیه که باید بهتون بگم ! . . . . .

پدر گفت :

ــ چیه ؟

ــ برای ثری جون یک خواستگارمهندس اومده ! . . .

پدر بدون یک‌لحظه درنگ گفت :

ــ بیخود ! ثری مال پسر عموشه ! . . . . .

من‌و مادر باز هم بیکدیگر نگاه کردیم ، ما کاملا انتظار چنین چیزی را داشتیم .

مادر گفت :

ــ درسته امـا اینهم یک شانس بزرگیه ! مهندس مرد جوون خوبیه ؟ یک‌شرکت بزرگ داره ، همین الان یک مناقصه برداشته که . . . .

پدر باخشونت و با بی اعتنائی حرف مادر را قطع‌کرد وگفت :

ــ بیخایده‌س ! . . . تا عباس زن نگرفته من‌نمیتونم با ازدواج ثری موافقت کنم ! . . . . .

ــ شاید عباس هیچوقت نخواد زن بگیره ! . . . . .

ــ ثری چشمش کور باید بنشینه ! . . . . .

خون‌عصبانیت در رگهایم شروع بدویدن کردولی‌مادر چشم‌غره‌ای بمن رفت و ادامه داد :

ــ به بین مرد ! همه‌کارا که توی این دور و زمونه باکله شقی نمیشه ! درسته که عباس پسر برادرته اما اصلا شایستگی ثری‌منو نداره ، مردم آرزوشون اینه که یه مهندسی ، دکتری بیاد خواستگاری دخترشون !

پدر کم کم‌داشت از کوره در میرفت ، گفت :

ــ همینکه گفتم ! مهندس و دکتر برخ من نکش ، عباس

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

پسر کاملا" شایسته‌ایه!.....

مادر با عصبانیت گفت :

ـ آره! همیشه یکوجب آب دماغش سرازیره تانیاهرروز خبرشو از اون محله های کثیف برامون می‌آرن!.....

پدرتقریبا داد کشید :

ـ بسه زن.... دیگه حاضر نیستم این مزخرفات رو بشنوم.

من دیگرطاقتم تمام شده بود ولی سعی کردم با آرامش حرف بزنم :

ـ بـه بیند پدر!.... عباس پسر خوبیه! بسیارهم خوبه ولی سلیقه‌و ذوق و نظر منهم باید در نظر گرفته بشه.

ـ کسی سلیقه ونظر تو را نخواست!

من با صدای پراز گریه گفتم :

ـ آخه‌پدر شما چقدرظالم هستین، من باید شوهربکنم من بـاید یـک عمربا یه مرد زندگی کنم انوقت نظر من‌مهم نیس ؟.....

پدر با خشمی دیوانه وار فریاد زد :

ـ خفه‌میشی دختریانه؟.... حرفهای رادیو راتکرار مکن!.... من‌برای این حرفها یه جوارزش قائل نیستم‌من تو را بزرگ‌کردم منهم میدونم صلاح تو چیست ؟....

نمیدانم چرا ناگهان تصمیم گرفتم همه چیز را بگویم

اگر چه میدانستم بلافاصله زیر مشت و لگد می‌افتم....

ـ به بیند پدر! شما مرا بزرگ کردین بسیار خوب، خیلی هم ممنونم امـا من نمیخوام زن عباس بشم من مهندس را دوست دارم وهمه حرفهامون رو هم زدیم.

پدر همانطورکه انتظار میرفت مثل گلوله از جا پرید و قبل از اینکه من‌بخودم بیایم کشیده محکمی بگوشم نواخت و درهمانحال فریاد زد :

ـ دختره بی چشم و رو، کثافت! تو با مرد غریبه‌حرف هم زدی!.... شما دخترهای امروزه همه تون نمک نشناس و بی آبروئین!.....

مادر خودش راروی پدر انداخت و او رابکناری کشیدو سرش داد زد :

ـ مرد! تو خجالت نمیکشی که تابچه هات میخوان‌حرف بزنن اونارو میزنی!.....

من دستم را بطرف بینی بردم، دستم خون گرم را لمس‌کرد، انگشتم را برابر چشمانم گرفتم، خون سرخ وداغ روی انگشتانم وول میزد .... مادر وحشت زده به صورتش کوبید وگفت :

ـ دیدی مرد!.... دیدی‌چه بلائی‌سردخترم آوردی؟

ظاهرا پدر هم از مشاهده خون‌روی دستها ولبهایم‌جا خورده‌بود، چون غرشی‌کرد وچیزی‌نگفت‌امامن دلم‌میخواست

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

حرف بزنم ، دلم میخواست همه حرفهائی که در دلم عقده بود بیرون بریزم .....

ــ صبر کن مادر! .... بمن دست نزن بگذار حرفهامو بزنم! .... بگذار فریاد بزنم پدر! پدر خوب و مهربانی که که جز کتک زدن و تحقیر کردن و زور گفتن هیچ چیز بلد نیستی من عاشقم! .... من با تمام وجود عاشق تورجم! ....

عشق من هرگز کثیف و آلوده نیست عشق من خدائی است ، بزرگ است ، شرافتمندانه است ، عشق من در شان و شایسته خانواده و مادر شریف و نجیب منست! من این مرد را دوست دارم همچنانکه این مرد هم بدون من میمیرد ، اگر قرار باشد من زن عباس بشم بهتون اطمینون میدم که دریک روز نـاچارین جنازه دو نفر را زیر خاک بکنین! من میخوام حقیقت عشق رابفهمین پدر! قبل از اینکه تورج را بشناسم زندگی من هیچ بود ، و قبل از آنکه تورج منو بشناسه زندگی اویک صحرای تاریک بود و حالا هردوتامون بهروشنائی رسیدیم اگر هـم آنقدر بزنی که نتونم از جا بلند شم روی ناخنها و انگشتهای شکسته‌ام از زمین بلند میشم و مقابلت میایستم و میگم پدر به بین! من مثل یکدرخت زنده سبز سبزم ، من عاشقم و آدم عاشق هرگز نمیمیره! .....

برای اولین بارحس کردم پدر با صدای آرامتری حرف میزنه ، او گفت :

ــ تو دختربیشعور با این حرفها میخوای بین دوخونواده دشمنی بندازی ، تومیخوای من و عموت رو بجون هم بندازی .

مادر که داشت با پنبه خون بینی مرا میگرفت گفت :

ــ عموش با من مرد! ... من میرم باهاش حرف میزنم من عموش رو راضی میکنم!

پدر باخشونت همیشگی فریاد زد :

ــ زن خفه‌شو! ... توئی که دخترتوتحریک میکنی ، تو از اول هم با خانواده من میانه‌ای نداشتی مگه اون مرد این چیزها را فراموش میکنه! .... باز هم میگم مگه من بمیرم که این دختره خیره سر با مرد دیگه‌ای ازدواج بکنه! ....

بحث ما ادامه داشت گر دوغبار خصمانه نمیخوابید ، همه‌جا را تیره و تار میدیدم ، اما دلم میگفت شجاع باش! توفقط مال تورجی! .....

پدر بالاخره با لگد سینی چای را پرتاب کرد و باتاق خودش رفت و من و مادر تنها در اتاق ماندیم ، مادرناگهان مرا بغل زد و با صدای بلند بگریه افتاد :

ــ مادر! .... مادر بیچاره‌من! ..... از اونوقت که چشمم را بـاز کـردم مـردا بما زور گفتن . هیچوقت حرف حساب سرشون نمیشه ، حالا هم تو را میزنه چون مرده! .. چون میخواد هرچی دلش میخواد اجرا بشه! خدایا خودت بمن و دخترم رحم کن! ....

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

مادرم میلرزید ، سینه پیر و افتاده او مثل اینکه‌گرفتار زمین لـرزه شده باشه میلرزید ، ازچشماش اشک میدوید و صدایش به پرسه غم انگیز زنان شوی مرده میماند .

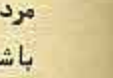

****

تا سپیده صبح بین خواب و بیداری هذیان گفتم ، من حقیقتا تب کرده بودم ، مادر پیش من خوابیده بود ومرتبا دستمال‌را خیس‌میکرد و روی‌پیشانیم میگذاشت ، برادرکوچک شجاع‌من پائین پایم خوابیده بود ، من شنیدم که میگفت‌اگر پدرم بخوادبیاد تو اتاق و باز خواهرم رو بزنه من با پدرم کشتی میگیرم . . . . .

من درتب‌میسوختم تمام‌تنم‌میسوخت ، قلبم‌هم‌میسوخت دلم میخواست دادگاهی تشکیل میدادندومن در این‌دادگاه از خودم در برابر پدر دفاع میکردم ، از عشقم ، ازاحساسم از حق‌آزادی ، انتخاب کردن جفت حرف میزدم ، ازشرافت لگد مال شده‌ام دفاع میکردمو میگفتم آقایان قضات بیائیدو دامن پـاک و سپید مراتماشا کنید ، من پاک ودرخشانم ، من روحم راآلوده‌و کثیف نکرده‌ام ، من‌بخداوند و ناموس‌خلقت معتقدم ، وخداوند زن و مرد را برای هم‌خلق‌کرد تابکمک‌هم بنیان خانواده را روشن‌وسرافراز نگهدارند ، اینک من و تورج

درروشنائی خورشید و بدرخشندگی‌و پاکی این کره شفاف در برابر شمـا ایستاده‌ایم تا از عشق و علاقه و تشکیل خانواده دفاع‌بکنیم ، این حق‌مسلم هرانسانی است که بتواند درکنار مرد یا زنی کـه دوست دارد زندگی کند زیرا اگر غیر از این باشد نفرت ، خیانت و جنایت پیروز شده‌است و خداوند و بندگان‌خوب خداوند هرگز مایل‌نیستند دیوها پیروزشوند . .

* * *

دو روز از این ماجرای تلخ‌گذشته بود ، در روز دوم‌بود که تبم قطع شد و توانستم با تورج حرف بزنم ، او بشدت‌بر افروخته بود ، من سعی‌کردم آرامش را به او باز گردانم ، باو گفتم اگرچه پدر مخالف است اما من تا ابدیت مال‌او هستم واو قسم خورد که فقط مرگ میتواند ما را از هم جدا کند ، برای اولین بار مادر با تورج‌تلفنی حرف زد ، مادرهمانطور که بحرفهای تورج گوش میکرد اشک میریخت ، بنظرم‌میرسید که تورج قضیه روزهای سرگردانی خود را برای مادراحساساتی من باز میگفت بالاخره تلفن را از دست مادر گرفتم و گفتم : می‌بینی مادر با ما موافقه من هم هنوز امیدوارم واگر قراربشه پدر به لجبازی خودش ادامه‌بده‌ما با هم ازدواج میکنیم ، وبه اصفهان میریم .

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

وقتی تلفن را زمین گذاشتم نمیدانستم تا چه اندازه خودم را با چنان پاسخی متعهد کرده‌ام ، آدم در سنین جوانی بآسانی‌خود را متعهد میکند در حالیکه هر قدر سنش بالا میرود در دادن قول و وعده محتاط و محتاط تر میشود .

طرفهای عصر همان روز خسته کننده و غمگین بود که نامه فریبا بدستم رسید ، با عجله نامه را گشودم ، یک‌پروانه خشکیده‌و مرده‌از درون‌پاکت بیرون افتاد ، پروانه را باعجله از روی قالی برداشتم ، روی پر رنگین پروانه نوشته شده بود فریبای بیچاره ! . . . . .

با عجله شروع بخواندن نامه کردم :

" ثری عزیز و نازم ! . . . . زری خوب ودلپذیرم !این نامه را بانجهت برای شما دو نفر مینویسم چون بدبختانه خیلی زودتر ازآنچه فکرش رامیکردیم یکی از سه تفنگدارها عازم‌دنیای دیگر است .

بله‌درست‌خواندید ، فریبا یکی از سه تفنگدارها عازم دنیای دیگری است اما قسم میخورم که ازآن دنیا همیشه زندگی دوتفنگدار دیگر راتماشا کنم و هرجا برایتان مشکلی پیش بیاید کمک تان می‌کنم ولی افسوس که هیچکس نبودبمن کمک‌کند . . . . .

امروز هوا گرفته وابری است غروب یک جمعه ابری در چالوس ، از ظهر خدا خدا کردم که باران ببارد چون دلم

میخواهد هنگامیکه آسمان گریه‌می‌کند من غریبانه بمیرم . . . و حالا خداوند آخرین آرزوی مرا برآورد کرده است :

باران نم نم می بارد ! آسمان بر مزار دختر جوان‌هجده سالهای‌که با همه آرزوهای‌قشنگش ناکام میمیرد اشک میریزد ، هوا تاریک است و برگهای درختان شسته و تمیز شده است چند بار رفتم وبرگهای‌شمشاد را بوسیدم ، به بدنه‌درختهائی که همیشه سنگینی تنه مرا تحمل کرده‌اند دست کشیدم و نوازششان‌کردم ، از پرنده ها از غازها واردک ها که اغلب‌سر بسرشان‌میگذاشتم‌و آنهارا در باغچه‌هامیدواندم عذرخواهی کردم ، آهنگهائی راکه دوست داشتم هر کدام چند بار گوش دادم‌وبا یک یک‌آهنگها‌خداحافظی‌کردم بعد رفتم روی تابی که‌وسط باغ بر پا شده و من همیشه ساعتها روی‌آن می‌نشستم لحظه‌ای نشستم و وداع کردم و بعد از پشت شیشه با پدر و مادرم که‌با مهندس‌پرهام مشغول‌حرف زدن و خندیدن‌بودند خداحافظی کردم وآنوقت به اتاقک قشنگی که پدر در کناردریا و بخاطر من ساخته است رفتم ،از پشت پنجره این اتاقک کوچولو میشود دریا را دید که زیر باران‌ضجه های دلتنگی آوری میزند ، لیوانی که پر از قرصهای خواب آور مامان است کنار دستم گذاشته‌ام ، ویک‌موزیک غم انگیز و ملایم‌سمفونی اندوه‌باران‌را تکمیل می‌کند .همه‌چیز برای یک مرگ عاشقانه آماده شده است ، آخرین‌کار من خداحافظی باتفنگدارهای

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

مهربان‌است ، تا بشمافکر میکنم‌یاد مدرسه‌می‌افتم چه‌روزهای خوش و شیرینی داشتیم ، چشمانم را روی هم میگذارم آن کلاسها ، آن نیمکت های قهوه‌ای آن راهروهای مدرسه که با موزائیک فرش شده بنظرم می‌آید .....

یادم می‌آیدکلاس پنجم که بودیم ثریا آن دختر لاغر و مردنی‌و غمگین که‌همیشه شعرمیگفت‌وتنهاراه‌میرفت‌خودکشی کردو ماسه نفر رفتیم ویک‌سبد گل قشنگ سفارش دادیم و در جای‌خالی اوگذاشتیم وآنوقت‌همه‌دستجمعی دور سبدنشستیم وآنقدرزار زدیم‌که‌خانم مدیر کلاس ما را تعطیل کرد ، آنروز هرگز فکر نمیکردم یکی از ما سه نفر هم خودکشی کنداما چه کسی ازفرداخبر دارد؟حالا من‌یعنی فریما ،دختر خوشبخت و میلیونرزاده که مورد حسد و کینه نصف بچه های‌کلاس بود وآنهمه عاشق‌و کشته‌مرده داشت‌و هرروزجلو پایش یک‌خروس میکشتند دارد بـا زندگی خداحافظی می‌کند چون با همه خوشبختی‌نمیتواند مردی‌را که دوست دارد داشته باشد .

وقتی‌که باباو مامان باتفاق‌مهندس پرهام ، این‌خروس کله‌شق لجوج ، از راه رسیدند‌فهمیدم دیگر هیچ راهی برای نجات وجود ندارد مخصوصا که مادر گفت پدرم از جاوید بجرم دزدی شکایت کرده و او را بزندان انداخته است .
نمیدانم پدر چه حقه‌ای سوار کرده که توانسته مردمحبوب و شجاع‌مرا بزندان‌بیفکند ، تا آنجاکه ازحرفهای مادرفهمیدم

او را متهم کـرده که درآمد و رفت بخانه ما برای تدریس انگلیسی انگشتری‌الماس مادررابرداشته‌است . بعد ازشنیدن آن خبر بـود که دیگر فهمیدم هیچ‌امیدی برای زنده‌ماندن نیست ، پدر تصمیمش‌را گرفته‌بود ، مهندس‌پرهام بااطمینان خاطربه دیدارمن‌آمده‌بود و تازه‌اگر از این سد بگذرم‌جاوید هرگز پدرم و در نتیجه مرا نخواهدبخشید ! .....

در چنان شرایط‌غم انگیزی هیچ راهی جز سکوت ابدی پیش‌رویم نیست تازه مگر مهم است که در این دنیای چهار میلیارد جمعیتی منهم زنده باشم ؟ .... چندروزی‌شیون‌و زاری‌و بعد هم فراموشی ، مگر من حالا کجا هستم ؟ ..... حالا م در یک گورم ، من پشت دیوارم وآرزوهایم باپاهای خسته پشت دیوار ضجه میزنند .

ثری جان! زری جان! ....مواظب خودتان باشین! من همیشه شماها رو دوست داشتم ،من حاضر بودم جانم را فدای شما بکنم ،کاش‌زنده میماندم و عروسی شماها ،بچه‌های شما را میدیدم و سرخستمام‌را روی سینه نان میگذاشتم و شما موهایم‌را نوازش میکردید .. چه‌آرزوهای قشنگی داشتم که حالا باید با خودم بگور ببرم .... شاید مرا آدم ضعیفی بدانید ، شاید مرا سرزنش کنید ، میدانم که کاردرستی‌نمیکنم اما من برای چه نفس بکشم ؟ .... اصلا خسته شده‌ام ، این هوا ، این فضا ، این‌دنیا مرا خسته می‌کند ، من نمی‌توانم

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

اینهمه نامردمی ، ناجوانمردی را از مردی قبول کنم که نام پدر بر خود گذاشته و همیشه در چشم من یکقهرمان بوده است و حالا این قهرمان ظاهرا برای خوشبختی من ، برای اینکه‌هر مانعی را ازجلو راه خوشبختی دخترش بردارد‌دست به‌بزرگترین‌جنایت‌ها زده ، مرد محبوب مرا بزندان‌انداخته است ! . . . . .

خدای من ! سه تفنگدارها ! چگونه من میتوانم شکستن وخوردشدن پیکر قهرمانان زندگیم را تحمل کنم ؟ . . . . .

مادرم چرا چنین چیزی را تجویز کرد ؟ . .

اوکه مهربان‌بود اوکه دلش برای هر واقعه کوچکی در سینه بلرزه در می‌آمد ؟

. . . ظاهرا بهانه‌آنها تامین‌خوشبختی منست درحالی که آنها فقط‌خود خواهی خودشان راارضا کرده‌اند .

در آستانه سفر بدنیای دیگر حرفهای زیادی دارم ،که میخواهم بزنم ، دلم میخواهد وصیت کنم که‌آی سه‌تفنگدارهای خوب ، آهای مردم ، بیائید دنیای خودخواهانه خود رازیر پالگدکوب‌کنیم ، به پشت سر نگاه کنیم که باخودخواهیهای ما چه‌گورستانها که‌پررونق‌کرده‌است ، چگونه گلها وشکوفه‌ها را لگد مال کرده‌ایم و جغدها را به‌ویرانه‌ها کشانده‌ایم ،بخدا بس است !

. . . بخدا کافی است ، اما دست آخرمیگویم فریما !

چه کسی بحرف یکدخترهیجده ساله‌اهمیت میدهد ؟ مگرفریاد هزاران انسانی که خودشان راکشتندتا چهره کریه ظلم وستم خودخواهانه را نشان دهند بگوش کسی نشست ؟ . . . .

حس میکنم لحظه به‌لحظه دارم بدنیای تاریک‌وناشناس نزدیک میشوم ، پشت سرجز یک دنیای جهنمی‌هیچ نیست ، چه میداند شاید در تاریکیها بگوهر شب چراغ‌رسیدم . .

از ثری و زری عزیزم تقاضا دارم بعداز مرگ من ، این ماجرا را برای جاوید عزیزم‌نگویندچون نمیخواهم برای پدر و مادرم بیشتراز مرگ و خودکشی خودم ، مجازاتی‌تعیین‌شود آنها تا پایان عمر بار سنگینی بر دوش خواهند کشیدکه هر لحظه از لحظه پیش سنگینتر میشود ، بگذارید جاوید مرا فراموش کند و هرگز بقیه زندگی خود را وقف انتقام از پدرو مادرم نکند .

از زری‌و ثری‌عزیزم میخواهم گاهگاه بر مزار فریما بیایند و دسته گلی بر مزار یکی از تفنگدارها بگذارند ، شما میدانید که‌من چقدر یاس سفید را دوست دارم . . . زری جان‌مخصلتم ثری جان مرا ببخش ! . . . .

. . . فریمای بدبخت که دیگرتوی این دنیا نیست !

* * *

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

نامه فریما مثل کبوتر مرده‌ای از دستم بزمین افتاد و سرم گیج رفت و بروی زمین غلطیدم و همینکه مادرم مرا بهوش آورد و نگاهش به نگاه من افتاد گفت : دختر بیچاره! . . . . فریمای بیچاره! .

ـ برایش سیاه بپوشیم! . . .

سه روز در بهت وگیجی خاصی بودم حقیقتا ترسیده بودم ، هر لحظه میترسیدم که دریک گوشه خلوت اتاق فریما با موهای ژولیده ، چشمان شیشه‌ای و بدنی که بدون پا راه میرود ولبی که بدون تکان خوردن حرف میزند جلومن ظاهر شود و یکبار دیگر ماجرای خودکشی اش را برایم تعریف کند ، دو شب برادرم را باتاقم بردم تا تنها نباشم با این وجود چندین بار حس کردم فریما پشت سرم خوابیده و من صدای تنفس آخرین لحظه حیات اورا میشنوم ، وحشت زده و ازترس پتو را از روی خودم پرتاب کردم وسط رختخواب نشستم و برادرم سراسیمه از جا بلند شد و پرسید : چی بود؟ چی شد نترس خواهر من اینجام! . . . . از آنشب من چراغ اتاقم را خاموش نمیکنم و گمان میکنم تا آخر عمر هم این ترس با من باشد و هرگز در تاریکی نخوابم . تورج لحظه بلحظه بمن تلفن میزد و هر بار مقدار زیادی درباره زندگی ، زندگی پس از مرگ با من گفتگو میکرد ، بمن قوت قلب میداد و سعی میکرد من این فاجعه را فراموش کنم ، چیزی که مرا بیشتر آزار میداد

wWw.98iA.Com

این بود که هیچ خبری از خانواده فریما نداشتم ، گاهی پیش خودم تصمیم میگرفتم بدیدن پدرو مادر فریما بروم و تف غلیظی برویشان بیندازم اما در عمل هرگز چنین شجاعتی در خود نمیدیدم ، یکبار بخودم گفتم باید بروم و جاویدرا به بینم ، میخواستم بدانم او هنوز هم در زندان است یا از زندان بیرون آمده ودر عزای مرگ فریما سیاه پوشیده است یا نه ؟ . . . . بدبختانه " زری " را هم دراین فاصله گم کرده بودم ، او سه چهار روز بود که بدیدنم نیامده بود و این خودش مرا بوحشت میانداخت و گاهی پیش خودم میگفتم نکند زری بیچاره هم خودکشی کرده باشد؟ . . . مادرم یک لحظه مرا تنها نمیگذاشت وبالاخره به تشویق او فردای روز سوم به دیدار تورج رفتم . تورج چندین بار با مادرم حرف زده واو را تشویق کرده بود که هر طور شده مرا بمیعادگاه بفرستد ، طفلک هنوز کاملا نمیدانست که پدرم چها گفته وماخودمان درچه موقعیتی قرار داریم بهر حال تصمیم گرفتم بدیدن تورج بروم ، هیچ چیز بیشتر از گرمای عشق دلهای سرد و یخ‌زده را گرم نمیکند ، تورج در آپارتمان کوچکش منتظرم بود بوی خوش زندگی از پشت در آپارتمان بدماغ میامد ، برای چند لحظه پشت در ایستادم و با خدای خودم راز و نیاز کردم ، خدایا ! خداوندا ! تو بهتر میدانی که من بوی خوش زندگی را در این آپارتمان سیاه و تاریک افشانده‌ام ، نگذار دوباره

wWw.98iA.Com

این آپارتمان بوی مرگ بگیرد ، خداوندا ! کاری بکن که‌پدرم دست از این مخالفت لجوجانه بکشد . . . آمین . . . .

بمحض اینکه زنگ در را فشردم دستهای تورج را دور شانه‌ام پیچیده دیدم ، نتوانستم طاقت بیاورم و گریه‌نکنم .

— تورج ! . . . . تورج ! . . . . دیدی فریمای من چه جوری خودشواز بین برد! . . . . دیدی‌سه تفنگدارها چه‌جور از هم پاشیدن! . . . . . .

نمیدانم‌چه مدت ایستاده در آغوش تورج گریه کردم ، زندگی بسیار تلخ بود ویا با ما بسیارتلخی میکرد ، ما چه تصویرهای رنگینی و چه آرزوهای خوشی از زندگی داشتیم ، همه‌چیز در دورنمای‌زندگی بنظرمان شیرین و دلچسب‌میامد مهتاب بود ، جنگل سبز سبز بود ، آسمان آبی و دریانیگلون ایکاش در مدرسه بما میگفتند :

شب تاریک وطوفان وسیلاب بی امان وبیرحم‌هم‌هست نیشخند شیطان ، حسادت کشنده هم هست . . . ما فقط‌مثل رویا زده ها واله و شیدای زندگی بودیم در حالیکه زندگی هزار روی‌تلخ و شیرین داشت . . . دستهای گرم و نرم تورج لای موهایم میدوید ولبهایش‌آرام آرام روی‌گونه‌هایم‌میسائید وقتی سرم را از روی شانه تورج برداشتم در چشمان او هم اشک فراوان‌دیدم ،او بامن برمرگ دخترجوان و اشراف‌زاده شهر که ناکام از این دنیا رفت اشک میریخت . . . .

ما روی کاناپه نشستیم و بفکرفرو رفتیم من دست بلند و کشیده تورج را که بدستهای نقاشان ونویسندگان شبیه بود در دستم گرفتم‌و بعد به لبهایم نزدیک کرده و بوسیدم ، او ازهیجان بوسه‌ای‌بر موهایم گذاشت وبی‌اختیار گفت . بگذار یک اعتراف تازه بکنم ، اگر پدرت مانع از ازدواج من و تو بشه اینبار به مواد مخدر پناه نمیبرم ، من نمیخواهم یکبار دیگه مردم بقیافه‌تکیده‌و دندانهای‌زرد و لباسهای اطونکرده من با ترحم نگاه بکنن ، نمیخواهم سیروس کوچولو و بیگناه من جلو مردم خجلت زده بشه من خودمو مثل فریما نابود میکنم . . . .

با یک حرکت سریع دهان تورج را بستم . . . خواهش میکنم ! خواهش میکنم ! اینجوری حرف نزن ! . . . .

خواهش میکنم مگر من چه گناهی‌کردم که باید اینهمه دردسر بکشم ! . . . . اگر قرار باشه تو خودتو بکشی منهم با تو خودکشی میکنم و خواهش‌میکنم دیگه با من اینجوری‌حرف نزن ! . . . . .

طرفهای‌غروب بودکه تورج راراضی کردم تا باهم‌بخانه فریما بـرویم ، دلم میخواست بدانم مادر فریما ، پدر فریما بعداز مرگ دختر نازدانه شان چگونه زندگی میکنند ، پیش خودم مجسم میکردم‌که‌پدرومادر فریما غرق در لباس عزا از ته دل فـریاد میزنند ، ضجـه میکشند خودشان را به روی

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

خاک و گل میمالند و تمام فامیل دنبالشان میدوندتا مانع از حرکات دیوانه وارشان بشوند اما وقتی وارد خانه شدیم فقط همه جا سکوت بود " محمد " مستخدم پیر خانه با لباس مشکی و ریش نتراشیده در را برویمان گشود و همینکه چشمش به من افتاد پیرمرد بگریه افتاد ، دستمال یزدی چرکینی از جیب بیرون کشیدو چشمان گریانش را پشت دستمال پنهان کرد اما کلمات را نمیتوانست پشت دهانش پنهان کند . . . ثری خانم بخانه عروس سیاه بخت خوش اومدین ! . . . . برین طبقه بالا فریما داره درس میخونه ، منتظرتونه ، برین طبقه بالا عروسکهایش را از روی کمد بردارین و سر و صورتشون روبشورین هروقت میرفتم تو اتاقش بمن میگفت محمد آقا حیف که دختر نداری که چند تا از عروسکهام را بدم براش ببری ! . . . .

ناگهان از ته دل فریاد زدم : فریما ! . . . . . فریما ! تو زنده‌ای ! تو توی اتاقت نشستی و داری درس حاضر میکنی بیا پائین ، سه تفنگدارها منتظرن !

تورج پریدو مرا در بغل گرفت ، پدر فریما از فریاد من از اتاق بیرون آمد ، مثل همیشه روب دوشامبر مخمل پوشیده بود و عینکش روی صورت پهن وچرب او تکان میخورد ، فریاد زد : محمد ! . . . چه خبره ؟ کی داره فریاد میزنه ! مگه نمیدونی اعصاب خانم ضعیف شده ! . . . محمد ترسان ولرزان جواب داد . . . ثری خانم ! همشاگردی فریما خانمه ! . . .

ـ بسیارخوب ! بگو آروم بگیره ! . . . .

نتوانستم طاقت بیاورم تقریبا فریادزدم :

ـ چشم آقا ! . . . . من آروم میگیرم اما شما چی ؟ . . سما تا آخر عمر میتونین آروم بگیرین ! شما که در کمال بیرحمی دختر بیچاره تونو بقبرستون فرستادین ! . . . .

پدر فریما که هرگز انتظار چنان برخوردی را نداشت با بیحوصلگی گفت :

بندازش بیرون ! . . . . . حوصله شنیدن این جور مزخرفا تو ندارم اون دختر نمک بحروم با شما بی پدرو مادرها نشست وبرخاست کرد که بخاطر یه پسر گشنه گدای بی همه چیز خودشو کشت . برین بیرون از خونه من ! برین بیرون ! . . . .

دلم میخواست چیزی بر میداشتم وبطرف آن مرد بی احساس که تازه پس از مرگ دخترش او را نمک بحرام خطاب میکرد پرتاب میکردم ، فریاد زدم : باشه ! ما میریم و دیگه هم هرگز به این خونه لعنتی برنمیگردیم ، هرگز نمیخواهیم بایه قاتل معاشرت داشته باشیم . . . . تورج مرا کشان کشان از دربیرون بردو محمد از ترس در را بسرعت بست .

من وتورج پشت در ایستاده بودیم و هاج وواج بهم نگاه میکردیم و بعدمن خودم راتوی بغل او انداختم ومرتبا فریاد میزدم . . . . بیشرفها . . . . بیشرفها . . . .

تورج مرا بداخل اتوموبیل کشید وقتی اتوموبیل را روشن

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

کرد من سایه کمرنگ ومحو مرتضی را دیدم ، دوچرخه‌سازی‌که همیشه جلو پای فریبا یکه‌خروس میکشت ، او مثل دیوانه ها نگاه میکرد .

دلم میخواست فریاد بزنم ، ازتورج خواهش کردم شیشه اتوموبیل را بالا بکشد ،من میخواستم چند بار جیغ بزنم و از یک دریا فریادخالی شوم .

* * *

روز هفتم مرگ فریبا بود که زری بدر خانه مان آمد ، برادرم بی‌خبراو را داخل اتاق من کرد ، ظاهرا پدر درخانه بودو برادرم نمیخواست پدرم زری را درآن حال ببیندزری زرد و ژولیده ،با یک پیراهن سیاه و چهره نشسته ، چشمان گود افتاده مقابلم ایستاد ، هر دو لحظه‌ای بهم نگاه‌کردیم و بعد هردو فریاد زدیم : خدایا! ... فریبای عزیز ما چه شد؟ ...زری هرگز عادت نداشت بصدای بلند گریه کند صورتش‌را بچهره‌من‌گذاشته بود واز چشمانش یک چشمه اشک جاری‌بود ، شایداگر مادرم نمی‌آمد وما را از هم جدا نمیکرد تا صبح اشک میریختیم زری تقریبا بیهوش بود ، مادرم‌یکمشت آب بصورتش زد و بعد هم مقداری شانه هایش را مالش داد تا دوباره چشمانش را گشود ....

ـ دیروز فهمیدم ... تلفن کردم خونه شون ، دلم برایش‌تنگ شده‌بود ، میخواستم از پرویز سراغ بگیرم ، محمد

آقا بود ، پیرمرد همینکه صدای منو شنید گفت : فریبا مرد مخلصتم! ... من توی تلفن عمومی غش کردم وقتی چشممو بازکردم عده زیادی از لات و لوت ها دور وبرم جمع بودن هرکسی یه چیزی میگفت ، از این حرفهای مزخرف که لابد طرف بهش بی اعتنائی کرده ، شاید هم بلائی سرش آورده و ولش کرده! .... بزحمت خودمو بخونه رسوندم ، تازه اونجابودکه بغضم ترکید و تاتونستم ضجه زدم ، ناله کردم نفرین‌کردم ، ثری چون مگه ما کاری‌کردیم که نفرین‌شده‌ایم اون فریبا ، این من! ... این تو و اون پدرت! ...

تمام بعدازظهروغروب را با هم حرف زدیم ، چندین بار نامه فریبا را خواندیم و گریه‌کردیم ، غروب که شد هر دو به پشت بام رفتیم ، مادر برایمان یک سینی چای روی پشت بام آورد ، پتوئی انداخت وگفت ، دخترها بنشینید و حرف بزنید شاید کمی دلتان واشد ، ما ساعتها حرف زدیم غروب و شب تهران حتی در تابستان خنک است نسیمی که ازحاشیه‌کوههای‌البرزبرمیخیزد گرمای خشک شهر را با خود می‌برد ، آسمان صاف بود و تک تک ستارگان بروی زمین سرک میکشیدند ، زری‌سرش‌را به هره پشت بام تکیه داده و چادر مادرم‌راروی پایش انداخته بود و نگاهش توی آسمان پرسه میزد :

ـ دنبال چی میگردی زری؟

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ دنبال‌جای خالی‌ستاره فریبا .... یادته اون‌پسره که همیشه شلوار کوتاه و کت تنگی می‌پوشید و فریبا برایش غصه‌میخورد؟ ... ای‌خدا ..... چه بازیها که توی‌استین داری! ... اون فریبا ، اینهم من! ....

ـ راستی با پرویز چه کردی ؟ ....

زری شانه هایش را بعلامت تاسف تکان دادو گفت :

ـ باید از اون اول می‌فهمیدم که رویا زده‌شدم .... این گنده‌گوئی ها بما نیومده! شاید بهتر بود از اول‌توصیه پدر و مادرم را می‌شنیدم وگوشت کبابی احمد قصابو قبول میکردم لااقل اون زیر قولش نمیزد! .....

من وحشت زده پرسیدم : مگه پرویز زیر قولش زد؟ .. پس تکلیف بچه چی میشه؟

ـ ما با هم خیلی حرف زدیم ، پرویز موضوع را به پدرش‌گفته‌بود ،اول‌که پدرش تهدید کرده بودکه اونو ازارث محروم میکنه ،ازخونه و زندگی بیرونش میکنه ولی تحمل‌این سوائی وننگ رو نمی‌آره ...

خیلی بامزه بود ، درست همون‌حرفی که‌پدرم زده بود اونم‌از زاویه دیدخودش .... پدر پرویز گفته بود ... اهه من‌بغل دست به‌نجار دوره‌گرد بایستم وبگم مردم تماشابکنین پدر زن پسر منه! ... ظاهرا آنطورکه پرویز میگفت خیلی باهم یکی بدوکرده‌بودن ، پرویز بقول خودش خیلی‌مقاومت

کرده‌بود ، پدره گفته بود حتی حرفشو هم نزن اما اگه‌دختره حاضربشه‌از سر راهت کنار بره و بچه رو بندازه حاضرم یه خونه که تو خیابون ری‌دارم سیصد چهارصدتومن می ارزه باسمش بکنم ولی اگه بند از بندم جدا بکنن نمیذارم این عروسی سربگیره! .... تازه‌این حرفهای پدرش بود که‌خیلی هم‌مهربونی کرده بود ، مادر تهدید کرده بودکه اگر چنین مایه ننگی را باسم عروس بخونه بیاره خودشو آتیش میزنه و بهمه‌میگه پسرش قاتل جون مادره! ...

حرفهای زری‌وخبرهائی‌که از خانواده پرویز میدادیک باردیگردنیای‌رویائی‌مرا بهم میریخت ، فریادزدم آخه‌یعنی چه ،من به‌پدرومادرپرویزکاری‌ندارم ،او ن یه مرده وعاشق توست و باید دست ازاون‌پدرومادروخونه‌زندگی پدری‌بشوره و باهات زندگی بکنه! .....

ناسلامتی‌اون عاشق‌تو بود و تازه‌هر کی خربوزه‌میخوره پای لرزش میشینه! .....

زری‌سرش‌را تکان دادو پوزخند دردناکی زرد و گفت :

ـ آره مخلصتم! ... این ما فقیر فقرا هستیم که وقتی خربزه میخوریم‌پای لرزش‌هم‌می‌شنیم! آقای پرویز خان‌عاشق و شیفته‌بنده‌که آنطور واله و شیدا بود ، التماس میکرد که یه جوری پیشنهاد پدرشو قبول کنم ... هروقت قیافه وحشت زده‌اش یادم می‌آد که چه جوری هراسون استدلال میکردحالم

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

!زهرچی مرده بهم میخوره : آره زری جون تو این پیشنهادو قبول کن و بچه رو بنداز ، بالاخره من خودم یه جوری پدره رو راضیش میکنم . . . منم سیلی محکمی زدم توی گوشش وگفتم . برو مخلصتم! . . . . . برو بندکفشتم . این حرفها بمن نیومده من یه زن هرجائی نبودم ، من عاشق تو بودم ، ازت هیچ چیزم نمیخوام مخلصتم! توبالاترین هدیه‌ای که یه عاشق میتونس به معشوق بده بمن دادی! اگه دنیا زیر و رو بشه این هدیه ، این بچه را نیگهمیدارم . . . . از این لحظه هم فکر میکنم اون پرویزی که هرلحظه دروصف من یه شعر میگفت و منو خوشگلترین وزیباترین موجود روی زمین میدونست و برای هر نفس‌کشیدن من جون میداد وجون میگرفت مرده است و توهیچ مناسبتی با اون پرویز نداری! برومخلصتم ودیگه نمیخوام قیافه تو ببینم! بروصفحه‌سی و سه دورتم! . . . .

و درست مثل اینکه پرویز منتظر یه چنین حرفی بود دمش رو گذاشت روی کولش و رفت . . . . .

دو قطره اشک روی گونه های تکیده زری غلطید ، من‌او را بغل زدم وگریه کردم . . . .

میدونم . . .خیلی خوب‌هم میدونم که پدرو مادرم هرگز چنین ننگی‌روتوی‌خونه‌قبول نمیکنن ،تازه‌خودم راضی نیستم که‌اونا رو با شکم گنده و بعدش بچه‌ای که پدرش معلوم نیس آزارشون بدم ، اونا چه گناهی کردن مخلصتم! . . . . .

ـ پس چیکار میخوای بکنی زری ؟ . . . . .

ـ شاید فردا شاید هم دو سه روز دیگه قبل از اونکه شکمم از این بالاتر بیاد خودمو توی این شهر گنده و چاق و چله‌گم کنم مخلصتم! . . . . میرم یه جائی کلفت میشم ، تو یه‌کارخونه‌ای کار میکنم ،یه اتاق میگیرم و تنهائی توش زندگی میکنم ، سهم من از زندگی همینه مخلصتم! . . . .

ـ چیکارمیخوای بکنی؟ . . . . به پدرت چی میگی؟ . . تو واقعا تصمیم گرفتی این بچه رو نگهداری ؟ فکر نمیکنی چه کسی باید برای این بچه باید شناسنامه بگیره ؟ . . .تازه خیال میکنی پدرو مادرت بچه رو قبول کنن! . . . . نمیشه صرفنظر بکنی؟ . . . . . .

زری از جا بلند شد ، حس کردم یک برجستگی مختصر و نامفهوم در حاشیه شکم زری سایه زده است .

ـ نه‌مخلصتم! . . . من تصمیمو گرفتم ، این میوه‌عشقه که‌دیگه هرگز تکرار نمیشه چون هیچ مردی دیگه برای من‌مرد نیست ،تازه‌اگه من سر به نیستش کنم یعنی بخودم‌قبولوندم که یه زن بد کاره بودم! . . . . من همیشه انسون شریف‌و پاکدامنی بودم و تا آخر عمر هم پاکدامن .

تصمیم زری چنان غیر قابل تحمل بود که نمیخواستم در باره‌اش فکرکنم ، گاهی حوادث آنقدر بزرگ و عظیمند که انسان نمیتواند عکس‌العمل متناسب با عظمت فاجعه وحادثه

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

از خود نشان دهد .... من دست و پایم را گم کرده بودم و بخودم دلداری میدادم که زری تحت تاثیر احساسات این حرفها را میزند و دو سه روز دیگر از خر شیطان پائین می‌آید وبچه‌را سقط می‌کند و بر حوادث تلخ زندگی مهار میزند...

زری مرا بوسیدو رفت ، خیلی خسته و تکیده شده بود او آن دختر زیبائی که چشم هر رهگذر مردی را خیره میکرد و پسرها را بسوت کشیدن و تعقیب کردن وامیداشت نبود ،او مثل پیره زنها برگرده زمین پا میکشید و میرفت.....

همه چیز در زندگی ما مقصودم من و فریما و زری برق آسا میگذشت و در یکی از همین یورش های برق آسا بود که فریما را ازدست دادیم واین دخترک بظاهر خوشبخت ،ثروتمند لطیف وسپیدرا که بدنش همیشه بوی گل وشیر میداد از دست دادیم . وباز دریکی از همین جملات برق آسا بود که زری با یک "جنین" در شکم ، مرد محبوبش را بخاطر فاصله طبقاتی از دست داد و حالا من مانده بودم و تورج .

ظاهرا مادر کنارهم ایستاده بودیم ، برای هم اشک میریختیم ، و قشنگترین جملات عاشقانه رانثار هم میکردیم اما پدر مطلقا دست از مخالفت نمیکشید ،اوحتی حاضر نبود دراین مورد حرف بزند وتا من و مادر میخواستیم از تورج حرف بزنیم ما را ازاتاق بیرون میکرد ، بعضی روزها " زری " درحالی که مدام سیگار میکشید بدیدنم می‌آمد ، همیشه غمگین وگرفته

بود ، حالا کمتر گریه میکرد اما هر روز سعی میکرد بیشتر مواظب لباس پوشیدنش باشد و هر وقت از او می‌پرسیدم بالاخره با این بچه چه میکنی دکترها میگویند تا زمان معینی میتوانند بچه بیچاره‌ای را سقط جنین کنند پلکهایش را رویهم میگذاشت ومیگفت بالاخره تصمیم خودم را میگیرم ! صبر کن ! خواهی دید . در فاصله پانزده روزی که از مرگ فریما گذشته بود دوبار در شب جمعه بزیارت قبرش رفتیم نشستیم و از ته دل فریاد کشیدیم ،وهنگامیکه اشک های چشمان ما خشک میشد آنوقت می‌نشستیم واز مدرسه حرف میزدیم انگار که فریما هم گرم و زنده مقابلمان نشسته است ، بحث ما درباره وقایع کلاس همانطور بود که سه نفری حرفش را میزدیم و گاهی من و گاهی زری نقش فریما را بازی میکردیم و هربار شکوفه های سپیدرا روی گورش مینهادیم و در حالیکه چشمان ما از فشار اشک پف کرده بودبخانه برمیگشتیم درحالیکه در این دوهفته هیچکس از خانواده فریما را ندیده بودیم که بگورستان بیاید ویادی از این دخترک معصوم وقربانی بگیرد ،بعضی خانواده‌ها باهمه تظاهری که به دوست داشتن فرزندان خود میکنند بسیار فراموشکارند وهنگامیکه فرزندونور دیده خود را بخاک سپردند گویی آپاندیسی بوده که اجل باقیچی از تنشان کنده و دور انداخته است ، من نمیتوانستم اینهمه بیرحمی را فراموش کنم و اغلب سرم را روی شانه تورج میگذاشتم و اندوه زده میگریستم

wWw.98iA.Com wWw.98iA.Com

وآه میکشیدم ، در آنروزها اندوه من پایانی نداشت ، فریما رفته بود و زری را بسیار غمگین و تنها میدیدم و من بیشتر ازهمیشه عاشق تورج بودم و درمعرض خطر تصمیم مخالف آمیز پدر ، یکروزبالاخره تورج وارد معرکه شد او گفت : ثری من بیش از این نمیتوانم تحمل کنم مخصوصا که قرار است من از طرف شرکت برای انجام عملیا ت مناقصه باصفهان بروم ،من وحشت زده پرسیدم : کی باید به اصفهان بروی او سرش را پائین انداخت و گفت یک هفته دیگر ا . . . . گریه کنان سرم را روی زانویش گذاشتم وگفتم از اینکه مرا ترک کنی غمگین نیستی ؟ اومرا بغل زد وگفت من تو را باخودم می برم . این کلام درآغاز بنظرم یکنوع تسکین دهی عاشقانه بود ، امااو باکلمات شمرده برایم توضیح داد که تصمیم گرفته است برای دادن آخرین اتمام حجت بدیدار پدرم برود واگر پدر موافقت کرد که شب جمعه مراسم عروسی مرا بر پا می کند وگرنه مرابا خود خواهد برد ودر محضری مراسم عقدو ازدواج را انجام خواهد داد زیرا بیشتر از این نمیتوان تحمل کرد .

تورج نقشه خودش را برق آسا اجرا کرد هرگز فکرنمیکردم تورج تا این درجه سریع وتند باشد ، تورج حالا در نظرمن یک زنبور عسل شجاع بودکه خانه شمعی خود را شکسته وازصف سربازان و کارگران گذشته و جلودر "کندو" فریادزده است مرا آزاد کنید میخواهم بروم وبرای ملکه "کندو" معطرترین شیره

های گل را سوقات بیاورم وبعد درفضای پاک وشسته صبح بحرکت آمده واز هیچ اتفاقی نمیترسید و همه چیز را با غرور یکزنبور مسلح زیر پا میگذارد ! تورج از لاک بسته و تیره اعتیاد بیرون آمده بود وروز بروز گستاخ تر ، شجاع تر و رشیدتر جلوه میکرد اوراست تر ازگذشته راه میرفت خون بسرعت همه اندام بلند و باریک اورامی پیمود چشمانش چنان برق میزدکه انگار میخواست مثل خورشیدی مخاطبش را ذوب کند ، صدایش بسیار مردانه قاطع و مصمم بود .

او پدر را غافلگیر کرد ،وقتی که من و مادرم خود را از سرراهش کنارکشیدیم تا وارد اتاق شود مادرم چشمکی رندانه بمن زد وگوئی میخواست بگوید ناقلا ! عجب زرنگی ! . . . من ومادرم گوشمان را بدر اتاق پذیرائی میخکوب کرده بودیم ، تورج خیلی محکم و شمرده ابتدا از زندگی گذشته خودحرف زد ، از ازدواجش واز خیانت همسرش پرده برداشت ازعشقی که به سیروس تنها فرزندش دارد و بعد ماجرای اعتیاد را بی کم و کاست بازگو کرد و آشنائی خودش را با من خیلی راحت و واضح بیان کرد و دست آخر گفت :

من همه چیز را گفتم ، بشما بعنوان یک پدر احترام میگذارم ، حاضرم دستتان را بفشارم و انتظار دارم باازدواج ما که ثمره یک عشق ویک تفاهم بزرگ است موافقت بکنید اما بدانید که اگر مخالفت کنید فقط احترام پدری خودرا ازبین

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

برده‌اید چون من و ثری هر دو از نظر قانون مملکت قادر به تصمیم‌گیری مستقلانه هستیم ، و میتوانیم برویم در یکی از محاضر ازدواج کنیم و بعنوان یک زن و شوهر رسمی زندگی مشترکمان را شروع نمائیم .

پدرمثل جرقه از جا پریدو فریاد زد : شما غلط کردید مگر مملکت شهر هرت است ، من پدرم و میتوانم جلو شمارا بگیرم و بزندان بیاندازم و دیگرهیچ حرفی‌هم ندارم .

تورج با همان لحن شمرده گفت :

ــ مرا به‌چه‌دلیلی میخواهید بزندان‌بیاندازید؟...

ــ بجرم فریب دادن دخترم !

ــ هیچ قاضی حرف شما را قبول نخواهد کرد چون ما با هم بطور رسمی ازدواج میکنیم .

پدر که معلوم بود در تنگنا قرار گرفته فریادزد ازامروز نمیگذارم دخترم از خانه بیرون بیاید .

تورج بلافاصله پرسید :

ــ اگر بیرون بیاد چی؟....

ــ او را از دختری فورا خلع میکنم !

.....

تورج برافروخته از دراتاق خارج شد ، مقابل‌من ایستاد چنان بمن‌نگاه‌کرد که گوئی میگوید حالا این تو هستی که‌باید تصمیم بگیری ! میدانم موقعیت‌تودشوار است تو دخترکوچولو ناچار شده‌ای بخاطر خودخواهی بی منطق و دلیل پدرت در

اولین سال زندگی قانونی‌خود تصمیم دردناکی بگیری پدرت یا مردت ؟ . . . این بعهده توست که به‌این سئوال مشکل جواب بدهی . . .

* * *

در یک سپیده صبح هنگامیکه پدر هنوز درخواب بود مادرچمدانم را بست ، مادر بیچاره در فرار دخترش ازچنگال پدر طرف دختر را گرفته بود اما آشکارا میلرزید ، سعی‌میکرد جلو گریه‌اشرا بگیرد اما نمیتوانست دو سه بار دردانه‌موهایم را بوسید من دست مادرم را گرفتم و بوسیدم و گفتم : مادر ناراحت نباش ! من هر هفته بتو تلفن میزنم هفته‌ای دو سه نامه برات مینویسم . . . . .

مادرم گریه کنان گفت : موضوع این نیست!

من میدانستم درآن لحظه‌مادرم چه میکشد ،اومیخواست عروسی اولین دختر و بزرگترین فرزند خود را بچشم ببیند ، درمتن میهمانی با غرور و سرافرازی‌بچرخد و با نگاه وغرورش بمردم بگوید این دختر منست که عروسی میکند ، نگاه کنید مثل هر دختر خانه داری پر از صمیمیت است ، میتواند از شوهرش‌بخوبی نگهداری کند ، چون فرزند منست چون دست برورده‌زن کدبانو و شریفی مثل منست ، ولی حالا ناچار بود عروسش را در تاریک روشن صبحگاه فراری دهد ، همانطورکه دست مادرم را میبوسیدم باو اطمینان دادم که او اشتباه

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

نمیکند ، اوکاربدی مرتکب نمیشود ، بلکه بخاطرنجات فرزندی که روی تعصب و جهل پدرش دارد با سر به آغوش مردکثیف و آلوده‌ای میافتد با سفر او به اصفهان موافقت میکند .

مادر درسکوت ولی با عجله چمدانم را میبست ، همه آن لباسهائی که از ذخیره خانه داری خریداری کرده بود ، یکی یکی در چمدان میگذاشت و بعدبرایم جا نماز ، مهر و تسبیح گذاشت ، ویک جلد کلام الله مجید کوچولو هم روی آنها نهاد وگفت :

ـ دخترم ! . . . . نمیدونم کار درستی میکنم که پنهان ازشوهرم بتو کمک میکنم که بری یا نه ؟ . . . بحق کلام الله مجید که هیچوقت هیچ کاری را پنهان از پدرت نکردم ، واز توهم میخوام که هیچوقت هیچ کاری را پنهان از شوهرت نکنی اگر حتی یک درصد فکر میکردم که پدرت بالاخره تسلیم میشه نمیگذاشتم بری اما چه فایده ؟ من این مرد یکدنده و لجوج راخوب میشناسم ولی امیدوارم بعد از مدتی بفهمه چکاربدی درحق دخترش مرتکب شده و تو را ببخشه و دوباره توی خونه دور هم جمع بشیم .

گفتم : ثری به قربانت مادر ! اگه میدونستم یه همچی مادر روشنفکری دارم روزی هزار بار فداش میشدم . . . . باور کنید میدانستم او چه فداکاری بزرگی میکند ، خم شدم وپایش رابغل کردم وگریستم وگریستم و بوسیدم او هم مرا بغل زد ،

مورنش را بر صورت من گذاشت و با اشکهای گرم چهره مرا داغ کرد . . . . حالا که به آن روز فکر میکنم هنوزهم اشک گرم مادر را روی گونه هایم احساس میکنم . . .

* * *

هیچوقت نخستین شب زندگیم را در اصفهان باتورج فراموش نمیکنم ، بعداز رفتن به محضر و انجام تشریفات قانونی که درسکوت کامل انجام شد ما به آپارتمانی که شرکت از قبل برای تورج گرفته بود رفتیم ، در تمام طول راه فقط دستهایمان در دست هم بود وسکوت کرده بودیم وقتی به آپارتمان رسیدیم ودر را پشت سر بستیم من ناگهان سرم را روی شانه تورج گذاشتم و بگریه افتادم تورج مرا بخود فشرد وپرسید :

ـ تو زن منی ؟ . . .

ـ بله! بله! . . . . .

ـ از اینکه زن من شدی راضی هستی ؟

ـ بله! بله! . . . .

ـ آیا به من قول میدی که هرگز خاطره زن اول رادرمن زنده نکنی ؟

ـ بله عزیزم ! . . . بله عزیزم ! . . . مطمئن باش ! . .

ـ از اینکه تو را از پدر و مادرت جدا کردم عصبانی نیستی ؟

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ـ فقط غمگینم !.....

آنوقت ما مثل یک تن‌واحد ، یک روح کنار هم نشستیم درهم غلطیدیم وآن‌پیمان مقدس خداوندی با تسلیم جسمها و ارواح خود بیکدیگر کامل کردیم .

* * *

ما زن و شوهر کاملا مناسبی بودیم تورج مردی آرام و مطمئن‌و مطیع بود هیچوقت ندیدم که از غذائی که ناشیانه میپختم و جلو او میگذاشتم ایراد بگیرد درکارهای خانه یار و یاور من بود وچیزی که هر دو ما راخوشبخت تر ساخته‌بود میزان‌الحراره‌عشق ما بودکه هر روز صبح وقتی چشممان‌بروی چهره‌یکدیگرمیافتاد خنده کنان میگفتیم . باز هم یک‌درجه بالاتر! .... من برای شوهرم زنی بسیار مهربان‌بودم ، هر روز کفشهایش را واکس میزدم ، جورابهایش را بادست خود میشستم ،لباسش را با سلیقه اطو میکردم ، ناهارش راآماده میساختم ومثل مادری از او پرستاری میکردم ، مثل معشوقه‌ای درکنارش میارمیدم و مثل زن پاک و فداکاری رنجهایش را التیام میبخشیدم درست یکسال بعد اولین فرزند ما بدنیا آمد ، مادر بزرگ سیروس با گریه و زاری از ما خواسته بودکه سیروس‌راازاوجدانکنیم وتورج‌هم موافقت کرده بود بنابراین وقتی‌اولین فرزند ما که دختر خوشگلی بود بدنیا آمدتنهائی وسکوت‌هستی ما از بین رفت ، درتهران همه چیز ،همانطور

که پیش بینی کرده بودیم اتفاق افتاد ، پدر وقتی از فرارمن مطلع شداول مادر را مفصلا کتک زد و بعدهم‌جلو همه فامیل گفته‌بودکه ثری دیگر دختر من نیست ،وخوشبختانه در سال دوم غیبت من پسرعموی عزیزبا یک زن بدکاره ازدواج کرده بود ، ومادر وسیله‌ای برای اعاده حیثیت من پیدا کرده بود من ومادرم هر هفته تلفنی حرف میزدیم وقتی اولین بچه ما بدنیا آمد مادر بهزار زحمت موفق شده‌بود که‌از پدر اجازه سفر بگیرد و باتفاق بـرادرم باصفهان بیاید ، برادرشجاع‌و کوچلوی من هم هر هفته با من حرف میزد ، او حالا کلاس یازده بود و صدایش دورگه و بسیار بلند قد شده بود و در مسابقات‌آموزشگاهها در رشته کشتی مقام مهمی بدست‌آورده بود .اویک‌هفته‌ای که پیش ما بود با تورج حسابی رفیق‌شده بود از پول توجیبی خود یک " الله " خریده بود و بگردن دخترمان که‌اسمش را بیاد دوست از دست رفته‌مان " فریبا " گذاشته بودیم‌انداخت و با گردن شق ورق گفت : ثری احالا من‌یک دائی واقعی شدم مگه نه؟ ....

* * *

سرانجام در سومین سال زندگی‌زناشوئی ماموریت‌تورج دراصفهان‌تمام شدو ما بتهران برگشتیم ، ظاهرا " عکسهائی که از فریبا گرفته و مرتبا فرستاده بودیم پدررا کمی نرم‌کرده بود در آخرین گفتگوی تلفنی مادرم باخوشحالی گفت :

www.98iA.Com
wWw.98iA.Com

ثری! عکس فریما را روی طاقچه اتاق گذاشتم و ازدر بیرون رفتم وپشت درقایم شدم ،اگرچه پیر شدم ولی ازبدجنسیهای جوونی هنـوز توی من مونده ، پشت در قایم شدم و یکوقت دیدم که پدرت اطرافشو نگاه کرد و بعد رفت ، مدت خیلی زیادی مقابل عکس‌فریما ایستاد ، باور نمیکنی خودم‌دیدم‌که عکس فریما را بوسید و سر جایش گذاشت ! . . . .

من ازخوشحالی فریادزدم : مادر الهی من قدات‌بشم بالاخره ما موفق شدیم . . . .

وقتی من وتورج بتهران آمدیم روز دوم بدیدن پـدر رفتیم ،اول فریما را به اتاق پدر فرستادیم و خودمان ازدور به تماشا ایستادیم ، پدر در لحظات اول گیج و منگ بود و داشت‌ماراازبخشش‌خود مایوس‌میکرد ، اما بعد از جا بلند شد شد وفریما را درآغوش گرفت ومن از خوشحالی جیغی‌کشیدم وگفتم : پدر! و خودم را بداخل اتاق انداختم .

پدر همانطور که دختـرم را درآغوش داشت دستش را دور گردنم انداخت و مرا بخودش فشردو در همین موقع بود که تورج وارد اتاق شد وپدر پیشانی او را هم بوسید ، من به طرف مـادرم برگشتـم و بطـرفش دویدم . . . من هرچـه داشتم از مادر داشتم . . . .

* * *

سه سال دوری از تهران مرا از " زری " بکلی بیخبـر

گذاشته بود ، من منتظر بودم که زری هر هفته بخانه مادرم بیاید واز اینجا با هم صحبت کنیم اما او فقط در هفته اول بخانه‌ما آمده بود و وقتی از مادرم شنیده بود که من و تورج به اصفهان رفته‌ایم دیگر هرگز بخانه ما باز نگشته بود و من درعطش دیدار زری میسوختم ، دلم میخواست او را هرچـه زودتر به بینم و دوباره دور هم جمع شویم ، بدبختانه پیدا کردن خـانه زری درجنوب شهر برایم امکان نداشت ، وقتی در اصفهان بودیم همیشه به تورج میگفتم بمحض اینکه بـه تهران برگشتیم اولین شب جمعه بزیارت قبر فریما میرویم و تورج هم بمن قول داده بود که حتما با من خواهد بود .

ما روز شنبه به تهران برگشته بودیم ، و روزپنجشنبـه صبح بود که یاد فریما در سینه‌ام جوشیدواز تورج خواستم به قولش‌وفا کند ، ساعت ده صبح بودکه من و تورج و فریماسوار اتومبیل تورج به گورستان رسیدیم ، ما یکدسته‌گل با خود برده بودیم ، تا برگوردوست ناکامان‌بگذاریم ، فضای‌گورستان نسبتا خالی بود اما از دور یک زن و مرد ویک بچه رادیدیم که درحوالی گور فریما ایستاده بودند ، من برای یک لحظـه ایستادم ، هرگز دوست نداشتم با پد رو مادر یا فامیل‌فریما روبرو شوم ، تورج مرا بجلو هل داد :

ـ مگه کار بدی میکنیم ؟ برو جلو ! . . . .

ده بیست متر مانده به گور فریما بود که زری راتشخیص

دادم با همه قدرت و توانم فریاد زدم :

ـ زری ا . . .

زری بطرف من برگشت و او هم فریاد کشان بطرفم دوید

ـ ثری ؟ . . . .

ما همدیگررا بغل کردیم و هر دو آنقدر گریستیم ولبخند زدیم آنقدر لبخند زدیم و گریستیم که بالاخره صدای تورج و یک مرد دیگر که کنار زری بود بلند شد . . . .

ـ چه خبرتونه ! . . . . یه کمی بفکر دوست ناکامتـان باشید . من بطرف صدای مردی برگشتم که کنار تورج ایستاده بود ،و بمن لبخند میزد من او رانمی شناختم . زری به تورج سلام کرد . . . . او مثل همیشه حرف میزد .

ـ تورج جان ! مخلصتم ، اول سلام ، بعدش اگه تو و احمد ما را تنها بگذارین که سه تنفگدارها با هم حرف بزنن خیلی خوشحال میشیم . . . . .

من و زری کنار گور فریما نشستیم من دسته گلم را کنار دسته گلی که زری با خود آورده بود گذاشتم و بعد بهم نگاه کردیم زری مثل گذشته زیبا بود اما زیبائی او پر از غم بود ، درعمق چهرداش اندوهی خفیف موج میزد . . . .

ـ ببریخت شدم چاکرتم ؟ . . . .

ـ نه ! من چطور ؟ . . . . من حسابی پیر شدم بچه مو دیدی ! . . . . یه مادر دیگه هیچوقت یه دختـر جوون

نیس . . . . .

ـ مخلص اون بچهت هم هستیم ! خالهش باید بیاد و بخورتش ! اسمشو چی گذاشتی ؟

ـ اسمشو بیاد فریما گذاشتم . فریما ! . . . .

زری آخرین قطره اشکی را که از خوشحالی دیدن من از چشمانش سرازیر بود پاک کرد و گفت :

ـ منم اسمشو گذاشتم پرویز . . . . .

ـ خدای من ! تو بالاخره اونو نگهداشتی ؟ . . . .

ـ آره ! حالا تقریبا همسن و سال فریما دخترتوس . . .

ـ شاید هم یکروز باهم ازدواج کردن !

زری سیگارش را آتش زد و پرسید :

ـ تو هنوز سیگار نمیکشی ؟ . . . .

ـ نه ! ولی تو ازدواج کردی ؟

ـ آره ! . . . . . بالاخره تسلیم شدم !

ـ چه جوری ؟

ـ خیلی ساده . . . . یکروز دیدم بالاخره باید تصمیم خودمو بگیرم ! یا خودمو و بچه رو بکشم با این بچه را کـه یادگار اولین و آخرین عشقمه نیگرش دارم آنوقت یک چادر سرم انداختم و رفتم دم مغازه احمد آقا قصاب ! . . . . اون از دیدن من در مغازه داشت از خوشحالی پر در می آورد ، نزدیک بود با ساطور بزنه سه چهارم انگشتشو ببره گفتم :

میخوام باهات حرف بزنم ! . . . . فورا معازه را شاگرد تو سپرد و ما راه افتادیم ، من همه چیزو بهش گفتم ، تسم میخورم که همه چیرو درست وصحیح وآنطور که اتفاق افتاده بود برات شرح دادم و گفتم نمیخوام بچه را بندازم و میخوام بچه رو نگیدارم ! حالا اگرحاضره بچه مو قبول کنه و حوونمرد باشه زنش میشم ! . . . . .

خوب ، طفلکی شو کـه شده بود ، اول فکر میکردم توی صورتم تف میندازه اما من اشتباه کرده بودم ، علیرغم شغل و حرفه‌ش که خشن ووحشتناکه یه‌حوونمرد واقعی بود . کلاسو برداشت ، و گفت : قبوله ! . . . . مرد میگه همه چیز قبوله منهم گفتم : زن میگه همه چیز قبوله ! اون گفت : مردقول مردونه میده که هیچوقت این چیزائی که شنیده بزبون نیاره و اصلا فراموش بکنه . منم گفتم : زن میگه قول میدم که تا آخر عمر برات یه زن وفادار بشم ! وبعدش با هم عروسی کردیم و پدر و مادرم خیال میکنن که پرویز پسر احمدآقاست .

زری بمن نگاه کرد تا عقیده مرا بداند و من پرسیدم .

ـ تو دیگه بمدرسه تربیت معلم نرفتی ؟ . . . .

ـ نه ! . . . . احمد آقا پیش خودش فکر کرد که من تعلقو دوست ندارم و حالا خودش یک شرکت توزیع گوشت داره خیلی هم کارو بارش سکه‌س ، توی یکی از خیابونای شمال شهر خونه گرفته ، پارسال هم من و هم پرویز رو برد اروپا

و یک بنز شیک خریده ، قراره همین روزها هم رانندگی یاد بگیرم . . . . .

ناگهان این سئوال برایم پیش آمد . . . .

ـ زری ! تو از زندگی راضی هستی ؟ . . . . .

زری چشمهایش را روبهم گذاشت . چهره‌اش در پرتو آفتاب پریده‌رنگ زمستانی به‌الهه های افسانه‌ای یونان‌باستان میرفت ، زنی با موهای مشکی ، پوست قهوه‌ای ، یکجفت چشم آهووش ، لبهائی که از زیبائی بی نقص بود ودندانهای یک نواختی که‌مثل چراغ برق میزد ، زری دستم را محکم‌دردستش گرفته بود و چشمانش اندک اندک از گریستن می‌ایستاد . . .

ـ به بین ثری ! . . . من دختریک نجار فقیرم ، پدرم خیلی تلاش کرد شاید منو به یه جائی برسونه ، شایدهم حق داشت چون هر آدمی میتونه برای خودش آرزوهای قشنگی داشته باشه ، تصادفا دخترش جز ثروت و پول همه اسباب بزرگی را داشت ، یک جواهر درخشان بود که تصادفا قاطی اشیاء بنجل شده بود ، در اولین لحظه هم یک خریداربسیار ثروتمند این جواهراصل را ازبدل تشخیص داد ، آنرابدست گرفت تحسینش کرد ، بر سینه ولبها فشرد اما چه فایده ؟ از دیدگاه آنها جواهر هم مثل آدمها ، مثل سگهای زینتی ، مثل اسبهای مسابقه ، باید یک نسب نامه داشته باشد ، اصل و نسبش معلوم باشه درحالیکه من نسب نامه‌ای نداشتم

بنابراین بعد ازاستعمال منو دور انداختن! همین!

سر و صدای اعتراض آمیزتورج و احمد ما را از دنیای خودمان بیرون کشید ....

تورج با صمیمیت مخصوصی گفت :

– زری! مرد خوبی گیرت اومده !امیدوارم گاهی بدیدن ما بیائین! پرویز راهم باخودتون بیارین ، اون باید خالهشو به بینه! ....

من ازاینهمه صمیمیت مخصوصی که تورج در کنارزندگیم میریخت مثل همیشه بهیجان آمدم و دستش را فشردم ...

احمد گفت : اگر بچه ما را قابل بدونین! ....

زری مرا نگاه میکرد اما پیدا بود که در افکار تیره و دردناک خود اسیر بود ، او به زندگی فکر میکرد ، زندگی که با او سخت بازی کرده بود ، زندگی که با هر کدام از ما سه نفر بازی کرده بود ، وقتی از هم جدا میشدیم هزار بارقربان صدقه هم رفتیم ، برای آینده و رفت و آمدهای خانوادگی نقشه ها کشیدیم ، واو لبخند زنان گفت : حتی اگر بدیدنم هم نیائی نگران نیستم چون هر شب جمعه سرخاک فریما همدیگر را می بینیم . راستی چندوقت پیش جاوید را دیدم شانه بشانه دختری راه میرفت! .... خوب دیگه زندگی است مخلصتم! ....

در بازگشت بخانه باتاقم رفتم دفترچه‌ام را برداشتم ،

مدتی ساکت و آرام بودم ، چهره خودم چهره صاف وروشن فریما ، چهره برنزه و قهوه‌ای زری در کلاس مدرسه یکلحظه از جلو چشمانم دور نمیشدند ، خودمان را میدیدم که با شیفتگی مخصوصی دست هم‌را گرفته بودیم و میخواندیم :

– معلم ریاضیات! هری!

– معلم فیزیک و شیمی! هری

– معلم ادبیات! .... فداش بشیم ما ... فداش بشیم ما ...

و حالا بر سر ما چه آمده بود؟ ... فریما درجستجوی یک خوشبختی به ابدیت و مرگ پیوسته بود ، زری دوباره به طبقه و زندگی خودش برگشته بود و من بعد ازسه سال موفق شده بودم تا بقلب خانواده‌ام برگردم .... گاهی فکرمیکنم زندگی یک پل است ، یک پل بین تولد و ابدیت .... در برابر دیار ناشناخته قبل از تولد و دنیای نامفهوم و تاریک مرگ همه هستی زندگی قابل لمس ما آدمها .تنها یکلحظه است ، برای یک لحظه روی پل زندگی قرار میگریم ، بازی میکنیم ، میخندیم ، شیطنت میکنیم ، عاشق میشویم ، شکست میخوریم ، پیروزمیشویم وبعد بچه‌ای در دامانمان می‌نشیند و سرانجام پیر و خمیده ، با کولباری از آرزوهای فروکوفته از پل میگذریم و در ابدیت محو میشویم ... از پشت

سرمان از دیار قبل از مولد هیچ نمیدانیم ، در آنسوی پل هم همه چیز در ابرو مه پیچیده شده تنها چیزی که می بینیم همین پل است .... افسوس که هرگز به ما اجازه نمیدهند دو باره پل را طی کنیم .... هرگز ...

پایان

ر. اعتمادی ـ پائیز ۲۵۳۶

wWw.98iA.Com
wWw.98iA.Com